گزیدهٔ سخن پارسی

جوامع الحکایات
و لوامع الروایات

سدیدالدین محمد عوفی

به‌کوشش: محمد تقی بهار

PIR
5282
1291
1324

دیباچه

چندی بود وزارت فرهنگ درنظر داشت کتاب جوامع الحکایاترا که از کتابهای خوب نثر فارسی است انتشار دهد. باین منظور از آقای محمد تقی بهار استاد دانشسرای عالی و دانشگاه تهران دعوت نمود با طبع نقاد و سلیقه خاص خود تصحیح وچاپ آنرا بعهده گیرند. پس از اینکه ایشان متن کتابرا تنقیح و تصحیح نمودند چون دراثر جنگ بین‌المللی وسائل طبع ونشر مهیا نبود و ممکن نمیشد تمام کتاب که در حدود دو هزارصفحه است یکباره منتشر شود وزارت فرهنگ قسمتی ازآنرا بچاپ رسانید که اکنون با توجهات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی **محمدرضا شاه پهلوی** بمعرض استفاده عموم قرار میدهد. امیدوار است همینکه جنگ بپایان رسد بقیه کتاب باسبك وروش فعلی چاپ ومنتشر شود.

تهران ۲۳ فروردین ۱۳۲٤

وزیرفرهنگ - **دکتر عیسی صدیق**

۱۶۰۶۹۱
کتابخانه مجلس سنا

مقدمه

بسمه تعالی شانه

۱ ـ در اسفند ۱۳۱۹ وزارت فرهنگ ازمن خواست تا منتخبی از حکایات مفید و زیبای «جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات» تألیف نورالدین محمد عوفی با شرح لغات مشکل آن و تحقیق در غوامض لغوی و تاریخی و مستدرکات دیگر که دانشجویان دبیرستانها را بکار آید، گرد آوردم و آنرا در چند مجلد فراخور سالهای تحصیلی دبیرستانها مرتب سازم.

اینخدمت دشوار از روی چند نسخهٔ خطی بمدت دو سال واندی بانجام آمد و آن مجموعه چهار مجلد شد و اینك مجلد نخستین بسعی واهتمام وزارت فرهنگ ازچاپ بیرون آمده است.

۲ ـ برای هر درس حکایتی با شمارهٔ خاص انتخاب شد، و گاه بمناسبت درازی حکایتی آنحکایت را بدو یاسه یاچهار قسم نمود ودرپایان هردرسی باخطی باریك تر لغتهای دشوار وغوامض ومشکلات حکایترا باقید شماره شرح داد وهرجا که ازطرف مصنف اصل کتاب از لحاظ تاریخ یا نام مردان‌تاریخی وغیره مسامحه یالغزش یاحذف ونقصانی بعمل آمده بود درپایان همان داستان بجای خود با مراجعه بمآخذ صحیحه و دقت وفحص کافی تذکر داده شد.

۳ ـ مخصوصاً وظیفه دبیران آنستکه قبل ازوقت حواشی مذکوررا مرور کرده وبدانشجویان نیز دستور بدهند که درس خودرا باحواشی ومنضمات هردرس بررسی کنند، ولغات معنی شده را در ذهن یادر دفتر

خصوصی مضبوط سازند تادر درسهای آینده که باین‌لغات دشوار برمیخورند آن لغات فرایاد باشد یا دردسترس دبیر یا دانشجو قرار گیرد. زیرا لغتهای دشوار یك یاچند بار بیشتر درحواشی معنی نشده است.

۴ ـ نظر بانکه جوامع الحکایات عوفی جداگانه تصحیح شده ونسخهٔ بدلهائی ازچندین نسخه درحواشی بضبط‌آمده است وازاین گذشته وجود نسخه بدلها و ضبط روایات مختلف اسباب پریشانی حواس دبیر و محصل میشد ازاین کار صرفنظر کردیم، ولی بندرت جائیکه ذکر روایت نسخهٔ دیگر ضرورت داشت درحاشیهٔ صفحه یا درحاشیهٔ درس متذکر آن روایت شده‌ایم.

۵ ـ برای اینکه مؤلف اصل کتاب شناخته شود گوئیم:

نورالدین محمدبن محمدبن یحیی‌بن طاهر‌بن‌عثمان‌العوفی‌النجاری‌الحنفی الاشعری از فضلاء اواخر قرن ششم‌واوایل قرن هفتم هجری بوده‌است.

بمناسبت نسبتی که خاندان او باعبدالرحمن بن عوف ازصحابهٔ رسول داشته وخودرا از اولاد او میدانسته اینشخص‌را عوفی گفته‌اند.

عوفی ازفضلا وعلما زادگان ماوراء النهر است وجدش قاضی‌الامام شرف الدین سید المحدثین ابوطاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از علمای ماوراء النهر بوده است وخال او سید الحکما ملك الاطبا شرف الزمان مجدالدین محمد بن ضیاء الدین عدنان السرّخکنی درخدمت ملوك ترکستان بشغل پزشکی میزیسته است.

صاحب تاریخ فرشته اورا نیشابوری گفته ولی از فحوای کتاب جوامع برمیآید که مصنف دربخارا متولد و دورهٔ اول تحصیلات خودرا درآنجا باتمام رسانیده بعد ازآن درطلب علم وملاقات مشایخ ازبخارا سفر

کرده غالب بلاد ماوراء النهر و خراسان و بعضی از بلاد هندوستان را بقدم سیاحت پیموده وبخدمت علماء هرزمین رسیده و ازبسیاری ازیشان اجازهٔ روایت احادیث حاصل کرده است و درضمن همواره بشغل تذکیر و وعظ قیام مینموده است وبدینوسیله بخدمت ملوك عصر وامراء وقت تقرب جسته و از ایشان برخوردار میگردیده.

عوفی در حدود سنه ۶۰۰ هجری از ماوراء النهر بخراسان مهاجرت کرده و تا ۶۰۷ هجری در بلاد خراسان وخوارزم میگردیده و در آغاز انتشار خروج مغول که هرکس میتوانسته از خراسان هجرت میکرده عوفی نیز خود را ببلاد سند انداخته بخدمت ناصرالدین قباجه پیوست و درسنه ۶۱۷ عوفی درخدمت این پادشاه است وسپس درسنه ۶۲۵ کـه ناصرالدین قباجه از میان میرود عوفی بخدمت نظام الملك جنیدی وزیر شمس‌الدین التمش (۶۰۷ ـ ۶۳۳) ازپادشاهان ممالیك غوریهٔ هند، می‌پیوندد وجوامع الحکایات را که درخدمت ناصرالدین‌قباجه شروع کرده بود دراقامت‌دهلی‌باسم نظام‌الملك جنیدی وزیر، تمام میکند واینمعنی را دردیباچه‌کتاب بشرح وبسط وافی‌مینویسد وراجع‌بداستان اقامت خویش درقلعهٔ «بکر» و محاصرهٔ آن از طرف شمس الدین التمش سپاهیان بریاست وزیر نامبرده وفتح آنقلعه وغیره چنین میگوید:

« ودراین احوال مؤلف این مجموعه درآن حصار محصور بود وقرین‌محن نامحصور واز قبل ملك ناصرالدین‌بتالیف این حکایات و ترتیب‌این روایات مامور، مهندس فکرت بنای این تمهید داده بود، امـاشرفات او تشییدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصر حیات ناصری بزلزال‌زوال گرفتار شد واین‌مجموع نامرتب واین ابواب نا مهذب بماند تا شبی همت براتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحب صاحبقران در گوش من فرو خواندکه دراتمام این‌کتاب فواید بسیارست... اشارت اقبال را تبع کرده شد وجواهر حکایات پراکنده‌درسلك انتظام‌کشیده‌آمد، وازآن عقدی ترتیب افتادکه قلاده برجید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره ونفذامره تواند بود الی‌آخره »

ازآن تاریخ ۶۲۵ ببعد مصنف در دهلی پایتخت ملوك غوریه (ممالیك) اقامت داشته است.

عوفی ازفضلائی است که منبر میرفته ومجلس تذکیرداشته واجازهٔ نشراحادیث‌ازرجال‌علم‌دریافت مینموده‌وبوعظ وترویج مذهب‌می‌پرداخته است، ودر ضمن چون مردی ادیب وشاعر و نویسنده نیزبوده کتابهائی در مباحث ادب و تاریخ تألیف کرده و شعر هم میگفته است، از تالیفات عوفی آنچه در دستست دو جلد لباب‌الالباب است در تذکرشعرا، دیگر مجلدی‌است بزرگ وحجیم درچهار قسم هرقسم ۲۵ باب وهرباب‌مشتمل برچند حکایت درمسائل تاریخی واخلاقی ولطایف وفواید متفرقه وجمعاً دارای صد باب‌است واین کتاب‌همان (جوامع الحکایات ولوامع الروایات) است که ما نخبهٔ آنرا بدون قید قسم و باب زیر شماره های عدد باشرح وتفصیلی که بدان اشاره رفت گرد آورده بجامعهٔ اهل وفضل ودانشجویان گرامی تقدیم داشته‌ایم ونیز عوفی کتاب «فرج بعد الشده» تألیف قاضی ابن‌علی المحسن بن علی التنوخی‌را بفارسی ترجمه کرده که دردست نیست وحکایاتی ازآن درضمن جوامع الحکایات نقل شده است وهمچنین کتابی منظوم بروزن وروش حدیقة الحقیقه حکیم سنائی (دربحرخفیف) بنظم درآورده موسوم به «مدایح السلطان» که چهار بیت ازآن کتابرا خود عوفی درصدر باب دوازدهم ازقسم اول جوامع الحکایات درفواید رایهای صایب آورده است وگوید:

« وحکیم متنبی رای را بر شجاعت مقدم داشته آنجاکه گفته است:

الرای قبل شجاعة الشجعان	هو اول وهی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعالنفس مرة	بلغت من العلیاء کلّ مکان

یعنی رای بر شجاعت در همه احوال مقدم است لباس بزرگی ازجامهٔ رایست وداعی‌دولت اینمعنی را درکتاب مدایح السلطان لباس‌نظم پوشانیده‌است براینجمله:

نظم

متنبی دراین زده است نفس — که بود رای بیش وتیغ ز پس
هر شهی را که هر دو جمع بود — در شب حادثات جمع بود
الی آخره »

عوفی تاحدود سنه ۶۳۰ هجری بتألیف جوامع الحکایات مشغول بوده و از آن ببعد از او و زندگانی او خبری نیست .

۶ ـ کتاب « جوامع الحکایات ولوامع الرّوایات » یکی ازمهمترین کتب فارسی است که اگربگوئیم درمیان کتب نثرفارسی بارزش وجامعیت و پرفایدگی اینکتاب کتابی نتوان یافت نباید براغراق حمل گردد . زیرا دارای فواید فراوان تاریخی وادبی است واسنادی دراوهست که درهیچ کتابی نیست . چه مآخذی در دست داشته که امروز همهٔ آن مآخذ از میان رفته است وتنها دراینکتاب موجود است ـ علاوه براین مزایا روشی زیبا درطرز تحریر واتقان وپختگی مخصوص درطریقه وسبك انشاء دارد که درعالم خود کم نظیر است و غالباً از تکلفات لفظی و ایراد مترادفات و زواید عبارت خالی است وتتبع در این کتاب دانشجویانرا در پختگی سبك نثروآشنائی باصرف ونحو فارسی یاری میکند وپیشوای خوبی است.

اصل کتاب جوامع الحکایات هنوز بچاپ نرسیده لیکن نسخهائی از آن کتاب درایران وهند وفرنگستان موجود است ونگارنده بخواهش وزارت فرهنگ درسنوات ۱۳۱۴ـ۱۳۱۵ سه قسم ازچهارقسم جوامع الحکایات را از روی چند نسخهٔ ممتاز و غیر ممتاز که در دست بود تصحیح وبرای طبع آماده کردم، اما دولت‌بطبع آن کتاب کامیاب نیامد واکنون برای بار دیگر همان کتابرا بطوریکه اشارت‌شد بصورت دیگر مورد استفاده قرار داد، وامید است که اینخدمت‌در پیشگاه‌ارباب فضل ودانش مستحسن افتد و دانشجویان ودیگر اهل ادب از مطالعهٔ این گنج شایگان بمصنف وجامع ، دعای خیر کنند .

فروردین ۱۳۲۴ ـ **محمد تقی بهار**

۱- هوشنگ

چون کیومرث عالم فانی را وداع کرد، وندای اجل سماع کرد، پسر او در حیات نبود، امّا نبیره‌ای داشت با ادب و فرهنگ(۱)، نام او هوشنگ، و او پادشاهی قاهر و قادر بود، و روی بعمارت(۲) عالم و آبادی جهان آورد، و خلق در عهد او بسیار شده بودند، و مصلح و مفسد بیشمار گشته، و او را بجهه دفع مفسدان آلت حرب ببایست، پس بفرمود تا از کوهها آهن بیرون آورند، و از آن آلت حرب و ادوات زراعت بساخت، و آبها قسمت کرد، و جویها ساخت، و زمینها معمور(۳) و مزروع گردانید، و رباطها(۴) عمارت نمود بر سر راه، تا سبب امن گذرندگان باشد، و درختان نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد، و آنگاه در اطراف مملکت خود طوف(۵) کرد، و دزدان و شریران را بکشت، و ستوران را تذلیل کرد، و چون چهل سال پادشاهی کرد و کارها بروی راست(۶) شد وقت زوال آفتاب ملک آمد.

چو روز کیومرث و هوشنگ شد(۷) — مزیّن بطهمورث اورنگ شد

۱- ادب و تربیت ۲- آباد کردن ۳- آباد شده ۴- کاروانسرا که اسب و ستور در آن بندند و مسافران در آن منزل کنند ۵- گشتن بگرد جائی ۶- مرتب و مهیا شد ۷- گذشت .

پرسش و تمرین : بعقیدهٔ شما بزرگترین خدمت هوشنگ بعالم بشری چه بود و کیومرث که بود

۲- طهمورث

سلطنت طهمورث

چون هوشنگ بعالم بقا رفت سیصد سال جهان را کدخدائی و عالم را پادشاهی نبود، آفریدگار تعالی بحکمتِ بالغه نظم جهان را از گسستن و بنای بقای آدمیان را از شکستن مصون میداشت. و چون سیصد سال برآمد طهمورث که از نبیرگان هوشنگ بود و شعاع سعادتِ ملک از وی می تافت و آثار سروری و مخایل[1] پادشاهی از ناصیهٔ[2] او پیدا بود جمعی را استمالت[3] داد و خلقی را تابع خود گردانید و پادشاهی فرو[4] گرفت، بعضی بر رغبت و برخی بر رهبت رقبه[5] در ربقهٔ[6] اطاعت او آوردند، و او دست بإکرام و انعام برگشاد و اهل سواد[7] و روستاها را از شهر جدا کرد، و ایشان را فرمود تا ستوران خود را بصحرا فرستاده گله و رمه ترتیب دهند، و طهمورث را شکار شَرَهی[8] تمام بود،

و سفر دوست داشت، و بیک جای مقام[9] نمینمود، و گفتی غرضِ او از سفر کردن پیوسته آنست که شاید مظلومی باشد که بدرگاه او تظلم[10] کردن نتواند آمد، ما بسرِ ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم، اصحاب تواریخ آورده اند که طهمورث ابلیس را قهر[11] کرد چنانکه او را خرِ خود ساخت و در نگارخانها که صورت او نگارند بر آنجمله نگار کنند که بر شیطان سوار است. و در مدت ملک او اصحاب تواریخ اختلاف بسیار کرده اند، و اقلّ اقاویل[12] سی سال است و اکثر هزار سال.

۱- نشانه ها و نمودارها ۲- پیشانی و موی پیشانی ۳- مهربانی و میل آوردن ۴- فعل را در معنی خود مؤکد میکند و از پیشاوندهای قدیم فارسی است ۵- گردن ۶- بکسر ریسمانی که بگردن گوسفند می بندند ۷- سیاهی شهر و اطراف شهر ۸- آز و حرص ۹- اقامت ۱۰- دادخواهی ۱۱- مغلوب و برکنده کرد ۱۲- جمع قول یعنی کمترین قولها و گفته ها .

پرسش و تمرین : فعل «ساختن» را بتمام وجوه و زمانها صرف کنید و اسم فاعل و مفعول از آن بسازید. خلاصهٔ کارهای طهمورث را از حفظ شرح دهید. چند جمله در این حکایت هست ؟ از عبارتِ «در مدتِ ملک او .....» تا آخر حکایت تجزیه و ترکیب کنید.

۳- جمشید

جمشید که خورشید فلک حکمت بود، بعد از آدم هزار سال شمسی بر سریر پادشاهی نشست، وبعضی گفته اند که او سلیمان بوده است، امّا این سخن درست نیست چه میان او و میان سلیمان زیاده از دو هزار سال فاصله بوده است، فامّا اتفاق است که جنّ و شیاطین ویرا مسخّر بوده اند، پس روی بضبط ملک آورد، و بعمارت مشغول شد و فکرت بر اهتمام[1] مصالح عالم و عالمیان مقصور[2] گردانید؛ فرمود تا پنبه و پشم را برشتند و تار و پود مهیا کرده پود را در تار بیافتند و صنعت خیاطت[3] اختراع نمود، و آدمیان از عار[4] برهنگی برستند و جامه دوخته پوشیدند، و خلایق را صنف صنف کرد، و در جهة هر صنفی را معین ساخت جماعت زهّاد[5] که ایشان را بعمارت دنیا میلی نبود و روی بکار آخرت داشتند ایشان را فرمود تا در کوهها صومعه‌ها[6] ساختند بعبادت مشغول شدند. پس لشگریان را از بازاریان جدا کرد، و جهة ایشان علوفه[7] و مرسوم معین ساخت تا مهیا باشند از برای دفع فتنه‌ای که واقع گردد، و برای علما و حکما وظیفه مقرر گردانید و اهل سواد را بزراعت و حراثت[8] تحریض[9] نمود، و جواهر و نفایس از کانها بیرون

آورد، و انواع عطرها چون عود و عنبر و مشک و غیره حاصل نمود، و هر چیزی را تجربه میکرد، و انواع فواکه[10] و میوه‌ها و نباتهای زمین را بیازمود و طبایع[11] آنها را معلوم میکرد، و گویند که شراب در عهد او پدید آمد، چون جنّ و انس مسخّر جمشید شدند او ایشان را کارهای دشوار فرمود و جهة او عمارت عالی بنا کردند، و گچ از زمین برآوردند، و کوشکها و گرمابه‌ها[12] ساختند، و جمشید بفرمود تا دیوان بجهت او گردونی[13] کردند از عاج و ساج[14] و آن را بدیبا[15] بپوشانیدند، و برآنجا نشسته دیوان را مثال[16] داد تا آن را بر کتف‌های[17] خود برداشتند و در جو هوا بردند، چنانکه در یکروز از دماوند ببابل[18] منزل کرد، و آن اوّل روز از فروردین ماه اوّل بهار و موسم طراوت گلزار بود، پس عجم آن روز را مبارک شمردند، و نوروز خواندند، و عیدی کردند.

حکایت

گویند چون جمشید بسطت[19] ملک و قدرت کامل خویش بدید خود را فراموش کرد، و بغرور[20] شیطان مغرور[21] گشت و از بندگی حق ننگ داشت، و دعوی خدائی کرد، و خلق را بطاعت خود خواند و خلایق اگر چه آن معنی را نه پسندیدند امّا از بیم شمشیر و سیاست[22] او را تصدیق کردند لیکن فرّ و شکوه او بشد و کار او مختل[23] و درهم شد، و مرکب دولت او بسر در آمد، و

ضحّاک حِمیَری[24] که بزبان فارسی او را اَبیوَراسپ خوانند از یمن با حشمی[25] گران و لشگری بیکران[26] قصد وی کرد، ناگاه خود را بزوی زد و جمشید چون حرب را مُستعِد[27] نبود بذیلِ فرار تمسّک[28] نمود، و جز گریختن طریقِ خلاص[29] نشناخت، و روی بگریز آورد و ضحّاک بر عقب او لشکر بُرد، و در بعضی از سواحل او را دریافت و هلاک کرد.

۱- سعی و کوشش ۲- مخصوص ۳- دوختن و درزی گری ۴- ننگ ۵- جمع زاهد- تارکانِ دنیا ۶- پرستشکده و کلبهٔ کوچک ۷- خواربار ۸- برزگری ۹- تحریک و تشویق ۱۰ جمع فاکهه- میوه ها ۱۱- خاصیّت ۱۲ قصرها ۱۳- آزاده ۱۴- نام درختی است که رنگ چوب او سرخ است و از جنس کاج است ۱۵- پارچهٔ ابریشمی ۱۶- فرمود و دستخط کرد ۱۷- شانه ها ۱۸- بکسرِ با شهری بزرگ بوده نزدیک شهر مَوصِل حالیه که پایتخت جمشید بوده است ۱۹- گشادی و وسعت ۲۰- آرایش خطا بصورت صواب و غرور شیطان یعنی فریب او ۲۱- فریب خورده و بباطل اعتماد کرده ۲۲- تنبیه ۲۳- برفت ۲۴- از خانواده های سامی که سلطنتی در شبه جزیره یمن تشکیل داده بودند منسوب بحمیر بروزن کشور و ضحّاک معرّبِ اژی دهاک است یعنی اژدها ۲۵- لشگر چریک ۲۶- بیحد و کنار ۲۷- جنگ ۲۸ دامن ۲۹- چنگ زدن و چسبیدن

پرسش و تمرین: آخر کار جمشید بکجا کشید؟ ضحّاک که بود و چرا بایران آمد؟

۴- ذکرِ پادشاهی ضحّاک

آورده اند که چون پشتِ جَم خم گرفت، و سیرت و سریرت با خلق و خالق مُتَبدِّل[1] کرد، آفریدگار ضحّاک را بروی گماشت تا با دعوی خدائی را برخم تیغ آبدار از بادخانهٔ سرِ پر سودای او دور کرد، و چون بساطِ[2] بسطت[3] جمشید در نوشته[4] شد ضحّاک اساسِ ظلم نهاد و از سحابِ عذاب باران عدوان[5] بر سرِ خلق بارید، ستمکاران را بر کشید[6] و گوش از استماعِ[7] سخن متظلّمان در کشید بازارِ بدان رواکرد[8] و دست نیکان فرو بست، و اوّلِ کار و مبدأ خروج او آن بود که نخست بر پدر بیرون آمد[9] و پدر را بکشت، و خزاین او بدست فرو گرفت، و لشکر بر خود جمع کرد، و از یمن نهضت[10] کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او را بر زمین انداخت، و ممالک عالم را در تصرّف خود آورد و اصناف[11] عذاب و انواع عقوبت بر رعیّت رسانید، و گویند ابلیس با وی دوستی گرفته بود، و بهر چه نفس خبیث او از بدی نمیدانست ابلیس وی را تلقین همی کرد[12].

۱- دگرگون ۲- مسند و دستِ ریاست ۳- گشاده دستی و فراخ میدانی ۴- در نوردیده و پیچیده ۵- دشمنی ۶- ترقّی داد ۷- شنیدن ۸- رواج کرد ۹- خروج کرد ۱۰- قیام و ایستادن ۱۱- انواع ۱۲- سخن بزبان کسی نهادن

پرسش و تمرین: چه نتیجهٔ اخلاقی از گرفتاری جمشید میگیرید؟ رسیدن که فعل لازم است چگونه او را متعدّی میکنند

۵ ابلیس و بیوراسپ

حکایت

آورده اند که چون ابلیس او را بستهٔ تلبیس خود دید و رنگ
نیرنگِ او در حق ضحاک رواجی یافت، روزی خود را
بصورت جوانی بر وی عرضه کرد و گفت من مردی مطبخی ام و در این علم مهارتی کامل
و بصارتی شامل دارم، و انواع آشها و اباهای[1] خوش و خوردنیهای لذیذ دانم
ساخت، اگر شغل طباخی خود بمن حواله فرمائی در ساختن اطعمهٔ لطیف ید بیضا[3] نمایم
و طعامها پیش خدمت تو آرم که ذوق عمر و لذت حیات از تناول آن بیابی.
و حرمان[4] خود تا این غایت از نعمت و دولت، ترا معلوم شود. پس ضحاک بدین
تمویه[5] و تغریر[6] برو فریفته شد و ندانست که بناشناخته مغرور شدن و بر بیگانه
اعتماد کردن از طریق حزم[7] دور است، علی الخصوص پادشاهان را که ایشان را بر
کسی که نشناخته باشند و اصل او را ندانسته ایمن نباید بود. پس فرمود تا او را
بمطبخ آوردند و کار طبخ و ترتیب خوان[8] بوی بازگذاشتند، و او روی بکار آورد و در
الوان طعامها تکلف[9] مینمود، و بیشتر خوردنی او را از گوشت میساخت و کباب
مرغ و قلیه پیش او می نهاد، و پیش از آن در سفره گوشت کمتر می بود، تا دلش از

خوردن گوشت سخت تر گشت. و دلیری و بی باکی وی زیادت گردید، و اصل
خبیث و نفس فرومایه را بهانه بس باشد. پس ابلیس در خدمت مواظبت مینمود
تا روزی طعامی لذیذ پیش آورد. چنانکه ضحاک از آن ذوقی تمام یافت. و او را
محمدت[10] گفت و فرمود که حاجت تو چیست باید گفت تا روا گردد. وی گفت
همگنان خدمت پادشاه از جهة مال و نعمت و حرمت کنند، و من خدمت تو
خاص از برای تو میکنم و مرا شرف قبول بس است. و حاجت من آنست که مرا
اجازت دهی تا هر دو کتف تو ببوسم تا سبب فخر اسلاف[11] و ذخیرهٔ اعقاب[12]
من شود. ضحاک رخصت[13] داد. و این نیز از جملهٔ خطاها بود که بزرگان را افتد، که
بیگانه را بخود راه دادن و ناآشنا را بخود نزدیک گردانیدن سبب ندامت
باشد. پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او ببهانهٔ بوسه بادی در دمید و
فی الحال ناپدید شد. ضحاک از آن متحیر بماند. و هم در حال دو مار سیاه بزرگ
از کتف ضحاک سر برکردند و او را میرنجانیدند، و حرکت میکردند. و ضحاک از آن
متألم[14] و متأذی[15] می بود، چندانکه آنها را میبریدند باز برمی آمدند و هر چند
طبیبان علاج کردند مفید نمی بود. و خواب و قرار[16] از ضحاک برفت، و ابلیس

بر شکل طبیبی بر در سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه میدانم او را بخدمت ضحاک
آوردند، ابلیس با وی گفت این ماران هرگز از کتف تو دور نشوند، ولیکن طریقی
هست که ایشان خود بیارامند و ترا رنجه ندارند. ضحاک گفت در معالجه تأخیر[۱۷]
مکن که اگر بسعی تو این غرض حاصل آید حق تو بر من واجب آید، و بقدر وسع در ازای آن
شکر تو بکوشم. پس ابلیس بر زبان آورد که علاج آن مغز سر جوانانست از آدمیان
که هر روز ایشان را طعمه دهی تا بخورند و بیارامند و ترا آسایش بُوَد. ضحاک چون
این سخن بشنود فی الحال[۱۸] فرمود تا دو جوان را از زندان بیاوردند و بکشتند
و مغز سر ایشان را پیش ماران بداشتند و ماران چون طعمه خوردند بیارامیدند و قرار
گرفتند، و بیش بر خود نه پیچیدند[۱۹]. پس ضحاک بسبب سکون آسایش یافت
و بخفت، گویند که یک شبانروز تمام بخفت، و چندانکه ماران گرسنه
شدند و در حرکت آمدند بیدار شد و بفرمود تا دو جوان دیگر را بکشتند و از
مغز سر ایشان ماران را غذا دادند، و همچنین آن قاعده مُستَمِر[۲۰] شد، و هر روز دو
جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی و چون در زندان از ارباب[۲۱]
جنایات کسی نماند، هر روز بشهر قسمت کردندی و دو جوان بیگناه را بقتل بردندی

گویند او را دو مطبخی بود یکی را اَرمایل نام بود و دیگری را گَرمایل و ایشان را در
طبیعت مروّتی[۲۲] و در دل رحمتی بود. گفتند صواب آنست که ما یک
کس را بیش نکشیم و گوسفندی بعوض دیگری بکشیم و مغز آن گوسفند را با
مغز آدمی بیامیزیم، و چون چند کس از آن جماعت که ایشان را نکشته بُودند
جمع شدند هر یک را گوسفندی چند بدادند و گفتند صواب آنست که
ترک شهر گیرید و در بیابانها مسکن سازید، که اگر کسی شما را ببیند در خون
ما سعی کند و شما هم کشته شوید. پس آن جماعت از مردمان بریدند و به نتایج
گوسفندان از شیر و جُغرات[۲۳] و دوغ زندگانی میکردند، و روزگار میگذاشتند[۲۴]
و گوسفندان ایشان بسیار شد و ایشان را فرزندان پدید آمدند و امروز
کُردان از نسل ایشانند.

۱- بمعنی مطلق آتش ۲- طعامها و خوردنیها ۳- یکی از معجزات موسی آن بود که چون دست
در بغل کردی و برآوردی دستش بدرخشیدی و نوری از آن ساطع شدی و ید بیضا که دست
سفید و درخشنده باشد کنایه از این معجزه است، بعدها در ادبیات نیز بهمان نسبت معمول
شد که هرکس در کاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و زیبائی تمام از دست او بیرون آید

گویندید بضیا مؤد یعنی درانجام و پرداخت این کار معجز کرد ۴- محروم شدن ۵- آب کاری
وظاهرسازی ۶- غدر کردن و خیانت ۷- عقل و احتیاط ۸- میز کوتاه غذا خوری ۹-
مبالغه در کار و خود را بزحمت انداختن ۱۰- ثنا ۱۱- گذشتگان ۱۲- آیندگان و فرزندان
۱۳- اجازت ۱۴- غمناک ۱۵- رنجور و اذیت کشیده ۱۶- آرام ۱۷- در برابر و در
مقابل ۱۸- در زمان و در همین هنگام ۱۹- اینجابیش یعنی «دیگر» و امروز این لغت متروک
است ۲۰- همیشگی و معمول ۲۱- صاحبان ۲۲- مردانگی ۲۳- ماست - و این لغت
فارسی است ۲۴- گذاشتن متعدّی فعل گذشتن که با الف متعدّی شده است و این
قاعدهٔ قدیم است. یعنی میگذرانیدند.

پرسش و تمرین: این حکایت را در شاهنامه پیدا کنید و با هم مقایسه کنید.
این قصه چند فعل متعدّی دارد   نام فارسی ضحّاک چه بوده است و ضحّاک عربی است یا
مُعرّب و اصل این کلمه چیست؟

۶- ضحّاک و فریدون

حکایت

نقل است که ضحّاک خوابی دید که سه تن بکوشک او
آمدندی . و یکی از ایشان عمودی داشت از آهن
که سر او را بر شبهِ سرِ گاوی ساخته بودند. پس بدان گُرز سر او بکوفت. ضحّاک
بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید. و جماعت منجّمان دانا و اخترشناسان
ماهر را حاضر کرد- آن خواب با ایشان تقریر کرد، یکی از ایشان گفت نزدیک آمد
که نوبتِ مُلک و دولت و پادشاهی از تو بدیگری منتقل شود، و آنکس جوانی است
که اکنون از مادر زاده است، و ترا بر پدر وی استیلا[1] بود، و پدر او بر دست تو
کشته شد و مادر او را از بیم تو بصحرا برد و بگاوبانی سپرده تا بشیر گاو او را پرورد
و بزرگ کند. ضحّاک ازین حال اندیشمند شد، و در طلب اِفریدون کسان فرستاد.
گویند که فریدون پسر آبتین[2] بود از فرزندان طهمورث، و زن او فرانک نام داشت
و در آن سال فریدون از وی متولد شد و آثار بزرگی و مَخایِل سلطنت در ناصیهٔ
او پیدا بود، و آن زن فرزند را در صحرا و کوه میگردانید، تا در میان دشت
مرغزاری دید که ماده گاوی در آن مرغزار چرا میکرد، چنانکه کس مثل آن گاو در

حسن و رنگ ندیده بود، پس بگاوبان گفت که این فرزند را بتو خواهم سپرد
تا او را از شیر گاو بپروری، و در تربیت او شفقت پدری بجای آوری که
جماعتی از منجّمان و کاهنان[4] مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار آنست که این پسر
روزی بر تخت سلطنت نشیند، و ظلمت ظلم ضحّاک بنور معدلت او منطفی[5] شود.
گاوبان او را قبول کرد، چون کسان ضحّاک در خانهٔ او شدند و او را ندیدند قصر
او را بسوختند و خانهٔ او را غارت کردند، و چهار سال افریدون در آن
صحرا می بود، و ضحّاک از طلب او نمی آسود، تا او را خبر دادند که چنین گاوی در فلان
مرغزار چرا میکند، و کودکی را بشیر او میپرورند، و پیش از آنکه ضحّاک کسی را
بطلب فریدون فرستد بخاطر مادرش رسید که شاید که کسی بطلب او آید
و او را بدست بلا سپارد، پس بیامد و پسر را از آنجا بموضعی دیگر برد، و در کوهی که جماعتی
از زهّاد و عُبّاد در آنجا می بودند و از عالم کرانه[6] گرفته مسکن ساخت، و پسر را
بایشان سپرد، و ضحّاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند، و هرچه در آن
نواحی بود همه را بغارت بُردند، و همچنین آفریدون در حجر[7] عنایت ایزدی
رعایت می یافت، و در کنار دایهٔ توفیق و عصمت میبالید، تا آنگاه که

شانزده ساله شد و از مادر پرسید که پدر من که بود، و حال او چه بود؟ مادر تمامت
احوال را با وی تقریر کرد، و افریدون کمر انتقام بر میان بست،
و آهنگران را بفرمود تا گرزی بساختند گاوسر، و روی ببابل نهاد
و جمعی بر وی گرد آمدند، و کار ضحّاک درهم شده بود، و سبب آن بود که روزی
متظلّمی[8] بدر سرای او آمد کاوه نام و گفت مردی حدّادم[9] و گوئی از مادر برای
جور تو زادم، پیش ازین بچند روز یک پسر مرا برای ماران کشته اند، هنوز
آن جراحت تازه است پسر دیگر مرا برده اند، و بموکّلان سپرده این چه
ظلم است که بر خلق خدای گشادهٔ و این چه تیغ است که بر بندگان کشیدهٔ؟
پس از سرای او بیرون آمد و ندای مُستغاث[10] در داد که ای اهل بابل وای مظلومان
خونین دل، چرا تن بزبونی در داده اید، چون همه رایگان و دوگان بخواهند کشت
باری بنام مردی کشته چرا باید شد؟ پس چرم پاره ای را که در وقت آهنگری
بر میان بستی تا از شرار آتش ضرری بجامه و تن او نرسد- بر سر چوبی کرد و
غوغای[11] بسیار بر سر او جمع شدند، و بدر سرای ضحّاک آمدند، آن ناپاک خواست
که با آن جماعت حرب کند، اما چون خلق از او نفور[12] شده بودند، و از ظلم او

به تنگ آمده کسی او را یاری نداد تا بحکم اضطرار[13] قارَن را که فرزند کاوه بود باز داد، و بدان سبب مردم دانستند که او ضعیف است، در باب دفع او بجد شده کسی را مطلب می‌بُدند که لایق سروری باشد، در این اَثنا آفتاب طلعت افریدون از طالع اقبال طلوع کرد خلق چون او را بدیدند هیبت و شکوه او در دلها افتاد و چشمها از مشاهدهٔ ماهِ جمال او روشن گشت، و همه پیش او سجده کردند و زمین ببوسیدند و او جمله را بعواطف پادشاهانه نوازش داد، و با کاوه و قارن بدر سرای ضَحّاک آمد، و ضحّاک را بگرفتند، و بطریقی که در خواب دیده بود آفریدون بر سر او رسید و سر او را بگرز بکوفت، و گفت ترا بقصاص پدر خود نمیکشم بلکه بقصاص آن گاو میکشم که دایهٔ من بود. و بشیر او پرورده شدم، و روایتی دیگر آنست که از پشت او دُوالی[14] کشید و دست او را بدان دُوال ببست و در کوه دماوند چاهی بود او را در آن چاه انداخت. و اصحاب تواریخ گفته‌اند که مُلک او هزار سال یک روز کم بود.

۱- دست یافتن و مسلط شدن ۲- باء اوّل مفتوح بوده و بضرورت شعری الف را ممدود ساخته‌اند اصل این کلمه در پهلوی آثْوپیان و در تاریخ طبری اَثْفیان است و در شاهنامه

آپتین بالف ممدود و تاء مثنّاة و باء فارسی بوده و بغلط آبتین شده است ۳- بفتح فاو قاف عطوفت و دلسوزی ۴- غیب گو و جنگیر ۵- خاموش ۶- کناره ۷- کنار ۸- دادخواه ۹- آهنگر ۱۰- بانگِ یاری جوئی و بیاری خواستن ۱۱- مردم عامی شریر ۱۲- نفرت زده (بفتح اوّل) ۱۳- ناچاری ۱۴- بند چرمی و کمربند.

پرسش و تمرین: سه جمله را از اوّل حکایت تجزیه و ترکیب کنید افعال وصفی را که درین حکایت بکار رفته پیدا کنید و طریق استعمال فعل وصفی را چنانکه ازین حکایت استنباط میکنید بگوئید. فعل کوفتن و کوبیدن را صرف کنید.

۷ فریدون و درفش کاویان

آورده اند که چون دلها از کار ضحّاک فارغ شد، و امن و امان که رفته بود باز آمد و آئینهٔ فراغت که زنگ خورده بود جلا گرفت، و افریدون به سریر سلطنت استقرار یافت، اوّل روز بود از مهرماه که ابتدا جوانی روزگار باشد خلق آن روز عید کردند، و موسم شادیها گشت، و آن روز را مهرگان خواندند و معارف[1] سپاه و امرای درگاه و مشاهیر رعایا را افریدون طلبید و همه را بقاعدهٔ خود بنشاند، و هر یک را بمواعید خوب مُستظهر[2] گردانید، و از قهر ضحّاک ناپاک مر ایشان را تهنیت گفت و همه را بحُسنِ رعایت و فرط عنایت خویش بشارت داد و ملک را اساسی نهاد که عدل مصالح آن بود و قواعد[3] ظلم را که در عهد ضحّاک ممهّد[4] گشته بود منهدم گردانید، و کاوه و پسر او قارَن را بخواند، و بزیادتیِ اعزاز و اکرام مخصوص گردانید و بفرمود تا خزائن ضحّاک را بر او عرض کردند[5] از نفایسِ جواهر و امتعه[6] چندان مشاهده نمود که هرگز وهم دوربین بدان محیط نتواند شد، و محاسبِ اندیشه در مقامِ احصای[7] آن نتواند آمد، و در آن میان پاره های لعل و یاقوت بود چون خونِ فسُرده، و دانه های مروارید مانند

دندان خوبان، و در لطافت چون قطرهٔ باران. پس فرمان داد تا آن چرم پاره که کاوه روز حرب بر سر چوب کرده بود بیاوردند، و از آن جواهر نفیس در وی ترصیع[8] فرمود، و آن را بفال گرفت، و عَلَمی بزرگ و رایتی[9] شگرف[10] بساخت، و او را درفش کاویان خواندند، و ملوک آن را عزیز داشتندی و مایهٔ یُمن[11] و خجستگی و فتح و فیروزی پنداشتندی، و از پس آن هر پادشاه که بجای وی بنشست در آن زیاده تکلّف فرمود و جواهر قیمتی بر آن افزود تا بجدّی رسید که جملهٔ مُقوِّمان[12] از تقویم قیمتش[13] عاجز آمدند و در فتح قادسیّه[14] که هنگام زوال آفتاب دولت اکاسِره[15] بود، مردی از سپاه سعدِ وقّاص آن را بگرفت و با جملهٔ غنایم بخدمت عُمَرِ خطّاب آوردند و آن را بگشادند و بر مسلمانان قسمت کردند.

۱- بزرگان معروف ۲- پشت گرم ۳- پایه ها و اساس بنا ۴- گسترده و پابرجا ۵- نشان دادند و بنظرش رسانیدند ۶- جمعِ متاع - کالاها ۷- شمردن ۸- گوهر در نشانیدن ۹- بیرق ۱۰- بزرگ و عجیب ۱۱- مبارکی ۱۲- ارزیابان ۱۳- ارزیابی و قیمت گذاشتن ۱۴- محل کربلای امروزی که در آنجا ایرانیان شکست قطعی از تازیان خوردند ۱۵- عرب کسری را که معرّب خسرو است بر اکاسره جمع بسته و سلاطین ساسانی

را باین لقب ملقب ساخته اند.

پرسش و تمرین: داستان فریدون را بطرز ساده و سبک نویسندگی امروز از خروج او بر ضحاک تا آخر کارش بنویسید. از «و در فتح قادسیه که هنگام.....» تا آخر تجزیه و ترکیب کنید. اقسام «که» را در این حکایت از هم جدا کنید.

۸- گشتاسپ و زردشت

گویند که گشتاسپ پادشاهی بود عالی رای و صاحب سخن، و زردشت در زمان او ظاهر شد، و بآذربایجان آمد و دین مغی بنهاد و در آن ایام ملک و دولت گشتاسپ ضعیف شده بود بسبب آنچه پدر از وی آزرده بود، وجوه لشکر بدان سبب او را انقیاد نکردندی، و رستم خود بدو التفات نکرد، و مطلقا او را تهنیت سلطنت نگفت، و چون حدیث بیرون آمدن زردشت به گشتاسب رسید سخنان او بشنید خواست که بوی قوتی گیرد و از متابعان وی یاری طلبد، پس در سر نزدیک او کس فرستاد و او[1] استدعائی کرد. تا چون گشتاسب به بلخ آمد و آن مخرقه در ظاهر بصورت

معجزه بنمود، گشتاسب او را تصدیق کرد و بر و بگروید[2]، و لشکر را بر آن تحریض[3] کرد و هر که امتناع مینمود او را میکشت، و خلقی را هلاک ساخت، تا قاعده کیش او ممهد گردانید، و او کتابی ظاهر ساخت و نام او زند و پازند[4] نهاد، و گشتاسپ بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت[5] کردند، و آن کتاب را از زر گداخته بر کراسه[6] نوشتند، و در قلعه استخر نهاد و عوام را از تعلیم آن باز داشت و خواص را بتعلم آن امر کرد، و زردشت از بلخ برفت و در معموره[7] ایران میگشت و خلق را بخود دعوت میکرد، تا چون سی و پنجسال از دعوت نبوت او برآمد، بیشتر خلایق دین او را قبول کردند، عاقبت در شهر فسا ناگاه یکی او را بکشت و پاره پاره کرد[8]، مدت عمر او هفتاد و هفت سال بود، و چون خبر به گشتاسپ رسید آزرده شد و کشنده او را بدست آورد و بکشت، و جاماسپ را بجای وی بنشاند، و او آن کار را رونقی داد و آن کیش در اطراف عالم شایع شد.

۱- گزاف و دروغ ۲- پیروی کرد ۳- تشویق کردن و واداشتن ۴- زند نام اوستاست که کتاب زردشت باشد و پازند تفسیر زند است بزبان پهلوی که بعد صورت گرفته است ۵- دباغی کردن و آش دادن ۶- جزوه ۷- آبادانی ۸- گویند زردشت در آتشکده بلخ

بود و در حملهٔ ترکان بدست سربازی از سپاه دشمن شهید گشت و از اشعار شاهنامه هم این روایت اخیر برمیآید.

پرسش و تمرین: گشتاسپ از چه خانواده ایست و نام پدرش چیست؟ فعل گرویدن را صرف کنید. بارِ گرویدید چه بائی است؟

۹- اسکندر و ارسطوطالیس

حکایت

آورده اند که چون اسکندر جهان را ضبط کرد و ممالک عالم بر او مسلّم شد با ارسطاطالیس که استاد وی و مُقدّم[1] حکمای آن عهد بود مشورت کرد، که محافظت اطراف ممالک عالم بچه کیفیت میسّر شود، و در ضبط ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده ممهّد باید داشت، ارسطو گفت جهان هرگز از حوادث خالی نباشد و آرام نگیرد، و اگر هر جا خصمی پدید آید تو بدفع او مشغول شوی هرگز آسایش نیابی، و اگر تعلّل و تهاون[2] نمائی خصمان ضعیف قوی شوند، و کار از دست بشود، صواب آن باشد که بهر طرف از اطراف هفت کشور نایبی بیدار و والیئی هشیار بر گماری، و هر کدام از

امرا و ابنا ملوک را گوشه ای از ملک اِقطاع[3] دهی و آن نایب را قوی دست گردانی، امّا باید که عرصهٔ ملک بر وی تنگ باشد، و دیگری که در شوکت با او برابر باشد بر وی نزدیک بُوَد و ولایت آن دیگر هم بر این منوال بُوَد و باید که ایشان پیوسته با یکدیگر در مُنازعت و مُکاوحت[4] باشند، و تو بدان سبب در آسایش مانی.

۱- پیشوا و رئیس ۲- علت آوردن و خوار شمردن کار ۳- تیول و امانت ۴- مخاصمت و مقاتله و جنگ.

پرسش و تمرین: اسکندر که بود و در چه زمانی بایران آمد؟ ارسطو که بود و واضع و مُدوّنِ کدام یک از علوم بشمار میرود؟ فعل پیوستن و داشتن را تمام ازمنه صرف کنید و در دفتر تمرین خود بنویسید.

۱۰- پادشاهی شاپور پسر اردشیر

چون اردشیر شکارِ شیرِ فنا شد، و از دستِ روباه بازیِ ایّام گور را مسکن ساخت، شاپور که سَیّدِ[۱] آن دولت و غُصنِ آن دَوحَه[۲] بود پادشاه شد و مُهِمّاتِ[۳] ملک را بر قرارِ اصل محافظت نمود، و عملِ عُمّالِ[۴] اردشیر را تغییر و تبدیل نکرد و گفت پدر مهمّات ملک را به از من میدانست، و نهال محبّتی که پدرش در زمین دلها نشانده بود با آب مروّت آنرا بپرورد، تا همهٔ زبانها ثناخوان او گشت، و بسمع او رسید که قسطنطین قیصر روم از حدّ خود تجاوز نموده طریقِ خلاف می سِپَرَد لاجرم استعدادِ[۵] سفر نمود و بصوبِ[۶] روم در حرکت آمد، و شهر نَصیبَین را که امروز از اَعمالِ[۷] شام است در آن وقت از توابع روم بود و دارالملک قیصر آنجا بود شاپور چون متوجّه روم شد خواست که قبل از آنکه بروم درآید از خزاین و نفایس نصیبین نصیبی بردارد و بدان لشکر را استظهاری دهد، بنابرین شهر نصیبین را محاصره نمود، و اهل نصیبین شهر را حصار کردند و از مُطاوَعَتِ[۸] اِمتناع نمودند، و از هر طرف مدد خواست، و شاپور چون ایشان را طعمهٔ خود میدانست در باب تسخیر

آن شهر جُهدی چنانکه باید مینمود، تا کار از حدّ درگذشت، بفرمود تا منجنیق‌ها[۹] و عرّاده‌ها[۱۰] بنهادند و بیک طُرفَة‌ُالعین[۱۱] خاک شهر را بباد دادند، و زمین از خون مردمان جیحون گردانید، و حصار را بدست آورد و هرچه از خزاین و دفاین و ذخایر ملک روم که در آن شهر بود برداشت و بر لشکر قسمت کرد و لشکر او بدان قوی گشتند، و چون این خبر به قسطنطین رسید، از شوکت او شکوهی در دلش افتاد و روی مصلحت در آئینهٔ مُصالحَت بدید و بقدم استغفار و اعتذار پیش آمد و رسولان ارسال داشت و مال قبول کرد، و شاپور مُلتَمَسِ[۱۲] او را قبول نمود و مظفّر و منصور و خوشدل و مسرور گشت.

۱- بزرگ ۲- شاخهٔ آن درخت ۳- کارهای دشوار ۴- فرمانداران و حکّام ۵- تهیه و ساز و برگ ۶- جانب و سوی ۷- شهرهای کوچکی که تابع شهری بزرگ هستند ۸- فرمانبرداری ۹- ماشینهای بزرگی بوده که با آن سنگ بسوی دشمن پرتاب میکرده اند. ۱۰- مقصود ارّاده های جنگی آن زمان است که با عین و الف هر دو آمده است و اصل آن (ارَش - رَثَه - اُرَتَه - رتَه) بوده است ۱۱- چشم زدن ۱۲- خواهش.

پرسش و تمرین: حکایت فوق را تا حدی که با تاریخ موافقت دارد و در کتاب تاریخ خوانده اید با اصل تاریخی آن مقایسه کنید. اقسام (را) را در این حکایت از هم جدا کنید. شهر نصیبین در کجاست؟ شهری که قسطنطین ساخته و تا چندی پیش با اسم او معروف بود در کجاست؟

۱۱- مانی و مرگ او

حکایت

مانی در عهد بهرام پسر هرمز درآمد و او نقاشی کامل و مهندسی دانا بود[1]، و خلایق را بفریفت، و کیش الحاد[2] در میان مردمان پدید آورد، خلاصهٔ سخن وی آن بود که گفتی «این روح که در بدن آدمیزاد محصور[3] است، وی از آن عالم است، و اینجا بدین بدن محبوس و مقهور است و چنانکه مرغ در قفص[4] باشد پیوسته بر دریچها میزند تا که خلاص یابد و نیز پیوسته منتظر و مترصّد است تا کی باشد آن قفص بگشایند تا بمطار[5] و مقصد خود پرواز کند، و اکنون جهد در آن باید کرد که آدمی خود را چنان سازد که هرچند زودتر روحِ صافی او از کدورتِ نفسِ جافی[6] خلاص یابد» و

بدین تزویر خلق را بفریفت و میگفت «مُردن به از زیستن است و حیات عاریتی اصلی ندارد»، و از این تمویهات میگفت، خبر او به بهرام بردند بهرام باحضار او مثال[7] داد، چون مانی به پیش تخت او بایستاد، گفت «سخن خویش بگوی» مانی همین فصول تقریر کرد، بهرام گفت «چگونگی حیات تو بهتر است یا وفات تو؟» مانی گفت «روحِ مرا وفاتِ من»، پادشاه فرمود که «ما با تو بقول تو کار کنیم چون نزدیک تو وفات بر حیات راجح[8] است ترا رنجه[9] ندارم!» پس در حال بفرمود تا او را بردار کردند و مادّهٔ شرّ او منقطع شد.

۱- مانی «گُرگُفو» پسر «فاتِک» از مردم همدان و بقولی نیشابوری الاصل، در شهر بابل بدنیا آمد تولدش در سال ۲۱۵ یا ۱۶ میلادی و در عهد اردشیر اوّل مدّعی پیمبری شد و گویند هرمز پسر شاپور اوّل (۲۷۲-۲۷۳) و بروایتی خود شاپور بدو گرویدند و در شاهنشاهی بهرام اوّل پسر هرمز (۲۷۶-۲۷۷) بفتوای موبدان کشته شد و دین ثنویت از اوست (رجوع شود برسالهٔ زندگانی مانی تألیف بهار طبع تهران) ۲- ملحدی کیش و ملحد پیروان مانی را گویند ۳- حصاری و زندانی ۴- قفص و قفس هردو درست است - ۵- پروازگاه ۶- جفاجو ۷- فرمان ۸- برتر ۹- رنج کشیده - دارای رنج

پرسش و تمرین: از شرح احوال و عقاید مانی چه میدانید؟ عقاید مانی بعقاید کدام یک از بزرگان ما شباهت دارد؟ رنجه اسم است یا فعل؟

۱۲ شاپور دوم

چون هرمز درگذشت او را پسری نبود، لیکن زنی از زنان او حملی داشت و هرمز در وقت فوت، موبدان[1] را بخواند و گفت: «فلان زن من حملی دارد اگر پسر زاید ولیعهد من او باشد»، این بگفت و رخت بربست، و ملک عجم بی پادشاه بماند، لیکن بعد از ماهی دو سه از آن زن پسری متولد شد که آفتاب از رشک جمالش بر شرفه[2] زوال بود، و خلایق بولادت او خرم و شادمان شدند، و تاج شاهی را بر گهواره او بیاویختند، و در تربیت او مبالغتها[3] نمودند، و چون بسن تمیز رسید جهة تعلیم او حکیمی تعیین نمودند و چون نیک از بد بشناخت اول حکمی که کرد و امری که فرمود در سن هفت سالگی بود که روزی بر بام ایستاده بود و خلقی بر دجله میگذشتند و بیکدیگر مزاحمت مینمودند و فریاد میکردند، شاپور پرسید که این

چه فریاد است؟ گفتند یک پل بیش نیست و مرور جمهور[4] خلایق بر آنست بعضی از اینطرف میروند و برخی از آنجانب میآیند و در اثناء راه دو چهار[5] میخورند و بعضی در آب میافتند، شاپور گفت پل دو کنند تا یکی آیندگان را باشد و دیگری روندگان را، و چون این بمسامع موبدان رسید بغایت شادی کردند و آن معنی را بر کمال ادراک او حمل کردند و اقبال او را بفال گرفتند، و چون شاپور بسن مردی رسید کارهای بانام کرد و در استیصال[6] عرب بیشتر مبالغه کرد، و بدان سبب که او کتفهای عربان بیرون میکرد او را «ذوالاکتاف» خواندند، و چون از کار عرب بپرداخت خواست که بولایت روم لشکر کشد، و سبب آن بود که جمعی از وجوه عرب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر آوردند، قیصر ایشان را امان داد و شاپور رسولی به قیصر فرستاد و ایشانرا بطلبید، قیصر گفت بر زنهاری زنهار خوردن لایق ارباب مروت[7] و فتوت نباشد و مستامن[8] در سپردن از پادشاهان قبیح و شنیع بود، ترا از سر این معنی در باید گذشت، شاپور بدین سبب از قیصر برنجید و گفت میان من و تو عقد مصالحه بدین سبب باطل گشت

چون تو دشمنان مرا امان دادی، و با خصمان من طریق تودّد[9] پیش گرفتی، هر آینه
با من خصمی کرده باشی، پس خواست لشکر پیش کشد و ولایت روم را خراب
کند، ولیکن خواست تا تعرّف[10] احوال ایشان بکند و کیفیّت[11] ملک و کمیّت[12]
حَشَمِ ایشان بداند، سپاه و ملک را بیکی از اکابر عجم سپرد و خود بلباس
درویشان پوشیده[13] متوجّه روم شد، و این معنی از جمله خطاها بود که از و واقع
شد، و او اقتدا به اسفندیار کرد که تنها بقلعهٔ رویین دژ رفت، و با سکندر
اِنتما[14] کرد که نزد دارا شد، امّا ایشان نیز خطا کردند، فامّا اگر بحسب اتّفاق گاهی
خطائی صواب افتد اعتماد را نشاید، خطا خطاست اگرچه از و صواب آید.
پس شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد، و همواره از احوال قیصر تفحّص[15]
میکرد، تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام داد، و خلق ببارگاه او رفتند
و هیچکس را حجّاب[16] از دخول بسراپردهٔ او منع نکردند، و شاپور نیز در آمد و بگوشهٔ
بایستاد چندانکه نظر خلق بر وی افتاد شکوهی و هیبتی از او در دلها راه یافت
و چشمها از و برگشت و حسن دیدار و جمال لایق او دلها را بخود مشغول گردانید.

۱۳ـ اسیر شدن شاپور

یکی از خواصّ[17] قیصر که وقتی برسالت نزد شاپور آمده بود او را بشناخت
و قیصر را بگفت، و در اثنای آن حال جامی خسروانی در دست یکی از ندمای[18]
قیصر بود و صورت شاپور در آنجا نگاشته، آن صورت را بدید و هر دو را
با هم مقابله کردند، قیصر را یقین شد که او شاپور است، بفرمود تا او را بگرفتند
و در حال گاوی را بکشتند و او را برهنه کردند و پوست گاو را گرم کشیدند
و شاپور را در وی گرفتند، و آن خام[19] خشک شد، و شاپور در وی بماند.
آنگاه قیصر لشگر جمع کرد و روی ببلاد ایران نهاد، و شاپور را با خود ببرد، و
قیصر را در آن دو خطا افتاد، یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقای[20] او فایده
متصوّر نباشد، و دیگر آنکه اگر مصلحتی بزرگ با بقاء خصم متعلّق باشد او را باری
چرا با خود بُرد، و بچه وجه او را در روم محبوس نکرد؟ پس سپاه روم ببلاد ایران
درآمد و چون گرگان در رمهٔ بی شبانان افتادند، و روی بفساد و خرابی آوردند
و قیصر ایران را ویران کرد و شهرها خراب گردانید، همچنین بحدّ شاپور که
دار الملک شاپور بود درسید، و بیشتر اعیان ملک و ارکان دولت

شاپور آنجا بودند. و ایشان آن شهر را حصار کردند و با قیصر بمحاربت مشغول گشتند، و شاپور خامکار در آن خام گاو در آفتاب میسوخت، تا چنان اتفاق افتاد که در شب عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر او بعبادت مشغول بودند موکلان(۲۱) شاپور از وی غافل شدند، شاپور نگاه کرد جمعی از اسیران ایران را پیش خود دید و نزدیک او خیکهای روغن بود یکی را از آن اسیران گفت نوعی کن که آن خیک روغن بر این چرم ریزی، و آن جماعت مدد کردند و چندان روغن بر آن چرم ریختند که نرم شد و شاپور از آن میان بیرون آمد، و در شب تاریک آهسته آهسته می آمد چندانکه از لشکرگاه بیرون آمد و بدر شهر آمد و نام خویش بگفت تا در باز کردند و در حصار درآمد و سپاهی و رعیت از استخلاص او خرم و شادمان شدند، شاپور لشکر را فراهم آورد و از حال غفلت رومیان ایشان را اعلام داد و جمهور سپاه را جمع کرد و در آخر شب از شهر بیرون آمدند و ناگاه بر ایشان زدند، و خلقی را به تیغ گذرانیدند و قیصر را با مقربان(۲۲) او دست بسته پیش تخت شاپور آوردند و غالب مغلوب گشت و مقهور قاهر شد، و چون قیصر را در پیش او بر پای کردند شاپور گفت

من آن نکنم که تو کردی، اما هر خرابی که در زمین ایران شده است بفرمای تا گل و خشت و چوب و بنّایان و مزدوران از روم بیاورند و آن آبادان کنند، و هر درختی که بریده اند بفرمای تا از روم نهال آورند و بر جای آن بنشانند، و هر مردی که کشته شده است دیت(۲۳) او را بده تا بورثهٔ قتیل رسانم و غلامی رومی بده تا بجای او در حرب بایستد، و قائم مقام وی باشد، و قیصر این جمله را قبول کرد و منّتی عظیم داشت، و چند سال بر این بگذشت تا آن خرابه با عمارت کردند، و درختان نشاندند، آنگاه مالی عظیم قبول کرد تا شاپور او را اطلاق(۲۴) نمود، و چون هفتاد سال بر سریر(۲۵) سلطنت بماند، عاقبت مهرهٔ عمرش در ششدر فنا افتاد

۱- موبد در اصل مغ پد بوده است مغ بمعنی عالم و بزرگ دین زرتشت و متولی آتشکده و پد بمعنی رئیس و بزرگ است، و اصل آن پات و پت بوده است و مغ بد یعنی رئیس و بزرگ علمای دین زردشت. بعد همین کلمه کم کم در اثر تحول و تطور بدل به (موبد) شده است ولی معنی اصلی خود را که بزرگ و عالم دینی زرتشت باشد حفظ کرده است ۲- برج و کنگره ۳- زیاده روی در گفتار ۴- عموم خلق ۵- دوچار همان است که امروز (دچار) گویند

یعنی یک یا دو تن بیک یا دو تن دیگر سینه بسینه برخورد نمایند ۶- بی چیز و بیچاره کردن
۷- خداوندان مردانگی ۸- پناه جسته ۹- دوستی ۱۰- شناختن و معلوم داشتن
۱۱- چونی ۱۲- چندی ۱۳ پنهان ۱۴- اصل و نسب خود بکسی رساندن و نسبت بکسی یافتن
۱۵- جستجو ۱۶- پرده داران ۱۷- مخصوصان ۱۸- جمع ندیم - همصحبتان ۱۹- پوست
و باغی نشده ۲۰- باقی گذاشتن ۲۱- پاسبانان ۲۲- نزدیکان ۲۳- خونبها
۲۴- آزادی دادن و رها کردن ۲۵- تخت

پرسش و تمرین: خلاصهٔ این حکایت را از حفظ بگوئید. در این حکایت دقت نمائید و ببینید که آیا افعال وصفی درین حکایت هست یا نه، اگر هست چه صیغه ایست؟ شاپور ذوالاکتاف معاصر کدام یک از امپراطوران روم بوده است؟

۱۴ بهرام گور

گویند که یزدگرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی، تا نوبتی پسری آورد و بهرام نام کرد، و این پسر متناسب اطراف[1]، خوب شمایل، رشیق القد[2]، لطیف الخد[3] بود و آثار بزرگی و شمایل شهریاری[4] در حرکات و سکنات[5] او

ظاهر، از بیم آنکه او را آسیبی رسد وی را به نعمان بن منذر سپرد که امیر عرب و پادشاه حیره بود - و این حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه و بخوشی آب و هوا مخصوص و بفرمود تا او را آنجا بَرَند و بپرورند، و نعمان دایگان مهربان و اتابگان[6] مشفق بروی گماشت، تا او را می پروردند، و دو قصر عالی بجهه او بنا کردند یکی «سدیر» نام نهاد و یکی را خورنق[7] و عرب را هیچ بنائی بدان تکلف نبوده است، و بهرام در آنجا بزرگ می شد و کار او بجدی رسید که در شجاعت مَثَل شد، و در تیراندازی بدرجهٔ رسید که کمان چرخ تاب کمان چرخ او نیاوردی، و هرگاه که شهاب تیر او با هلال کمان قِران[8] کردی هدف جز از سواد دل دشمنان نکردی، و نعمان را اسبی بود که در تک[9] با باد صبا مِرا[10] کردی، و در گردش چرخ را گران حرکت دانستی، آن اسب پیش بهرام کشید، و ملک و مال خود بروی عرضه کرد، و گفت هرچه لایق تست مرا در آن مضایقتی نیست و همه ملک ملک تست بهرام لطف او را بعذر بسیار مقابله کرد و بدان قدر که اسباب تنعم و تمتع مهیا شدی بیش مباسطت[11] ننمود، و روزگار

بخوشدلی گذرانید.

۱- دست و پای ۲- خوش قد و بالا ۳- لطیف چهره ۴- شَمایل ، جمع شِمال ، بکسر اول یعنی طبایع ، اخلاق ۵- سَکِنات بکسر کاف جمع سَکِنه بکسر کاف استقامت احوال ۶- پدر بزرگ ترکی و مراد سرپرست است ۷- سدیر و خورنق ، اوّل ظاهراً معرّب سه دیر است و دوم معرّب خُورنگاه یعنی محلّ غذا خوردن و این دو قصر در حیره بوده است نزدیک کوفه و شهر کوفه را اعراب بجای حیره ساختند ۸- تقابل دو کوکب ۹- گام برداشتن بسرعت ۱۰- بکسر اوّل یعنی طرفیّت و خصومت ۱۱- افزون طلبی

پرسش و تمرین: از حیره و مناذِره چه اطّلاعی دارید و چه روابطی بین آنان و پادشاهان ساسانی بوده است؟ آنچه ازین حکایت برمیآید ایرانیان چه فنونی را بجوانان و فرزندان خود یاد میداده اند؟ فعل زیستن را بتمام زمانها صرف کنید و از آن صفت بسازید. افعال استمراری درین حکایت چند تا استعمال شده است؟

حکایت

سبب آنکه او را بهرام گور خواندند آن بود که روزی با نعمان بن منذر بشکار رفته بود، شیری را دید که با گوری فرو شده بود و میخواست که او را بشکند، چون چشم بهرام بروی افتاد تیری بگشاد چنانکه بر پشت شیر در رفت، و از شکم گور بیرون آمد، و در زمین سخت شد و هم شیر و هم گور هر دو بیفتادند و بمردند، نعمان چون آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی او آفرین کرد و بر آن ساعدِ مُساعد ثنای بسیار گفت، و بر زبان آورد که اگر نه آنست که من این حال را بچشم خود دیدم والّا اگر حکایت آن از کسی شنیدمی هرگز باور نداشتمی! و چون نام بهرام بمردی در جهان بگسترد خواست که بخدمت پدر رود مگر فراخور جمال و کمال خود از وی تربیتی یابد، با نعمان مشورت کرد، نعمان گفت آنچه تو میگوئی صواب است و همین واجب میکند که چون تو پسری حقّ خدمت پدر بجای آورد، و هر پدر را که چون تو پسری باشد جان خود را از وی دریغ ندارد، امّا پدر تو مردی بدخوی تنگ دل است، نباید که از وی برنجی و کوفته خاطر شوی. بهرام گفت هر چند چنین است فامّا آرزوی من آنست که یکبار دیگر دیده بدیدار

پدر روشن گردانم. پس نعمان او را ساخته کرد و برگ او بساخت و با اتباع و اشیاع(۱) انبوه او را به مداین فرستاد، و چون ببارگاه پدر درآمد، یزدگرد او را مراعات لایق نکرد و تربیتی نفرمود، و از پدر قبولی ندید و بآن استخفاف بسنده(۲) نکرد و بهرام را خوار کرد، و در میان بندگان میداشت، والبتّه او را پیش خود ننشاند. روزی در خدمت پدر در میان غلامان ایستاده بود، و بر دارآفزینی(۳) تکیه کرده ناگاه خواب بروی غلبه کرد و سرش گرم شد، پدر آن حال را بدید و او را برنجانید و ادب فرمود و بزندان باز داشت، و مدّتی در حبس بماند، تا برادر قیصر روم برسالت آمده بود، بهرام باو متوسّل شد، برادر قیصر مر بهرام را از پدر درخواست و بایزدگرد گفت که این کودک در میان عرب بزرگ شده است، و پادشاه را حال ایشان معلوم بوَد، صلاح آن است که او را اطلاق فرمائی و بانزدیک نعمان فرستی، و اقطاعی(۴) او را مقرّر کنی تا بار نعمت نعمان بروی سبکتر باشد، و یزدگرد بهرام اطلاق کرد، و اجازت داد تا بنزدیک نعمان رود بی آنکه مروّتی در حق او مبذول داشت یا او را نان پاره تعیین کرد، و بهرام پیش نعمان آمد و نعمان

شرط استقبال بجای آورد و حق شادی یمن قدوم او بگزارد و او را چندان مال و نعمت پیش کشید که خوشدل گردانید، و در وی بنشاط و شکار او رذند تا بعد از مدّتی خبر وفات پدر باو رسید.

۱- پیروان و اطرافیان ۲- اکتفا و گاهی بمعنی لایق میآید ۳- محجّر و طارمی که از چوب بسازند ۴- ملک مزروع که بامانت بکسی واگذار کنند تا از دخل آن ملک معیشت کند و ترکی تیول میگفتند و تا این اواخر در ایران رسم بود و سی سال است که موقوف گردیده است

پرسش و تمرین: خلاصه داستان بهرام را که ازین دو حکایت بدست آمده از حفظ بگوئید. جملهٔ «اگر نه آنست که من اینحال را.... تا هرگز باور نداشتمی» در حکایت دوّم بانشاء امروزی بنویسید و توضیح بدهید که افعال این جمله از چه قسم فعلهائی است

۱۵ مردن یزدجرد و بقیهٔ داستان بهرام

چون اسب یزدجرد را بجفته(۱) از جان طاق(۲) گردانید، اعیان لشکر و وجوه حشم(۳) جمع شدند و با هم گفتند که: ما از یزدجرد آن دیدیم از ظلم و ستم که هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده، و اکنون تیر دعای سحرگاه

ما برنشانه آمد، و از وی خلاص یافتیم و او را پسری در عرب است البته صلاح
نباشد که از نسل وی کسی بر ما پادشاه بود که سیرت پدر را زنده کند و ما بدست
او در مانیم، پس در میان ایشان یکی بود از فرزندان اردشیر او را کسری
خواندندی، جمله با وی بیعت کردند و ملک بوی سپردند، و چون این خبر ببهرام رسید
بغایت برنجید و کوفته شد و لشکر عرب را جمع کرد، و مبارزان شام را بخواند
و خود با لشکر کینه خواه روی بدین نهاد، چون اعیان ایران خبر آمدن او
بشنیدند بترسیدند و اندیشه کردند که نباید که فتنه شود و خلایق در آن هلاک
گردند، پس جمعی از موبدان و معارف برسم رسالت پیش بهرام آمدند،
گفتند بچه کار آمده‌ای که ما از پدر تو رنج بسیار دیده‌ایم و البته رضا
ندهیم که کسی از نسل وی بر ما پادشاه باشد، بهرام با ایشان بنرمی سخن گفت،
گفت مرا معلوم است که پدر من چگونه زندگانی کرده است و من جز بر جادهٔ معدلت
نخواهم رفت، و هر چه او دریده است بدوزم، و هر چه او شکسته است من
جبر[4] کنم، و عذر او بخواهم، و چون شما مردی را بر من گزیده‌اید و پادشاه کرده، من
سعی شما را باطل نکنم، فردا تاج پادشاهی را بیاورید و در میان دو شیر

شرزهٔ گرسنه نهید، هر کس که تاج از میان شیران برگیرد و بر سر نهد پادشاهی
او را باشد، پس چون آن جماعت لطف تقریر بهرام بشنیدند و مواعید دلپذیر
او استماع کردند و جمال و کمال و منظر و مَخبَرِ[5] متناسب او در نظر آوردند باز
گشتند و دیگر ارکان دولت را گفتند که بهرام نه چنان کسی است که حال
او را با حال هر کس نسبت توان کرد، بلکه صورت لطف است، و جان کرم و
ذات مردمی، و روز دیگر اعیان ملک حاضر آمدند و بر در مداین جمعیتی کردند
و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند، و زنجیرهای ایشان را بگشادند، و تاج
در میان ایشان بنهادند، بهرام و کسری هر دو پیش آمدند، چون کسری شیران
گرسنه را بدید جان بر تاج گزید و گفت مرا جان از ملک گزیده‌تر[6]، بهرام
قدم پیش نهاد و گفت هر که سر تاج دارد باید که دل از سر بردارد چنانکه گفته‌اند

گویند ترک تاج کن و دردسر مکش — آنجا که دردسر نبود ترک[7] و تاج نیست
هر آنکه پای نهد در قمارخانهٔ عشق — یقین که مال و سر و هر چه هست دربازد

پس گرز بدست گرفت و بر شیران حمله آورد، شیران قصد او کردند، بهرام پیاده
شد، و بر پشت یک شیر جست، چون شیر دیگر نزدیک او رسید دست

در از گرد و گردنش بگرفت و سر هر دو را بر هم میزد تا مغز شان پریشان شد. پس تاج را از میان ایشان برداشت و بر سر نهاد، و اوّل کسی که بر پادشاهی بر وی سلام کرد کسری بود، دیگران سر پیش او بر زمین نهادند و با او بیعت کردند، و بهرام بر سریر سلطنت نشست.

۱- لگد اسب و دیگر ستوران، و گویند یزدگرد بزه کار بضربهٔ اسب وحشی بمرد ۲- فرد شدن و جدا شدن ۳- صاحبمنصبان و بزرگان لشکر ۴- بهم پیوستن استخوان شکسته ۵- بفتح اوّل: دیدار و صفات درونی ۶- از فعل گزیدن بضم گاف فارسی بمعنی اختیار کردن و انتخاب نمودن - گزیده تر بمعنی نخبه تر ۷- ترگ دوم بمعنی کلاه است.

پرسش و تمرین: در این حکایت پس از آنکه آنرا بدقت خواندید اقسام اضافه را که در دستور زبان فارسی دیده اید جدا و معیّن کنید. فعل «گزیدن» را صرف کنید.

۱۶- شاهکار بهرام در جنگ خاقان

چون بهرام بر سریر مملکت بنشست خلایق را در ظلّ رعایت[۱] خود آورد، و نعمان را خدمت شایسته کرد و نعمت بسیار داد، و لشکر را در افراخور احوال

ایشان تربیت کرد و باز گردانید. و آنگاه روی بنشاط آورد و در آن باب مبالغت بسیار کرد، چنانکه اکثر و اغلب ایّام در تعاطی[۲] شرب مدام گذرانید و در کار رعیّت غافل شد، و نشاط حالی را بر تقدیم[۳] مصالح ملکداری و نظر در عواقب[۴] امور اختیار کرد، تا خبر بخاقان رسید که بهرام در کارها غفلت می ورزد[۵] و ایّام خود بنشاط و شراب و تماشا[۶] میگذراند، و در تهیّهٔ اسباب رزم بکلّی اعراض[۷] کرده است و روی بساختن بزم آورده، خاقان فرصت را غنیمت شمرد و لشکری بسیار و حشمی جرّار[۸] جمع آورد، و روی ببلاد ایران نهاد، و بهرام از آن غافل سر ببالین مستی نهاده و پشت بکارزار آورده، و زفان[۹] ایّام با وی میگفت:

شاها ز می گران چه برخواهد خاست وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
تو مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

خاقان با لشکر خویش از آب ترمذ[۱۰] عبره[۱۱] کرد و خبر به بهرام رسید لشکر حاضر نبود و اسباب ناساخته، و خزانه خالی بود، ملک بهرام از آن زیادت باری بر دل ننهاد، و گفت اعتماد ما بر لشکر نیست، بر آفریدگار است، و هر کرا او پادشاهی دهد بمدد لشکر و حشمت[۱۲] حشم ملک بر وی نگاه دارد، و البته بدان

خصم التفات نکرد، و روی از بزم بگردانید، چون خاقان در ولایت ایران آمد بهرام سواری چند از مردان و مبارزان روزگار که هر یک رستمی بودند بر زین و اسفندیاری بر زمین، اختیار کرد، و جریده بر سبیل[13] شکار براه آذربادگان بیرون شد، و آنجا آتشکده بود بعبادت مشغول شد، و نرسی برادر خود را بر لشکر خلیفه[14] کرد، و عوام خلق چنان گمان بردند که مگر بهرام بگریخت. و از پیش خاقان جان بکران برد، گفتند همانا بروم خواهد رفت، و بقیصر التجا خواهد ساخت آنگاه هر کس از اعیان ایران برای دفع شر خاقان بدو میل کردند، و عرضه[15] داشت و خدمتها[16] فرستادند، و مال قبول کردند خاقان بصلح رضا داد و ایمن[17] و ساکت بنشست، تا آنجمله برسد و بازگردد، و اسبان بچرا بازگذاشت و اعیان و ارکان لشکر را بطلب مال بهرطرف روان گردانید.

بهرام بهرطرف جاسوس فرستاده بود تا از احوال خاقان تفحص کنند چون آن جماعت برسیدند و بهرام را از کمال غفلت خاقان خبر دادند، فرصت نگاه داشت و از راه دربند شیروان بسر حد خوارزم شتافت و از راه گرگان با جشمی چون شیران گرسنه بتعجیل هر چه تمامتر بتاخت و

پگاه[18] بمرو رسید و خود را بر خاقان زد، و معظم[19] لشکریان او را بزخم شمشیر هلاک کرد، و او را بدست آورد و سر او ببرید، و تاج و تخت او بتاراج برد، و خزانه وی بدست آورد و آن مال که از ولایت[20] ایران ستده بود جمله را بخداوندان[21] باز رسانید، و در ضمان[22] دولت و اقبال بدین آمد و بر تخت ملک نشست

۱- سایهٔ بخشایش و مهر ۲- یازیدن بسوی چیزی بدست و پای، و تندروی در کاری ۳- پیش بردن مصلحتها ۴- پایانها- عاقبتها ۵- لهجه ایست از ورزیدن بمعنی فعالیت و عمل ۶- در اصل تماشی و عربی است که از قدیم مانند «تمنا» و «تقاضا» وغیره ایرانیان با الف می نوشته اند و بمعنی گردش و دیدن چیزهای دیدنی میآمده است ۷- بکسر اول روی تافتن و تن زدن ۸- بسیار «صفت لشکر» ۹- لهجه ایست از زبان ۱۰- بکسر اول و فتح میم با دال و ذال هر دو شهرکی بوده است بر کنار جیحون ۱۱- عبور کردن ۱۲- حیا- غضب و اینجا بمعنی شوکت و شکوه آمده است «ن ل- کثرت لشکر و حشم» ۱۳- مخفف و با معدودی سوار بدون پیاده ۱۴- نایب ۱۵- عریضه نویسی «مصدر مُرَخَّم» ۱۶- کنایه از تعارف و تقدیمی ۱۷- از «آمن» عربی بمعنی کسی که در امنیت باشد، و الف بیار مجهول مبدل شده و گاهی نیز میم را که مکسور است بضرورت شعری بفتحه تلفظ کنند ۱۸- صبح زود

۱۹- بسکون عین و فتح ظاء - قسمت بزرگ ۲۰- مملکت ۲۱- صاحبان ۲۲- بفتح اول کفالت.

پرسش و تمرین: در این داستان چند فعل وصفی و چند ماضی نقلی استعمال شده است؟ فعل «بستد» در جملهٔ آخر داستان چه صیغه ایست آن را بتمام صیغه‌ها صرف کنید.

۱۷ فیروز و خشکسالی

چون از ملک فیروز هفت سال بگذشت، ایزد تعالی تقدیر قحطی کرد و بارانهای رحمت از ایشان باز ایستاد، و آسمان شوخ چشم[1] امساک[2] میکرد، و یکی تیر از کمان سحاب بر زره غدیر[3] فرو نمی شد، و دایهٔ مهربان سحاب قطرات شیر باران در دهان اطفال ربیع[4] نمی چکانید، و فیروز بهر شهری از مملکت خود فرمان داد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بیش از کفاف ایشان پیش ایشان نگذاشت، و آن طعامها را بر درویشان و اهل حاجت تفرقه کرد، و فرمان داد تا در ممالک او

ندا کنند که اگر در شهری یکنفر از درویشی و گرسنگی بمیرد، بر جای او توانگری را بردار کنم. و خراج[5] از مردمان وضع[6] کرد، و مال خود بمستحقان بخشید، و هفت سال آن قحط بداشت[7]، و وی بتدبیر و رای چنان کرد که در این مدت در همهٔ پادشاهی[8] او از درویش و توانگر شبی گرسنه نخفت، و چون اثر عدل او در عالم ظاهر شد، آفریدگار عالم آن بستگی بگشاد، و بارانهای رحمت آمد و نباتها و گیاهها برُست[9]، و خلق از آن مضیق[10] بیرون آمدند، و از آن بلا بیمن معدلت پادشاه عادل خلاص یافتند، و الحق عدل پادشاه را چنان اثری است که سراب[11] بسبب او آبدان[12] شود و خراب بعدل او آبادان گردد، و گفته اند، سلطان داددهنده بهتر از ابر بارنده که ابر بارنده ببعضی مواضع رسد و ببعضی نرسد و در زمین خوش روش[13] عمل کند اما در شوره عمل نکند، ولی باران عدل پادشاه بهمه جای برسد، و همه اصناف خلق از بد و نیک و وضیع و شریف[14] از آن نصیب یابد، بیت

شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال

و چون بیست و شش سال ملک براند[15]، و بسیار عمارت کرد، و جهان

آبادان گردانید، آخرالامر بجنگ ملک هیاطله رفت و آنجا رقم فنا بر جریده[16] عمر او کشیدند.

۱- جسور و وقیح ۲- بخل و تنگ چشمی ۳- انگیز ۴- اطفال ربیع کنایه از شکوفه و گل، بمعنی کودکان بهار ۵- مالیات ۶- وضع کرد اینجا یعنی انداخت و فرو گرفت ۷- برداشت بصیغهٔ لازم یعنی طول کشید، و اینطور استعمال فعل «داشتن» امروز منسوخ شده است ۸- پادشاهی اینجا بمعنی کشور مملکت است ۹- بروئید ۱۰- تنگنای ۱۱- شوره زار که در تابش آفتاب دریا نماید ۱۲- حوض و استخر ۱۳- خوش روش یعنی خوش نمو، و روش بمعنی نمو حیوان و نبات است و امروز در عوض این لغت «رشد» عربی گویند ولی در اصل «روش» بوده و واو آن مجهول است ملّا فرماید.

آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از راه روش

۱۴- وضیع فرومایه - شریف گرانمایه ۱۵- ملک راندن و جهان راندن بمعنی اداره کردن ملک و غیره ۱۶- جریده اینجا بمعنی «پرونده» است و اینجمله کنایه از مردن است و در اصل «جریده» با بمعنی ظاهراً فارسی است و داخل زبان عرب شده است

پرسش و تمرین: فعل رستن چند مصدر دارد و اگر بفتح اول بخوانیم چه معنی میدهد؟

این هر دو فعل را صرف کنید رَستن بفتح اول و رُستن بضم اول.

در جملهٔ مصراع «عدل سلطان به از فراخی سال» چه چیز حذف شده است؟

۱۸- سُوخرا یا یکی از نجات دهندگان ایران

در آن وقت که پیروز قصد خُشنَواز کرد، مملکت و سپاه خود را بمردی سپرده بود از بزرگان پارس که او را سُوخرا گفتندی و در کفایت و شهامت نادرهٔ ایام بود، هم بزینت حلم و حیا آراسته بود و هم بحِلیَت[2] وفا و وقار متحلّی[3].

چون خبر مرگ پیروز بسمع وی رسید عِرق غیرت در وی بجُنبید، و دواعی[5] انتقام او را در حرکت آورد. تا حَشَمها را جمع کرد و از اطراف ممالک مدد خواست و روی بولایت خُشنَواز نهاد، خُشنَواز دانست تاب مقاومت و مقارعت[6] ایشان ندارد، روز دیگر نزدیک او رسولی فرستاد و گفت عُذرِ من ظاهر است و غَدرِ[7] فیروز پیدا که بعد از آنکه با من صلح کرد و عهود و مواثیق را بایمان غِلاظ[8] و شِداد[9] مستحکم گردانید در نقض عَهد[10] کوفتن گرفت، و سوگند را خلاف کرد، تا خدای عزّ و جلّ[11] او را

بگرفت و هر کس که خلاف عهد کند و ظلم پیش گیرد و آبشخور[12] از غدیر غدر سازد بوخامت[13] عاقبت[14] گرفتار آید. و مرا با شما حرب نیست، و قصد مملکت شما نکرده‌ام و در کشتن فیروز من دافع بوده‌ام نه بادی[15]، اگر روی از طلب کین بگردانی و طریق صلح را معمور[16] داری، خود صلاح همین بُوَد، و اگر استبداد کنی و بدین استعداد مغرور شوی، خود آفریدگار شرّ تو از من دفع کند.

پس «سوخرا» صواب در آن صلح دید، و قرار بدان دادند که هر اسیّ از ایران که در دست وی و لشکر وی است باز دهند، و آن تعویذ که بر بازوی فیروز بود و آن قدر مال و غنیمت و خزانه که بدست وی افتاده است باز رسانند، و بر اینجمله صلح موکّد[17] شد، و سوخرا بازگشت و بدین وفاداری و حق گزاری در جهان مشهور شد، و در دلها وقعی[18] یافت، و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد، و گفت یکی از فرزندان فیروز را بملک باید نشاند و فیروز را دو پسر بود یکی را بلاش نام بود و دیگر را قباد، و لشکر به بلاش میل کردند، و او را بپادشاهی نشاندند، و قباد بگریخت و بخاقان چین پیوست و امور مملکت به بلاش مُنتَظَم شد. و این حکایت مر پادشاهان عهد و

ملوک روزگار را تنبیه است در تربیت و ترشیح[19] بندگان نیکو سیرت[20] خوب اعتقاد که در خوف و رجا[21] و شدّت[22] و رخا خود را سپر دفع نوائب[23] حضرت سازند و در حیات و وفات دم حیاو[24] وفا زنند چنانکه گفته‌اند:

من همچو خاک پاکم و تو آفتاب و ابر   گلها و لاله‌ها دهم از تربیت کنی

فایده: خشنواز پادشاه هیاطله بود و مملکت هیاطله ایالتی بوده است از طخارستان قدیم که غور و بامیان و جَوزجانان یعنی ناحیه کوهستانی بین هرات و سیستان و فراه و بست قندهار و کابل و بلخ را که امروز در تصرّف دولت افغانستان میباشد شامل میشد است و طایفهٔ از پارسی زبانان طخاری و بت پرست که آنان را «هیپتال» مینامیدند در آن سکونت جسته بودند و بسبب صعوبت سرزمین مذکور دم از استقلال میزدند، و فیروز ساسانی را در یکی از محاربات فریب دادند و در خندقی که بر سر راه لشکریان شاهنشاه ساسانی کنده بودند و سرآن را پوشانیده، افکندند و کشتند، و بزعم بعضی وی را در درّهٔ بُن بستی محاصره کرده از میان بردند، و طوری بپادشاهی ایران لطمه وارد آمد که احتمال سقوط شاهنشاهی ساسانی میرفت و «سُرخه - سُوخرا» نام سپاهی چریک از مردم ایران دور خود جمع کرد و بحرب هیاطله رفت و اسرای ایران و ذخایری

که برده بودند و دواوین و دفاتر ملکی که بچنگ آنان افتاده بود مسترد داشت و ایران را از خطر بزرگی نجات داد، و وفاداری را بجائی رسانید که در داستانها باز گویند، و عرب هپتال را هیتال خوانده است و آن را به «هیاطله» جمع بسته و باید صحیح این لفظ «هباطله» یا «هفاطله» باشد م. ب

۱- سوخرا را در کتب سوفرا و سوفرای و سرخوان باختلاف ضبط کرده اند و اصل این کلمه از کلمهٔ سرخ که رنگ معروفی است ساخته شده است و در اصل «سرخه» یا «سرخاب» که از نامهای ایرانی است بوده و قلب شده «سخرا» یا «سوخرا» شده است، و سُخرو سُهر لهجه دیگری از سرخ است ۲- حِلیَت بکسر اول زینت ۳- متحلی، اسم فاعل از تحلیه یعنی مزین و زیور شده ۴- رگ غیرت ۵- جمع داعیه یعنی خوانندگان و دعوت کنندگان ۶- زدن اسلحه بیکدیگر و هم نبردی ۷- غدر، خیانت ۸- اَیمان غِلاظ، سوگندان غلیظ و بزرگ ۹- شداد، جمع شدید یعنی محکم ۱۰- نقض عهد- شکستن پیمان ۱۱- یعنی عزیز است و با جلالت ۱۲- آبشخور، محلی که از رود خانه و نهر و غیره آب برگیرند ۱۳- غدیر غدر- یعنی آبگیر خیانت ۱۴- وخامت عاقبت یعنی فرجام ناموافق عاقبت نامطلوب ۱۵- دافع مدافعه کننده و بادی ابتداکننده ۱۶- صاف شدن راه آشتی ۱۷- مؤکد- اسم مفعول از مصدر تأکید ۱۸- وقع یعنی جای گرفتن ۱۹- ترشیح یعنی پرورش دادنست ۲۰- سریرت- سِر و قلب و باطن آدمی

۲۱- خوف و رجا- بیم و امید ۲۲- شدت و رخا- بکسر اول قوت و سستی ۲۳- جمع نائبه یعنی حوادث ۲۴- پیشگاه و دَرِ خانه و پایتخت و کنایه از وجود شاهنشاه و هر بزرگی دیگر.

پرسش و تمرین: هیاطله چه مردمی بوده اند   سوخرا چه کرد که او را نجات دهنده خواندند   ازین حکایت چه نتیجه گرفته میشود   در اوایل حکایت جمله را پیدا کنید که فعلی از آن جمله بقرینه حذف شده باشد.

۱۹- بازگشت قباد بایران و ولادت انوشیروان

چون بلاش بپادشاهی نشست، امور مملکت را به «سوخرا» سپرد، و سوخرا بر وفق دانش و خرد سلکِ[۱] ملک را منتظم[۲] شده میداشت، و بدانسبب عالم معمور و دلها مسرور شد، و در سوادِ عراق شهری بنا کرد، و نام او را «بلاشاواذ»[۳] نهاد، و مدت ملک «بلاش» چهار سال بود، و بعد از چهار سال مُهره عمرش در ششدر فنا افتاد.

وقباد بطلب ملک بخاقان ترک پیوست، در راه که میرفت در شهر «اسفراین» که از نواحی نیشابور است بسرای دهقانی[۴] فرود آمد

ودهقان اگرچه او را نمی شناخت امّا شرط مهمانداری بجای آورد، وقباد
در منزل آن دهقان دختری دید که از نمکدانِ لبش قطره های شکر زادی،
واز روضهٔ[5] رویِ او جنان[6] خجل گشتی. قباد آن دختر را از دهقان بخواست و
خِطبه[7] کرد، ودهقان اگرچه حال او را مجهُول دید، فامّا در جبین او آثار بزرگی مبین
بود، از مصاهرت[8] امتناع ننمود، قباد آن دختر را بگرفت، ومردی بوثوق[9]
آنجای بگذاشت، وخود بسوی خاقان رفت؛ آن دختر پس از نه ماه پسری
چون ماه شب چهارده بزاد واو را نوشروان نام کردند[10]، وقباد در ترکستان
بماند، وبعد از آن خاقان لشگری بوی نامزد کرد تا ملک مستخلص[12] گرداند.

چون قباد با آن لشگر بدین دیه[13] رسید، وآن پسر را بدید، همانروز
از ایران شهر[14] قاصدی برسید واو را خبر وفات برادر داد وبشارت داد
که اهل ایران او را میطلبند تا تاج وتخت بوی سپارند که رمه بی شبان
وتن بی جان است، پس قباد آن پسر را بفال گرفت، واو را با خویش بمداین[15]
برد، وبی رنجی با یرانشهر رسید، وچون قباد ملک را در تصرف آورد،
سوخرا را بر قرار بداشت، وخلافت بوی داد، وسوخرا در معموری ولایات

بکوشید وشهر «کازرون» از جمله بناهای اوست و «حلوان» بنا او بود، و
چون از ملک قباد پنجسال بگذشت، این سوخرا[16] ملک را ضبط کرد وکار فرو
گرفت وقباد بیکار بود، وامور مملکت را بی مشورت او می پرداخت، قباد از
آن بتنگ آمد ونمیخواست که او را آشکارا بند کند که از پریشانی ملک و
عِصیان لشگر میترسید، پس با سِپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام
بود از سوخرا گله کرد، وگفت من نشانهٔ بیش نیم، باقی کار جمله سوخرا میکند.
شاپور گفت پادشاه را اندیشه[17] نباید کرد که من فردا کار او کفایت[18]
کنم وملک را از وی باز رهانم.

روز دیگر سوخرا ببارگاه در آمد، شاپور روی بوی کرد وگفت چرا
حق خویش می نشناسی، وخود را فراموش کردهٔ ومستی غرور ترا بیهوش
گردانیده است، تا پای از حدّ خود بیرون مینهی وبی فرمان پادشاه در کارها
دخالت میکنی سوخرا خواست تا جواب گوید، شاپور کمر از میان بگشاد و
در گردن او کرد واو را بزندان برد، وآن شب او را بکشت، وقباد از وی برست
وکار بشاپور سپرد، وحق خدمت قدیم سوخرا بیک اثرِ غضب ناچیز گشت.

۱- دانهٔ بر رشته کشیده ۲- اسم مفعول - انتظام یافته ۳- ن ل - بلاشاباد - و بلاشاباد را بزبان پهلوی وُلَخشاواذ یا بلاشاواذ میگفتند و بعدها واو ببا ر بدل شده و خا بالف و ذال بدال ۴- دهقان و دهگان ملاک و صاحب ملک ۵- باغ ۶- بهشت ۷- بکسر خا خواستگاری و بضم خا خطابه و فصلی که در اول کتب و سخن رانیها در حمد خدا و ستایش پیغمبر و پادشاه گفته میشود و اینجا بمعنی خواستگاری است ۸- وصلت و قرابت دو تن با هم و صهر بمعنی داماد یعنی شوی دختر یا خواهر است و دو یا چند داماد نیز صهر یکدیگرند و خویشاوندان زن را هم صهر گویند ۹- با با رحمک یعنی باوثوق ۱۰- اینجا مؤلف اشتباه کرده است زیرا نام انوشیروان «خسرو» بوده است ، و انوشیروان که در اصل «اَنوشک روان» بوده است لقبی است که بعداز بروزداد گستری خسرو بدو داده اند و معنی آن «جاوید روان» است ۱۱- غالباً در تواریخ بعداز اسلام و ادبیات ایران بپادشاهان ترکستان خاقان میگفته اند و اینجا نیز مراد خان ترکستان است نه خاقان چین حقیقی ۱۲- مستخلص کردن بتصرف آوردن کشور یا شهری ۱۳- دِیَه بیاء مجهول نوشته شده و ده میخواندند و دیه بروزن پیه غلط است و باید بروزن بِه و مِه خواند ۱۴- مملکت ایران را شهر ایران و ایرانشهر میگفتند ۱۵- «تیسفون» پایتخت ساسانیان را اعراب مداین میگفتند ۱۶- اینجا ضمیر اشاره «این»

بجای حرف تعریف استعمال شده است و امروز کمتر معمول است ۱۷- اندیشه دو معنی دارد اول فکر و خیال دوم بیم و ترس اینجا هر دو وجه معنی میدهد ۱۸- بس کنم.

پرسش و تمرین : مادر انوشیروان دختر چه کسی بوده است و پدر انوشیروان کدام پادشاه بود روابط شاهنشاهان ایران و خاقانان ترکستان چگونه بوده است ؟ می‌شناسی - چه صیغه ایست و امروز چگونه تلفظ میشود و «می» چه علامتی است ؟ انوشیروان در اصل چه بوده است ، تجزیه کنید.

۲۰- پادشاهی انوشیروان

چون انوشیروان بر تخت نشست صحن عالم را آب معدلت از لوث[۱] ظلم و بدعت فرو شست[۲] و تخت بوجود او نیکبخت شد و تاج بسبب او سرافراز گشت ، و جهانیان بعداز آنکه مدتی مدید خزانِ اَحزان[۳] دیده بودند ، ببهار عدل او خرم و شاداب شدند ، و دلیل بر صدق این سخن آنکه از سید کائنات علیه افضل الصلوات روایت کرده اند که نوبتی از روی مفاخرت بر زبان معجز بیان گذرانید که - وُلِدْتُ فِی زَمَنِ المَلِکِ العَادِل ، یعنی ولادت من

در ایّام پادشاه عادل بوده است، وچون انوشیروان مستقل شد، سپاهی ورعیت را نواخته از ایشان در امور ملک استمداد نمود، نقل است که روزی با مزدک وپادشاه عرب نُعمان بن مُنذر نشسته بود، با ایشان گفت که مرا سه آرزو است که خاطرم پیوسته بآن متعلق بوده است یکی آنکه بپادشاهی رسم. وسپاس خدای را که آن سعادت روی نمود، ودوّم آنکه نعمان بن منذر را پادشاه عرب گردانم واین سعی نیز تیسیر(۴) پذیرفت، وسوّم آنکه مزدک را بکشم ومزدکیان را براندازم. مزدک سر برآورد وگفت ای پادشاه، تو همه عالم را چون توانی کشت که خلق عالم اکثر مطیع ومنقاد(۵) منند، واگر همه را بکشی بر که حکم کنی وملک با که رانی، وگفته اند که پادشاهی تنها نتوان کرد،

تنها مانی چو خلق بسیار کشی. وامروز بیشتر خلق هواخواه وفرمانبردار منند وجان ومال واهل وعیال در راه من دارند ومن با اینهمه قبول(۶) وتبع(۷) که دارم سر بخدمت تو فرو آورده ام. واگر با من بروجه نیکو زندگانی کنی بصواب نزدیکتر باشد. نوشروان گفت، تو اینجا حاضر بوده ای ومن از تو غافل، پس بفرمود تا بی توقف(۸) سر او را از ملک بدن جدا کردند، وجثّه اش را

در میان بازار بیاویختند، ومزدکیان جمعیت نموده خواستند که فتنه انگیزند امّا میسّر نشد. چه نوشیروان سپاه خونخوار ولشکر جرّار مهیّا کرده بود، وچون مجال مقاومت ندیدند از مداین بیرون رفته در اطراف آفاق متفرق شدند. انوشیروان مرتبه مرتبه ایشان را بدست میآورد ومحبوس میکرد تا هشتاد هزار کس در قلعه ها جمع شدند ودر یک روز همه را بکشت، وبدین سبب هیبت او در دلها افتاد وشکوه او در دیدها زیاده گشت.

۱- چرک ۲- عادت ورسم ناپسندی که کسی از خود اختراع کند ۳- حزنها وغمها ۴- میسّر شدن ۵- مطیع وفرمانبردار ۶- قبول ؛ جلب توجّه همگانی ۷- تَبَع ؛ اتباع ۸- بی درنگ.

پرسش وتمرین ؛- مزدک که بود واز عقاید او آنچه را در تاریخ خوانده اید بگوئید   انوشیروان در چه شهری بدنیا آمده بود   نام اصلی انوشیروان چه بوده است   انوشیروان یعنی چه واین لقب را چه وقت باو داده اند.

-۲۱-

حکایت

روات ثُقات[1] آورده اند که مدّت خلافت ابابکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و یهودیی خیبری اورا ضیافت[2] کرد و طبقی برنج نزد او و حارث بن کَلَدَه طبیب نهاد حارث لقمه ای برداشت، چون بخائید بیرون انداخت و گفت در اینجا زهریست که بعد از یکسال بکشد، و چنانکه او حکم کرده بود ابابکر بعد از یکسال بمرد.

حکایت

آورده اند که عبدالملک قبل از تقلّد[3] خلافت مردی زاهد و پارسا بود، و آن روز که خلافت باو رسید مُصحف[4] در کنار داشت، چون او را بشارت خلافت دادند مصحف فراز[5] کرد و گفت بدرود باش که دیگر میان من و تو اتّفاق ملاقات نخواهد افتاد پس مهم ملک را ضبط کرد و حجاج را امارت داد تا چندین هزار کس از صحابه و تابعین بکشت و کرد آنچه کرد، و ابان بن یحیی گوید که من از عبدالملک شنیدم که پیش از ایّام خلافت من پیرامن زرع مردم نگشتمی از بیم آنکه مبادا خوشهٔ گندمی در زیر پای من سپرده شود، و امروز نامهٔ حجاج رسیده است که خلقی کثیر از مسلمانان را کشته است و جواب خون ایشان در قیامت

مرا میباید داد

۱- امین و قابل اطمینان ۲- مهمانی ۳- بگردن کشیدن و پذیرفتن ۴- قرآن

۵- فراز در اصل بمعنی بستن است و متأخران بمعنی باز هم آورده اند

پرسش و تمرین :- چه نتیجه ای از حکایت عبدالملک میگیرید؟ حجاج که بود صحابه با تابعین چه فرق دارند؟ فراز کرد چه فعلی است؟

حکایت

حکایت کنند که مأمون در سال دویست و هجده برادر خود ابواسحق را ولیعهد کرد و او را مُعتَصِم لقب داد و باطراف عالم مثال فرستاد تا با او بیعت کردند، و درین سال مأمون عزم غزای روم کرد و چون بآن بلاد رسید، بلب رودی که آن را بَذَنْدون گویند فرود آمد و لشکرها باطراف دیار روم فرستاد و هر روز از بغداد بجهة او تُحَف و هَدایا[1] آوردندی و بریدان اخبار عالم بدو انها نمودندی، روزی برلب آب نشسته بود و پایها در آب کرده چون آن آب بغایت سرد بود گفت درین هوای لطیف کدام طعام بهتر است معتصم گفت آنچه رای امیرالمؤمنین تقاضا کند، مأمون گفت رطب آزاد[2] مناسب است

واکنون آن رطب در بغداد رسیده باشد، درین سخن بودند که آواز جرس[3] شتر بگوش ایشان رسید، مأمون فرمود بنگرید که چه آورده اند، تفحص نمودند یک سله از رطب آزاد بود پس مأمون آن روز از آن رطب بسیار بخورد و از حرارت آن محموم[4] گشت و بیماری مستمر[5] شد و هفده روز رنجور بود، و روز هفدهم بعالم آخرت شتافت و در آن روز خلافت را به پسر بزرگ عباس عرض کردند، قبول نکرد و گفت حکمی که پدرم در حال حیات کرده است از آن تجاوز نمایم، پس مهم بر مُعتَصِم قرار گرفت.

۱- تُحَف جمع تحفه و هدایا جمع هدیه بمعنی تحفه و آنچه بکسی تعارف کنند ۲- نوعی از خرما بوده است ۳- زنگ شتر و درای ۴- تب دار ۵- بردوام و باستمرار

پرسش و تمرین :- مأمون را با ایرانیان چه نسبتی بوده است؟ کدام سردار معروف ایرانی بود که از طرف مامون بجنگ امین برادر مأمون رفت و او را شکست داد؟ مأمون کدام یک از ائمهٔ بزرگ اسلامی را مسموم کرده است؟ رنجور چه ترکیبی است رسیده باشد چه صیغه ایست؟

۲۳- در فضیلت عَدل

حکایت

آورده اند که یکی از پادشاهان نیکوسیرت، از عالمی سؤال کرد که معنی عدل و احسان چیست آن عالم گفت عدل دست در کشیدن از آنچه ترا واجب نبود، و احسان دست برگشادن بر آنچه بر تو واجب نبود، آن همه نام و آوازه که از انوشیروان و حاتم[1] در جهان منتشر است از آنست که انوشیروان دست در کشید از آنچه او را واجب نبود، و حاتم دست برگشاد بر آنچه بروی واجب نبود، آن پادشاه از آن عالم سؤال کرد که سبب عدل انوشیروان چه بود گفت نوشیروان گوید که یک نظر بعبرت[2] مرا بیدار کرد، روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم، و بهر طرفی میتاختم، ناگاه پیاده ای سنگی بینداخت و پای سگی بشکست، قدری راه برفتم اسبی لگدی زد و پای پیاده بشکست، پس از زمانی دست اسب بسوراخ موشی رفت و بشکست من بخود باز آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند، هر که آن کند که نباید، آن بیند که نخواهد.

۱- یکی از بزرگان قبیلهٔ طی بود که بحاتم طائی معروف و بجوانمردی و کرم مشهور آفاق است ۲- انوشیروان از دو کلمهٔ اَنوشه و روان مرکّب است که انوشه بمعنی جاوید و پاینده و روان بمعنی جان میباشد باید دانست که این کلمه اسم پادشاه معروف نبوده بلکه لقبی است که در حال حیات یا بعد از وفاتش مردم ایران باو داده اند زیرا چنانکه از سکّه های موجود معلوم میشود نام او خسرو گواتان یعنی خسرو پسر گوات (قباد) بوده است ۳- پند گرفتن و تأمّل و تفکّر از امور دیگران دست دادن.

پرسش و تمرین ؛- فعل انداختن را بتمام زمانها صرف کنید و اسم فاعل و اسم مفعول آن را بگوئید. فعل دیدن را باید مصدرش چیست و چگونه صرف میشود. ریشه و مشتقات فعل رفتن را بیان کنید - از فعل تاختن امر و اسم فاعل و اسم مفعول بسازید و بگوئید که امروز چند مصدر از این فعل در فارسی معمول است

۲۴ - حکایت دیگر

آورده اند که یکی از زهاد بحضرت منصور آمده بود، و اورا نصیحتی میفرمود، در اثنای نصیحت گفت : وقتی در اسفار خود بدریای چین افتادم، و چون بچین رفتم آن ملکِ چین پادشاهی عادل بود، ناگاه اورا علّتی[۱] حادث گشت، وبدین سبب

حسِّ سمع[۲] او باطل شد، وزرا و ثقاتِ[۳] خویش را حاضر کرد، و گفت مرا واقعه ای صعب[۴] افتاده است و حسّ سمع من باطل شده و قوّت شنیدن در گوشم نمانده، این سخن بگفت و زار زار بگریست، حاضران از گریستن او بگریستند، و از برای سکونتِ پادشاه را گفتند[۵] اگر حسّ سمع باطل شد حق جَلَّ جلالُه[۶] ببرکت عدل و انصاف و یمن رأفت[۷] و عاطفت، مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد، ملکِ چین گفت شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اصابت[۸] عدول[۹] نموده، من نه بر حسّ سمع میگریم، چون خردمند داند که عاقبتِ وجود فنای جمله اعضا و جوارح[۱۰] آدمی خواهد بود، بر بطلان بعض نگرید، و بفوات یکی از آنها چندان غم نخورد، ولیکن من برای آن میگریم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت[۱۱] فریاد کند و داد طلبد من آوازِ او نشنوم و در انصافِ[۱۲] او سعی نتوانم کرد، پس فرمود تا در جملهٔ ملک او منادی کنند که هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعل گون از دور ببیند بداند که مظلوم است و در انصاف او کوشد.

۱- ناخوشی و مرض ۲- قوهٔ شنوائی ۳- معتمدان ۴- سخت و مشکل

۵- «را» در این جمله زاید و برای تأکید آمده است ، ۶- بزرگست جلال او - در زبان
عربی قاعده آنکه گاهی فعل ماضی جای صفت را میگیرد مانند عَزَّ وَجَلَّ یعنی عزیز شد و جلیل شد
که معنی عزیز و جلیل بکار میرود ۷- مهربانی ۸- راستی ۹- از حدّ خود گذشتن ۱۰- دست پا
۱۱- پناه جوئی و یاری خواستن ۱۲- مصدر است بمعنی عدالت و داوری را ست
و ادای حق .

پرسش و تمرین ؛- از خلیفه منصور عباسی چه اطلاعی دارید فعل گریستن را بتمام
وجوه و ازمنه صرف کنید و اسم فاعل و اسم مفعول آن را بیان نمائید و بگوئید که متعدی آنرا
چگونه می سازند . در این جمله «مرا پادشاه را درازی عمر عوض دهد» مر چه تأثیری
بمعنی بخشیده است کدام شهر را منصور خلیفهٔ عباسی بنا کرده است . یکی از زهاد
بحضرت منصور آمد یعنی چه و حضرت بچه معنی است .

۲۵ - عمر عبدالعزیز

آورده اند که در میان خلفای بنی اُمَیَّه عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه [۱]
بجمال عدل و کمال وَرَع [۲] آراسته بود ، و سیرت و سُنّت [۳] خلفای راشدین [۴]

را احیا کرد ، و بنظر اعجاب [۵] در دولت دنیا ننگریست ، و همت مبارک
او بدین اقبال دوروزه سر فرو نیاورد ، و مآثر [۶] او مشهور است ، و یکی
از بشیر [۷] عدل او آن بوده است که وقتی از غنیمتی مُشک آورده بودند ، و
در پیش او قسمت میکردند ، او بینی بر بست و ربگذر مشام [۸] را مقید گردانید ،
گفتند امیرالمؤمنین بچه سبب مشام بر بسته است ، گفت از بهر
آنکه مرا در مال مسلمانان حق نیست ، و منفعت مُشک بوی است ،
و چون بوی آن بمشام من رسید از مال غیری بی حقی منفعتی گرفته باشم ،
نباید که بقیامت بغرامت آن مأخوذ [۹] شوم ، و گویند روزی از شمار بیت المال
سیب آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند و پسرکی داشت خُرد ، و در پیش
او بازی میکرد ، ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان
نهاد ، عمر عبدالعزیز آن سیب را چنان از دهن باز ستد [۱۰] که دهان کودک افگار
شد ، کودک گریان نزدیک مادر آمد و حکایت کرد ، مادر بفرمود تا از بازار
او را سیب آوردند و پیش کودک نهاد ، و چون عُمَر عبدالعزیز بحرم درآمد
در پیش زن سیب یافت ، گفت از کجا آورده ، نباید که از بیت المال

مسلمانان گرفته باشی، زن با وی عتاب کرد که بحبّهٔ سیبی دهان فرزند من انگار کردی، گفت چه میگوئی آن حرکت بر من عظیم[11] دشوار[12] آمد، و آن مجاهدهٔ[13] بر دل من از همه مجاهدات قوی‌تر بود، لیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم، و نام من از جریدهٔ نیکوکاران محو شود.

۱- خدا از او خشنود باشد ۲- زهد و پارسائی ۳- روش و طریقه ۴- خلفای راشدین عبارتند از ابوبکر - عمر - عثمان - علی و حسن بن علی ۵- اِعجاب، شگفتی کردن و مسرور شدن از دیدن چیزی ۶- اثرها و یادگارها ۷- سیرتها و کارنامه‌ها ۸- راه و جایگاه بوئیدن ۹- بازخواست شده و گرفتار ۱۰- سِتُد، مخفف (استاند) و باید بکسر اوّل و ضمّ ثانی بروزن (چه شد) خوانده شود ستد بفتح ثانی بمعنی دیگر است که مخفف (ستاد) باشد ۱۱- بزرگ ۱۲- ضدّ آسان در اصل دشخوار از کلمهٔ خوار و پیشاوند دُش، ترکیب یافته است ۱۳- جهد کردن در راه امری مفید.

پرسش و تمرین ۱- عمر بن عبدالعزیز که بود؟ بیت‌المال و کار آن چه بوده است چه پساوندهائی در فارسی برای تصغیر وجود دارد آیا در حکایت بالا از آن علامات و پساوندها می‌بینید؟ فعل ستدن را بتمام وجوه صرف کنید.

۲۶- نایب قاضی

حکایت

گویند در عهد المُعتَضِد بالله شخصی بدارالخلافه آمد و قصّه رفع کرد[1] و مضمون قصّه آن بود که بوقتی که عزیمت سفر قبله داشتم کیسهٔ پر زر بنایب قاضی سپرده بودم که در وی یک هزار دینار زرِ عین[2] بود، چون از سفر حجاز مراجعت کردم بطلبیدم، بحضور نوّاب کیسهٔ بمهر من باز داد، و چون بخانه آمدم و مهر بگشادم زر برداشته بود، و در آنجا سُرب نهاده، و بهیچگونه حقّ من باز نمیدهد، خلیفه گفت باز گرد و دل تنگ مدار که زر تو باز رسد، پس درین باب تأمّل[3] کرد و بجامه دار اشارت کرد تا یک دست جامهٔ مُرتفع[4] بیاورد تا در پوشد و جامه دار را بمُهمّی[5] بیرون فرستاد و دستار را پاره پاره کرد و برقرار باز نهاد، چون جامه دار بیامد، بفرمود که امروز نخواهم پوشید، جامه دار جامه را ببست و بسرای آورد و بنگریست دستار مرتفع را پارپاره کرده دید، از جان نا امید گشت، و در طلب رفوگر برنشست[6] و ببازار شد، و از هر کس پرسید که مُطرِّزی[7] باشد که جامهٔ نفیس را رُفو کند، او را بیکی نشان دادند، بیامد و حال با وی تقریر کرد، رفوگر گفت

هدیه‌ای نیکو خواهم تا آن دستار(۸) را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده بوده است. جامه‌دار در پای او غلطید، و رضای او بطلبید، و زیادت از اجرت او بداد، و آن رفوگر دستار بقرار اصل بازبرد، و جامه‌دار شادی نمود و دستار را بجامه‌خانه برد، و روزی که امیرالمؤمنین آن کسوت بخواست، پیش خلیفه برد، و چون خلیفه دستار بقرار خود دید، جامه‌دار را بپرسید که این را که رفو کرده است؟ جامه‌دار بترسید، معتضد گفت مترس که من دستار پاره کردم، راست بگو؟ جامه‌دار گفت فلان رفّاف(۹) این را رفو کرده است، فرمان داد تا او را حاضر آوردند، چون رفّاف حاضر آمد فرمود که در حضرت ما جز راستی ترا نباید، امین باش و آنچه از تو پرسم راست تقریر کن، و باز نمای که درین شهر هیچ کیسه‌ای رفو کرده‌ای؟ گفت از آن نایب قاضی کیسه‌ای رفو کرده‌ام، خلیفه کس فرستاد و با حضار خصم کیسه مثال داد و بفرمود تا کیسهٔ رفو کرده را با خود آرد، آن مرد بیامد و کیسه را بیاورد و رفّاف را بنمود. رفّاف گفت این کیسه را من رفو کرده‌ام، پس نایب قاضی را حاضر آوردند و بفرمود تا رفوگر پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه تو

بمن دادی که رفو کن، و گفتی از دست غلامی فرو افتاده است و پاره شده و در جائی دیگر نقل میکنیم که مال مرده مانده است، این را رفو کن تا مال مذهوب نشود پس نایب قاضی از باز دادن زر چاره ندید، معتضد بفرمود تا او را عزل کردند و نیابت قضا بکسی دیگر تفویض فرمود.

۱- رفع قصه و قصه برداشتن یعنی عریضه نوشتن است ۲- زرِ عین یعنی زرِ مسکوک و زرِ ورق خلاف او ۳- فکر و تعمق ۴- جامهٔ گرانبها ۵- کار لازم ۶- سوار شد ۷- مُطَرِّز کسی است که طراز جامه میدوزد ۸- مندیل و دستمال ۹- اسم مفعول از «ذَهَبَ یَذهَبُ» از بین رفته

پرسش و تمرین: ۱- المعتضد کیست و چه اطلاعی از زمان خلافت او دارید؟ حجاز کجاست؟ امروز این جمله را (او را بیکی نشان دادند) بچه شکل ادا میکنیم؟ برو در معنی فعل نشستن آنجا که گوید «از جان ناامید گشت و در طلب رفوگر برنشست و ببازار رفت»، چه تغییری داده است؟

۲۷- باز چرا کوتاه عمر است

حکایت

پادشاهی بوده است از ملوک طوایف[1] که او را هرمزان خواندندی، و ذکر او در کتاب تقریر افتاده است، و او را بر شکار ولوع[2] بود، و شِکَرهٔ[3] بسیار داشتی، و بیشتر ایام خود را در آن صرف کردی، روزی از بازدار بازی بستُد، و دست خود را مرکب او ساخت، و در وی به تعجب می نگریست، ناگاه باز بیفتاد و بمرد، و او بدان سخت غمناک و متفکر گشت، آنگاه از ندیمان پرسید که باز چند سال زِیَد[4]؟ گفتند غایت او بیست سال بُوَد، و از این مدت درنگذرد، گفت کرکس چند زِیَد؟ گفتند پانصد سال، پس او از این سخن متفکر شد، و یکی از علمای مملکت خود را که بکمال دانش معروف بود بخواند، و این ماجرا[5] با وی بازراند و گفت حَلِ این اشکال بباید کرد، آن عالم گفت باز از آن کوتاه عمر است که ظالم است، و ظالم کوتاه عمر بُوَد و کرکس قانع است و قانع را عمر دراز باشد، پس هرمزان او را ثنا گفت و بر آن احماد[6] واجب داشت، و گفت اشکالی بزرگ از من برداشتی

و مرا بر کاری سودمند تنبیه کردی، بعد از آن در سلوک طریق مَعدَلَت[8] جدّ تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت

۱- پادشاهان کوچکی که یک قسمت از کشور را پیش از ساسانیان اداره میکردند و تابع حکومت مرکزی بوده اند ملوک طوایف نامیده اند ۲- ولوع مصدر بفتح اول یعنی علاقه بسیار و صفت این مصدر هم بر این وزن است ۳- شِکَرَه، بکسر اول و فتح ثانی و ثالث پرنده شکاری مطلقاً و قرقی که از شاهین کوچکتر است ۴- سوم شخص ماضی از زیستن، یعنی زندگانی کند ۵- ماجرا بعربی (ما جری) سرگذشت و واقع و حکایت ۶- مصدر بمعنی حمد کردن و آفرین کردن ، ۷- متوجه و بیدار ۸- پیمودن راه دادگری

پرسش و تمرین:- باز خواندندی و داشتی و کردی در اوایل حکایت چه معنی می بخشیده است؟ زِیَد- مصدر این فعل چیست و دیگر مشتقات معمول آن را بگوئید ... این عبارت را (آن عالم گفت ..... و قانع را عمر دراز باشد) تجزیه و ترکیب کنید. الف و نون «هرمزان» چه الف و نونی است؟

۲۸- پند ملوک هند بملوک ترک

حکایت در کتابی دیده‌ام که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر آنک چنین استماع افتاده است که در بلاد هندوستان داروهاست که عمر را دراز میگردانند و پادشاهان آن دیار دیر زندگانی میباشند، و رایان[1] آن شما در حفظ صحت مبالغت مینمایند، باید که ما را از آن ادویه نصیب کنید، و اعلام دهید که موجب آنکه شما را عمر دراز میباشد چیست؟ چون رسولان بهندوستان رسیدند و رسالت ادا کردند، رای هند فرمان داد تا ایشان را بدامن کوهی بردند که قلّه اش از بلندی بر آسمان پیوسته بود، گفت هرگاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود، شما را جواب گویم و اجازت مراجعت فرمایم، آن جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از خانه ها برداشتند و امید از دیدار اَعِزّه[2] و مشاهده احباب و اَتراب[3] منقطع گردانیدند، و در جوار کوه خیمه ها نصب کردند، و هر روز حاجت خود بحضرت عزّت رفع میکردند، و همتها بر آن مقصور[4] کرده که کی باشد که آن کوه باشکوه بشکافد

و بزمین افتد، و صدائی در دهد، تا بعد از مدتی مدید[5] و ایامی بعید آن کوه باشکوه بشکافت، و بزمین افتاد. ایشان صدای کوه بشنیدند و بدیدند، و رای را از آن واقعه اعلام دادند، رای مر ایشان را گفت جواب رسالت شما همان حالت تمام است که شما چند کس معدود همت ها جمع کردید و بمدد همت شما چنین جبل شامخ[6] راسخ[7] از پای در افتاد، ملوک شما همه ظلم کنند و همت های خلق بر استیصال[8] ایشان مصروف و موقوف شود، لاجرم[9] اثر همم[10] ایشان جبال جلال ایشان را منهدم و قاعده مملکت و سلطنت ایشان منعدم[11] گرداند، پس واجب است بر ملوک و سلاطین و امنا و وزرا و وُلات که چون عِنان دولت در قبضه قدرت ایشان نهند، و زمام تصرّف انام و تملّک نواصی[12] خاص و عام بدیشان سپارند، طریق عدل و احسان مسلوک دارند، تا بدان وسیلت ضعفا در ظِلال اَمن[13] آسوده و اقویا در ریاض آسایش خرامان باشند، که دولت معشوقی بیوفاست، و عمر حریف گریزپای، نه آنرا ثَباتی و نه این را دوامی.

۱- رای: لقب پادشاهان هنداست و راجه در اصل رایچه بوده بمعنی رای

کوچک وراپچه بنا بنا موس تحوّل تبدیل به راجه شده است ۲- جمع عزیز ۳- جمع

تِرب بکسر اول یعنی دختر نارپستان ودراینجا منظور اهل وعیالست ۴- منحصر

۵- دراز ۶- کوه بلند ۷- پای برجای وثابت ۸- ازبیخ برکندن ۹- لغت

مُرکّب عربی یعنی ناچار وناگزیر ۱۰- جمع همّت ۱۱- نیست شونده ۱۲- تَمَلُّکِ نَواصی یعنی

خداوندِ موهای پیشانی شدن کنایه ازصاحب اختیار گردیدن ۱۳- درسایه‌های

امن وزینهار

پرسش وتمرین ۱- نظیر این حکایت را با اندک تغییر وذوق در کجا خوانده ودیده‌اید؟

اسامی وکلماتی را که با «آن» جمع بسته شده است پیدا کنید این عبارت را «درای

مرا ایشان را گفت .....» تا آخر حکایت تجزیه وترکیب ومسند ومسندالیه را ازهم

درجمله های مختلف جدا کنید. زمام تصرّف انام وتملّک نواصی خاص وعام را بفارسی بنویسید

۲۹- وزیرلایق

حکایت آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان بود و
تمامت آن ولایت درضبط او آمده، واو را وزیری

بود بحسن سیرت وسَداد[۱] سریرت آراسته، ودر رعایت دقایق معدلت

قَصَبُ السَّبْق[۲] از اقران[۳] ربوده، وبحکم آنکه این وزیر مردی کافی بود وکار

تمام ضبط کرده، امرا ازوی پیش محمد اسحق سعایت[۴] بسیار کردند، و

تیر قصد را از حدّ درگذرانیدند، وبآخر یک تیر برنشانه آمد، ومحمد اسحق وزیر را

معزول کرد، ومالی خطیر[۵] ازوی بستد، واو درخانه بنشست، وروزی چند

صبر کرد، تا قوّت خشمِ محمد اسحق کمتر گشت، آنگاه بروی پیغام فرستاد که

رعایت حقوق خدمتگاران در دست همّت پادشاهان البتّه واجب

ولازم است، ومن درین خدمت آثار پسندیده دارم، وامیدوارم

بدانکه حق آن نعمت ها رعایت یابد، والتماس سهلی که بنده میکند بوفا رسد

وخلاصهٔ اقتراح[۶] آنست که چون مال وشغل وعمل از بنده دور شده است

امید میدارد که فرمان دهد تا یک پاره دیه خراب در مملکت او بنده را

دهند تا آن را تخم وعوامل خود آبادان ومزروع گرداند وازرَیع[۷] وزرع آن

فایده بحاصل کند، محمد بن اسحق فرمود که آن دیه تو تعیین کن، گفت

این ساعت مرا محلّ حکم نیست، نوّاب دیوان عالی خود تعیین کنند

امیر محمد مر نواب دیوان را فرمود که در ولایت یک پاره دِیهٔ خراب بگزینید و بنام وزیر مثال[8] نویسید، در چهارصد فرسنگ ولایت یک دیه خراب نیافتند همه معمور و مزروع بود، و رعایا آسوده، و دخلها[1] بوفور محمد بن اسحق را گفتند که دیه خراب نمی یابیم، گفت یک پارهٔ دیه معمور آبادان بوی دهید، بیامدند و باو زیر باز گفتند که دیهٔ خراب میسر نمیشود دیهٔ آبادان تعیین کن تا مثال نافذ گردد، گفت خدمت من با میر برسانید که مرا غرض دیه نبود ولیکن باز مینمودم[9] که من زندگانی چنان کرده ام که در همه ولایت یک پاره دیه خراب کسی نمی یابد، اگر شغل وزارت بکسی دیگر تفویض کنی، باید که زندگانی هم برین جمله کند، محمد بن اسحق از خواب بیدار شد، و گفت این شغل را کسی لایق تر از تو نیست، او را تشریف[10] داد و وزارت بوی تفویض کرد

۱- متانت و صفا ۲- قَصَبُ السَّبَق - و سَبَق بفتحتین - نی مسابقهٔ اسب دوانی و آن پاره نی بوده است که بیشترین سوار میربوده ا، ۳- اقران ؛ همگنان و قرین ها ۴- سخن چینی و دورنگی بر ضد کسی کردن ۵- خطیر ؛ مهم و عمده و بزرگ ۶- اقتراح ؛ سؤال کردن و طرح مسئله ۷- بَرَنع - بهره ۸- مثال - فرمان ۹- باز مینمودم ؛

نشان میدادم، آشکار امیکردم ۱۰- تشریف ؛ خلعت

پرسش و تمرین ؛ - چه نتایج اخلاقی ازاین حکایت میگیرید ؟ فعل سِتُدَن را بتمام وجوه وازمنه برده و صرف کنید.

۳۱ - عضدالدّوله دیلمی و قاضی

-۱-

آورده اند که در زمان عضدالدّوله روزی بَریدی را بمهمّی فرستادند بریداز راه باز گشت و بخدمت عضدالدّوله آمد و گفت در راه مردی را دیدم که میرفت و بر ولایت نفرین میکرد، بانگ بروی زدم که مَدینَةُ السَّلام را که مهبط انوار الهی و دار خلافتست نفرین میکنی ؟

گفت از بهر آنکه در این شهر پادشاهی ظالم است و قاضی بی دیانت دو آفتابه زر نزد یک قاضی بامانت نهادم، بعد از چندین سال از وی باز میطلبم، منکر میشود، و من گواه ندارم، بضرورت از اینجا می باید رفت بَرید میگوید ؛ من آنمرد را باز گردانیدم، و حالی مرافقت نمودم تا رای امیر در این چه اقتضا کند ؟

عضدالدوله آن مرد را بخواند، و از احوال و تفحص بلیغ[5] واجب داشت،
چنانکه اثر صدق مقال او روشن شد. پس او را خرج راه بداد و گفت با صفهان رو
و در آنجا مقام[6] ساز و تنگدل مباش که من مال تو بتو رسانم، و او را بوالی اصفهان
مثالی نوشت، تا تیمار[7] او بدارد و اسباب او مرتب گرداند.

آن مرد برفت و عضدالدوله با قاضی بنای مودّت را استحکامی نهاد،
و او را هر روز تشریفی نو و نواختی[8] تازه فرمودی، پس روزی او را بخواند و
خالی کرد و خواص و مقرّبان را فرمود تا دور شدند و گفت: سرّی دارم و
میخواهم که با تو بگویم، و واثقم که آن سرّ کشف نشود، و اعتقاد من بر اعتمادی
که بر تو کرده ام باطل نگردد، قاضی اَیمان غِلاظ و شِداد در میان آورد که هر چه
فرمان باشد و بنده را امکان تقدیم آن بُوَد بجای آرم، و سرپوش از طبق
سِرّ تو برنگیرم.

عضدالدوله گفت رای مولوی[9] را تقلّب احوال[10] بروزگار معلومست،
و ما را بتجربه معلوم گشت که در این کار که مائیم و این اَشغال[11] را که تکفّل[12] کرده ایم
عاقبتی وخیمست و خاتمتی نامحمود، و پیوسته فکرت غالب میباشد، و

اندیشه بر عواقب امور مصروف میشود، که اگر ناگاه خصمان[13] ما را آکفتی باشد،
و این دولت دنیائی روی بتراجع[14] نهد فرزندان ما بی برگ و ضایع مانند،
و اکنون اندیشه کرده ام بجهة اولاد و اطفال ذخیره نهم، و مالی چند بدست
مردی متدیّن و امین سپارم، تا بعد از من با اولاد و عورات[15] و عیال من
میرساند[16]، و هر چند فکرت کرده ام خاطر بر غیر تو قرار نمیگیرد، که با کمال علم
بجمال امانت و دیانت و زیور ورع[17] آراسته ای، اکنون اگر قبول خواهی
کرد تا غم آن خورده شود ؟

۱- بَرید: بفتح اول پیک و برندهٔ پست ۲- مدینة السّلم بحذف الف در خط، سلام،
لقب شهر بغداد است یعنی شهر امن و سلامت ۳- محلّ هبوط و نزول ۵- همراهی و
رفاقت دو تن باهم ۶- جستجوی کامل و رسا ۶- مقام بمعنی منزل و جایگاه اقامت
و بفتح و ضم اول هر دو درست است ۷- تیمار: غم و تیمار داشتن بمعنی غمخوارگی و
دلسوزگی ۸- نواخت: مصدر مرخّم که بمنزله اسم استعمال میشود یعنی نوازش
۹- رأی مولوی- یعنی عقیدهٔ مولا و آقا- و آن یاء از قبیل یاء خداوندگاری و
آقائی و شاهنشاهی و همیونی و غیره است، و یاء تفخیم است که در زبان فارسی از قدیم رسم

بوده است ۱۰- گردش حالات ۱۱- جمع شُغل یعنی کارها ۱۲- مصدر از باب تَفَعُّل یعنی پایندانی و در عهده گرفتن ۱۳- خصم در اصل یعنی مدّعی و طرف دعوی است و پارسی آن هَمال، بوده است وامروز خصم یعنی دشمن و همال یعنی نظیر است ۱۴- پس زدن و عقب رفتن ۱۵- عَوْرات بفتح اول و سکون واو جمع عَوْرَت یعنی زنان ۱۶- میرساند بجای «برساند» فعل اخباری است که درعوض فعل التزامی استعمال شده است ۱۷- ورع: پرهیز و تقوی.

-۲-

تفصیل آنچه بدست تو خواهد بود:

صد هزار دینار[۱] و صد تا جامهٔ مثقالی[۲] و پنج قرابهٔ[۳] مروارید است، قاضی خدمت کرد و گفت پادشاه را بدین تکلّف چه حاجت؟ مبادا که هرگز این دولت را انقراض باشد. فامّا چون رای عالی صلاح در این می بیند فرمان خداوند راست[۴] هر چگونه[۵] فرماید بدان جلت رفته شود.

پس دویست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت: باید که در سرای خود در زیر زمین سردابهٔ بسازی بغایت متکلّف[۶] چنانکه این مال را

در آنجا نهی، و در آنجا محکم کنی تا بوقت حاجت آنرا بگشائی، و زر بفرزندان من رسانی و باید که کسی دیگر را بر آن اطّلاع نباشد.

پس قاضی زر بستد و روی بکار آورد، و بعمارت سردابه مشغول شد، و خواب و قرار از وی برفت، و همه شب در سودای توانگری و مال و نعمت بسر بردی چندانکه عمارت تمام کرد.

عضدالدّوله دانست که قاضی فریفته شد، در سِرّ کس فرستاد و آنمرد را از اصفهان بخواند، و با وی باز راند[۷] که فردا که در مظالم[۸] نشسته باشم بیا و بر قاضی سلام کن و بوجه احسن[۹] زر خود طلب کن.

مرد روز دیگر بخدمت قاضی آمد، و قاضی در پیش عضدالدّوله نشسته بود و قرار داده بود که امروز آن زرها را بوثاق او نقل کنند، آنمرد درآمد و خدمت کرد و گفت: مولانا قضی القضاة باقی باد خدمتکار وقتیکه بسفر میرفت امانتی بخدمت مولانا سپرده است، و اعتماد بر حسن دیانت و امانت او کرده و امروز باز رسیده است، و بدان احتیاجی دارم، اگر باز فرماید[۱۰] کمال لطف باشد.

قاضی با خود اندیشه کرد که آن محقّر[11] باید داد و این را مِلواح[12] باید ساخت تا آن مال خطیر فوت نشود. گفت ای مسلمان مدّتیست که در اندیشهٔ محافظت آن مانده بودم، و تو در سفر دیر ماندی، و امانتِ تو و دو آفتابهٔ زر بر جای است همین ساعت برو و مال خود بستان. عضدالدوله بر قاضی آفرین کرد، و قاضی بوثاق رفت و آفتابه های زر بصاحب باز داد، و آن مسلمان آن مال بیاورد و پیش عضدالدوله نهاد و بگریست، و گفت اگر نه حسن معدلت و لطف بی نهایت تو بودی من از جملهٔ مفلسان بودم.

پس چون مال بخصم رسید، عضدالدوله مر قاضی را تعریکی[13] فرمود هر چه تمامتر، و او را از قضا معزول کرد، و بیک لطفِ تدبیر و حسن سعی او که نتیجهٔ عدل بود، حق بمستحق رسید، و بلی دیانت مالش یافت.

۱- دینار یک مثقال زر، و درهم یک مثقال سیم ۲- جامهٔ مثقالی نوعی از جامه های اعلی بوده است و ظاهراً لغت «مثقال» از این لغت باز مانده است ۳- قرابه آفتابه مانندی از مس بوده است ۴- صاحب ۵- این ترکیب گاهی در قدیم دیده میشود بمعنی «هرگونه» و «هرچه» ۶- بسیار در آن کار رشده ۷- باز راند یعنی حالی کرد و شرح داد

۸- مظالم: روز معیّنی که پادشاه یا نایب پادشاه برای رسیدگی بعرض مردم در جائی می نشسته اند و در هر شهری نیز یکنفر بوده است که روز های معیّن بمظالم می نشسته است و او را امیر مظالم یا صاحب مظالم میگفته اند، و قاضی هم در روز مظالم بایستی حاضر باشد که در احکام شرعی نظر کند ۹- بهترین روی ۱۰ باز رفته باید: کنایه از پس دادن است ۱۱- محقّر: اسم مفعول از تحقیر یعنی چیز حقیر و کوچک و امروز گویند مختصر ۱۲- مِلواح - بکسر اوّل دام صید ۱۳- تعریک: مالش و گوشمالی.

پرسش و تمرین: - از این حکایت چند مطلب تاریخی میتوان بدست آورد یکی یکی شماره کنید. غیر از مطالب تاریخی چه مطلبی از سایر علوم در این حکایت مندرج است آیا از علم النّفس میتوانید نکته پیدا کنید؟ نواخت: چه صیغه ایست و سایر صیغه های آن فعل و مصدر و اسم مصدر آن چیست؟ در آخر قسمت اوّل حکایت در جملهٔ «با اولاد و عورات و عیال من میرساند» چه اثری از سبک قدیم دیده میشود و نیز فعل «میرساند» بقاعدهٔ امروز چگونه باید استعمال شود؟

۳۲- امیر اسمعیل سامانی

حکایت

یکی از سیر حمیده(۱) و مآثر مرضیه(۲) امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه آن بود، که در روزهای برف و باران بر نشستی و در میدان بایستادی، تا اگر کسی را حاجتی یا مظلمتی(۳) بودی آن حاجت یا مظلمت بشنودی و انصاف بدادی، پس چون دیر در میدان بایستادی، بعد از آن از میدان بیرون آمدی و گرد رَبَض(۴) شهر برآمدی و ضعفا را صدقه(۵) دادی، و در فراغ بال(۶) ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز شکر بگزاردی، بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی الحمد لله که حق این روز بقدر وُسع(۷) و طاقت بگزاردم(۸)، او را گفتند که: ای امیر در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نیایند، امیر در این ایام بر نشیند و رنج بر خود نهد، سبب آن چیست؟ جواب داد که در چنین روزها غربا دلتنگ تر باشند، اگر در آنحال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود، دُعای ایشان باجابت(۹) نزدیکتر باشد، روزی بر عادت معهود در ظاهر مرو(۱۰) میگشت، در نواحی صحرا اشتری را دید که در کشته زاری(۱۱) آمده بود، و آنرا میخورد، غلامیرا فرمود که پیاده شو و بنگر که این اشتر داغ که دارد، چون آن غلام برفت و معلوم کرد، گفت داغ امیر دارد، بفرمود تا اشتر را بگرفتند، و سوار را

فرمود که برو و ساربان را بیاور، و خود در آن صحرا مقام کرد تا سوار در ساعت قطاردار(۱۲) را بیاورد، ساربان را دید بر جَمّازه(۱۳) نشسته و آن شتر را طلب میکرد، امیر ویرا پرسید که اشتر من در کشته مردمان چه میکند؟ قطاردار سوگند خورد که این اشتر از دوش(۱۴) باز رمیده است، و سحرگاه مرا معلوم شد، از آنوقت باز بر جمازه نشسته ام و او را میطلبم، امیر گفت عذر تو مسموع و مقبول افتاد، و فرمان داد تا خداوند کشت را حاضر کردند، و او را گفت شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده معهود ارتفاع(۱۵) آن کشت چند بوده است؟ آن مرد براستی بگفت، امیر فرمود تا همان ساعت بهای غله بنرخ وقت زر نقد بدو بدادند، آنگاه روی بحاضران کرد که اگر من انصاف از خود ندهم(۱۶) از مسلمانان نتوانم ستد.

تا من انصاف خویشتن ندهم   نتوانم ستد ز کس انصاف

۱- حمیده - پسندیده و خوب (با تا تانیث) ۲- مرضیه - همه کس پسند (با تا تانیث) ۳- مظلمت، مظلِمه بکسر لام و فتح دو میم آنچه مظلوم از ظالم میطلبد و اسم آنچه ظالم از مظلوم گرفته گویند (مظلمه من نزد فلان است)، ۴- رَبَض، خانه ها و مساکنی که در اطراف یا کنار شهری قرار داشته باشد و نیز دیوار شهر که در اینجا معنی دوم مراد است

۵- صدقه: بدو فتحه و فتح قاف چیز دادن بدرویشان در راه خدا ۶- فراغ بال آسودگی خاطر ۷- وُسع: توان و امکان ۸- گزاردن بزاء هوز انجام دادن، تفسیر کردن، ترجمه نمودن، و اینجا بمعنی اولست ۱۰- در ظاهر مرو - بیرون دروازه شهر مرو ۱۱- کشته زار یعنی زمین کِشته ۱۲- قطاردار یعنی ساربان ۱۳- جَمّازه شتر گامزن و دونده (عربی) ۱۴- دوش - دیشب ۱۵- معهودِ ارتفاع: باضافه یعنی سابقه و پیشینهٔ درآمد ۱۶- انصاف از خود دادن - آنچه بدیگران نپسندی برخود نپسندی و آنچه برخویش پسندی بردیگران بپسندی، انصاف داده باشی.

پرسش و تمرین: ۱- امیر اسمعیل سامانی چه میکرد و چه اعتقادی دربارهٔ خود داشت؟ فعلهای اول حکایت که با باء آمده چه قسم افعالی است؟ در جملهٔ آخر «اکرمن انصاف الی آخر...» چه کلمه بقرینه حذف شده است؟

۳۳- زنجیر داد و هواداری حیوانات

آورده اند که روزی نوشیروان[1] از وزیر سؤال کرد که سبب چیست که باز کوتاه عمر بُوَد و گنجشک دراز عمر؟ وزیر گفت از آنکه باز ظالم است و جبّار

و گنجشک ضعیف و کم آزار. و چون حال بر اینجمله بُوَد جهد[2] باید کرد تا بر احوال رعیّت پادشاه را وقوفی تمام بحاصل آید و نباید که در زوایای[3] ممالک بی خاطر پادشاه[4] چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد.

نوشروان گفت: بر رعایا گماشتگان امین گمارم و جوانب[5] ایشان بدین طریق نگاه دارم.

وزیر گفت: چون سؤال و جواب خلق بگماشتگان گذاشته شود خلل و وَهن[6] در مملکت و ولایت پدید آید، چه گماشته به سیم فریفته گردد، و چون ضبط مملکت بذات خویش ناممکن است صواب آن بُوَد که جَرَسی[7] سازند و از بالای قصر درآویزند تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند، و احوال خویش بواسطهٔ مشاهده معلوم دارند، نوشروان فرمود تا سلسله ها ساختند و از بالای قصر درآویختند تا هر ضعیف و ستم رسیده که بدرگاه رسیدی جرس بجنبانیدی. و نوشروان را از حال خویش آگاهی دادی، تا انصاف ضعیف از قوی بستدی.

روزی آواز جرس بسمع وی رسید، از بالای قصر بنگریست، خری را دید که خویش را بر سلسله همی مالید و سلسله میجنبانید، ازین[8] ضعیفی نحیفی لاغری ساغری[9]

ضعیف شده[10] شعر

دو دستش چنان چون دو چوگان گلگین — دو پایش چو دو خرکمان کمانگر[11]

بجستی گراز باد بودیش پالان — بماندی گر از سایه بودیش افسر

نوشروان چون ضعف و لاغری او بدید پرسید که خداوند خر کیست؟ گفتند گازری است و تا خر جوان بود کار میفرمود و چون پیر شد از خانه اش بیرون کرد نوشروان بفرمود تا خداوند خر را بیاورند، و ادب کردند، و ندا کردند که هرکه بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد سزاش این بُوَد. و بفرمود تا هر روز دو من جو و دو من کاه بوی دهد و وی را تعاهد میکند.

بعد از آن اثر عدل او عالمیان را ظاهر شد، و اگرچه قبول این حکایت از عقل دور است، فامّا از مشاهیر حکایات است و شاید که آن دراز گوش را کسی پیش سلسله آورده باشد بجهة انتقام آن گازر، و گرنه عقلا دانند که خر را آن عقل نباشد که بنوشیروان از خداوند خود داد خواهد.

۱- انُوشَروان بحذف یا و فتح شین املاء صحیح این اسم است و در کتب قدیم همه جا چنین ضبط شده است و بحذف همزه هم آمده است ۲- جَد بفتح جیم مصدر و بمعنی جِد

و پشت کار و رنج بر خود نهادن است و بضم جیم بمعنی طاقت و توان و کوشش ۳- زوایا جمع زاویه - گوشه ها ۴- خاطر بکسر طا بمعنی خیالات و افکار درونی و اینجا بمعنی خاصی آمده است که جمع بین هر دو معنا است (جمع آن خواطر) ۵- جمع جانب یعنی طرف وجهة ۶- سُستی ۷- جرَس بمعنی زنگ است و اینجا مراد زنجیر است که یکسرش بر در خانه و قصر و سر دیگرش در پیش ایوان بوده است و زنگی داشته است که هر وقت آنرا حرکت میدادند زنگ می جنبیده و آواز میکرده است، خاقانی در این معنی گوید:

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

و فرخی گوید:

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان — اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز

۸- اینجا اشارهٔ وصف جنسی است که لفظ «ازین» قبل از اسمی که بیا و نکره تنکیر شده است میاید و مراد توصیف جنس است سعدی گوید:

ازین مه پاره عابد فریبی — ملایک پیکری طاوس زیبی

یعنی ازین جنس و ازین قبیل و از سعدی ببعد این نوع ضمیر اشاره موقوف شده است ۹- ساغری بمعنی کفل خر است و چرم کفل دراز گوش را هم ساغری گویند و کفش ساغری

نوعی کفش بوده است از چرم مخصوص ۱۰- این دو شعر از قصیدهٔ عمعق بخارائی است
چوگان گلگین شاید گلگن باشد یعنی مانند کج بیل که گل کنان دارند یا دو چوگان که از گلک
یعنی از نی ساخته باشند ۱۱- خرکمان، کمان بزرگی است که کمانگران کمان حلقه شده
و چفته را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمی دارد (برهان) ۱۲-
تعاهُد: مصدر بمعنی مواظبت

پرسش و تمرین: - «بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد»، یعنی چه و این جمله را
چند قسم میتوان معنی کرد؟ «ازین ضعیفی نحیفی لاغری الی آخر» را تحت اللفظ معنی کنید.
ازین حکایت چه نتیجهٔ تاریخی و چه ماحصل اخلاقی میتوان بدست آورد.

۳۴- در سیرت ملوک قدیم

حکایت

عبدالله مُقَفَّع گوید که آنچه من درست کرده‌ام[1] از کتب
حکما که اندر خزانهٔ ملوک فارس دیدم پیش از یزدگرد
شهریار آن است که ملوک فارس مهتر شدند از پادشاهان و فضل[2] ایشان بر
دیگران ظاهر گشت بده خصلت که میراث یافته بودند از پس کیومرث و آن

ده خصلت را کار بستندی[3]:
دختران خود به بیگانگان ندادندی. دختران بیگانه بزنی نخواستندی
همه کس را بخانهٔ خود نان دادندی و بخانهٔ دیگر کس نان نخوردندی. چون
در حق کسی نیکی خواستندی کرد با کسی مشورت نکردندی. و چون در حق کسی
وعده کردندی هرگز از آن برنگشتندی. و چون کسی را بعطا و نواخت خود
مخصوص گردانیدندی هر سال آن وقت بدیشان دادندی. و آنرا اِدرار[4] و رسوم
گردانیدندی. بکردار بیش از آن بودندی که بگفتار. هرگز شراب چندان
نخوردندی که بر خرد ایشان غالب آمدی تا از حال بحال گشتندی. هرگز
گناهکاران را عقوبت نکردندی. مگر پس از آنکه خشم ایشان ساکن شده بودی
و هرگز صحبت یک تن مرد را از برای صحبت بسیار مردم بدرود نگفتندی[5]، بجای نماندندی
و هر پادشاهی که از این ده خصلت بانصیب بُوَد از مصاحبت جملهٔ دانایان
بی نیاز گردد.

۱- درست کردن: فهمیدن و یقین کردن ۲- فضل: افزونی ۳- کار بستن:
بجا آوردن ۴- اِدرار: وظیفه و مقرری ۵- بجای ماندن: ترک گفتن و رها

کردن. - زیرا ماندن گاهی متعدّی است و معنی گذاشتن میدهد.

پرسش و تمرین :- عبدالله مُقَفَّع کیست ؟ آیا ایرانی است یا غیر ایرانی و چه خدماتی بکشور ایران کرده است ؟ در این حکایت یاهائی که پس از فعال آورده اند چه معنی بفعل بخشیده است ؟ فعل گردانیدن متعدیست یا لازم و اگر متعدّی است علامت تعدیهٔ آن چیست ؟ از فعل گردیدن اسم مصدر بسازید نیکمرد چه ترکیبی است ؟ مردم بد چه ترکیبی است ؟

۳۵ - مستخدم تربیت یافته عزیز است

حکایت

آورده اند که روزی پادشاه رضی بار داد، و چون خدمتگاران بازگشتند متفکر بنشست و تا نماز پیشین[1] با کسی سخن نگفت، و از جای برنخاست، ارکان دولت اندیشه مند شدند و همگی خواص را تقسّم خاطر[2] آورد، و کسی را مجال[3] نبود که سؤال کردی که سبب آن دل مشغولی[4] چیست، تا یکی از خواص پیش تخت رفت، و ساعتی توقّف کرد چندانک پادشاه در او نگریست، سر بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه جهان

بندگان را با حیوهٔ آشنائی نمانده است بسبب تقسّم خاطر منیر پادشاه، اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب تغیر چیست ؟ گفت زیادت ازین سبب چه باشد که حاجب[5] بزرگ ما پیر شده است و بساحل حیوة رسیده، و امروز می نگریستم، در پادشاهی[6] خود و در بارگاه خود هیچکس را شایستهٔ این منصب ندیدم، و اگر او را وقت رفتن آید کار بی مرد بماند و بضرورت ناشایسته را بر باید کشید[7]، و کار بنا اهل حوالت[8] کرد، خواص گفتند ای پادشاه هر کس که تو برگزینی شایستهٔ همه بزرگیها باشد، گفت آری ولیکن این برگزیده را تربیت باید کرد تا شایان[9] کار شود، آنگاه او را در میان کار باید آورد، و این سخن مؤید آنست که شمشیر از آهن است امّا به تربیت بآنجا رسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است، و لعل اگر چه سنگ است امّا به بسیاری نظر آفتاب خاصیت جان افزائی و دلربائی یافت، و اگر چه آفتاب بزرگست امّا بیکبار سنگ را یاقوت نکند، و اگر چه شمشیرگر استاد بُوَد امّا بیک عمل آهن را شمشیر نتواند کرد.

هست شمشیر پارهٔ آهن　　بی ریاضت از او چه کار آید
چون ریاضت کشید بسیاری　　آلتی ملک را مدار آید

۱- نمازپیشین: نماز ظهر، و کنایه از ظهر و یکساعت بعد از ظهر است ۲- تقسّم: پریشانی و تفرّق و پراکندگی ۳- مجال: جولانگاه و میدان و فرصت و در اینجا بمعنی زَهره و جُرئت است ۴- دل مشغولی: پریشانی حواس ۵- حاجب: پرده دار و در دولت اسلام پرده داری و حاجبی شغلی بزرگ و در حکم وزیر دربار بوده است ۶- پادشاهی در اینجا بمعنی مملکت است نه سلطنت ۷- بر بایدکشید: باید برکشید و برکشیدن بمعنی ترقّی دادن و مقام کسی را بالا بردن است ۸- حوالت کردن: واگذار کردن ۹- شایان صفت فاعلی از فعل شایستن.

پرسش و تمرین ۱- اقسام اضافه را در حکایت بالا معین کنید. مفعول های صریح و غیر صریح را در این حکایت پیدا کنید و از هم جدا نمائید. جانِ فزائی و دلربائی چه ترکیبی است آنها را تجزیه کنید.

۳۶- ملوک گذشتهٔ ایران

حکایت

آورده اند که چون عبدالله طاهر بامارت[۱] نشست و اثر سیاست او بولایت و رعیت او پیوست

عالم از عدل او آبادان شد، و دلهای جهانیان از بذل او شاد گشت، روزی با ارکان ملک بنشست و از سِیَر ملوک گذشته سخن پیوست، یکی از آن جماعت چنین گفت که عادت ملوک گذشته چنان بوده است که در نوروز و مهرگان[۲] بار دادندی[۳]، و خاص و عام و وضیع و شریف را بنشاندندی، و هیچکس را حجاب نبودی، و پیش از بار بیک هفته ندا کردندی که کدام روز بار عام خواهد بود، و بدرویشان و مظلومان[۴] تقرّب خواهند نمود، تا هر که حاجتی داشتی خود را ساختگی کردی[۵]، و ساخته پیش ملک آمدندی، و بیشتر آن بودی که ظالمان ستمدیدگان را خشنود کردندی، و از بیم انصاف و حقوق مستحق زبان بستندی و آن روز که بار عام بودی نخست حجّاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ابتدا از خود میکنیم اگر کسی را مظلمتی هست گو دعوی کن، و انصاف[۶] خود از ما بستان، و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی خصم بنشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی و دیگران را معلوم شدی که میل و محابا[۷] نخواهد بود.

پس عبدالله طاهر آن را به پسندید و بنای ملک خود برین نهاد

و آن رسم را احیا کرد، لاجرم وضیع و شریف[8] از عدل و انصاف و بذل و اسعاف[9] او شاکر بودند و در ریاض[10] امن و امان خرامان می‌آسودند.

به نیکنامی یکچند روزگار گذاشت   برفت و از پس خود نام یادگار گذاشت

۱- امارت: امیری ۲- نوروز- روز اول از فروردینماه- مهرگان- روز چهاردهم از مهرماه و این دو دو عید بزرگ ملی بوده است ۳- باردادن: اجازه در رخصت ورود و حضور دادن ۴- درویش: فقیر ۵- یعنی هرکسی برای خود زینتی ساختی و نوعی پوشیدی ۶- انصاف اینجا بمعنی حق است ۷- محابا: آزرم ۸- وضیع: فرومایه- شریف باشرافت و صاحب جاه ۹- اسعاف: برآوردن حاجت ۱۰ ریاض: جمع روضه یعنی باغ

پرسش و تمرین: ۱- عبدالله طاهر که بود؟ امروز بجای «بنشاندندی، و کردندی» چه میگوئیم و مینویسیم؟ یا های استمراری را در حکایت بالا نشان بدهید. جملهٔ «بدرویشان تقرب خواهند نمود» را بعبارت سادهٔ معمولی بنویسید.

۳۷- سبکتگین و محمود

حکایت

آورده اند که در آنوقت که امیر سبکتگین رحمة‌الله علیه برای معاونت طغان تگین[(×)] بطرف بست حرکت فرمود، و بجهت مناصرت[1] و معاونت او لشکر کشید، فرزند خود محمود را در آنوقت در قلعهٔ غزنین بنشاند و او را بنیابت خود نصب فرمود و وزارت ببوعلی کرمانی تفویض[2] کرد، و او را وصیتها فرمود، یکی از آنجمله آن بود: که اصحاب حاجات را پیش خوانی، و انصاف مظلومان از ظالمان بستانی، و هر چیز که من روا نداشته‌ام اگر پسرم خواهد که از راه کودکی بر دست گیرد، باید که به پیغام و نوشته مرا از آن اعلام دهی، و رضای او در آنچه فرماید نجوئی.

پس محمود را گفت ای پسر تو ما را عزیزتر از هر دو جهانی، لیکن بدانک تا مرد بجد مردی نرسد، و رنج نکشد، از مقام نکیسواری[3] بدرجهٔ امیری و سپهسالاری

(×) اصل طغرا تکین. ن ل: طغرل تکین- تاریخ عتبی «طغان» بدون تتمه و چون در همه تواریخ طغان ضبط بود ما متن را اصلاح کردیم و تتمه آنرا هر چند در تواریخ نبود باحترام عوفی باقی گذاشتیم و محتمل است که «تکین»، در اصل متمم نام این مرد بوده و بسبب تخفیف از تاریخ عتبی حذف شده باشد.

کتابخانه مجلس سنا

درعیت داری نرسد، وخطر وخوف جهان معلوم وی نگردد. من که پدر توام منازل ومراحل جهان بسیار دیده‌ام تا بدین پایگاه رسیده‌ام، باید که سخنان من یادگیری، و پند من بپذیری. که من رفتم، و بگفتنی[4] گفتم، اگر بسلامت بازآیم عذر بازخواهم، واگر مُردم اجل راتدبیری نیست. وبدانک: پادشاهی نیک سیرتی ونکوخواهی است، وطریق جهانداری بردباری[5] چنانکه گفته‌اند

چیز بخشیدن وکم آزاری هست آیین مملکت داری

وحقیقت آن است که او درین پندها تمامتِ قانون سیاست وریاست را[6] درج[7] کرده است، وهر پادشاهی که بنای کار خود بدین جمله نهد سعادت هردو سرای دراحوال او بُوَد.

۱- مناصرت: بیکدیگر یاری کردن ۲- تفویض: واگذار کردن ۳- یکسوای مرتبه تا بینی وسربازی ۴- مصدر بابیار لیاقت با آخر وبا، تأکید باول ۵- بردباری تحمل وشکیب کردن ۶- سیاست وریاست مجموع تدابیری که برای اداره یک کشور بکار میرود وسیاست معنی تنبیه نیز دارد ۷- درج کردن: گنجانیدن.

پرسش وتمرین: - بگویید که سبکتگین که بوده است؟ اسمهای خاص را در

حکایت بالا بشمارید مفعولهای بواسطه وبیواسطه رانشان بدهید در این جمله «اگر مُردم اجل راتدبیری نیست» حرف «را» چه معنی دارد؟

۳۸- کردار دولتهای قدیم درخشکسالیها

چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران بازایستاد، وبه در زمین استخر[1] قحطی عظیم افتاد، ومردمان ولایت درمانده شدند، واز رنج گرسنگی قصه نوشتند،[2] وصورت حال بکسری بازنمودند، کسری برپشت قصه توقیع[3] کرد که چون دستِ دولتِ پادشاه ببخشیدن مال سخی بُوَد بخیلی کردن آسمان بباران زیانکار نباشد، فرمان دادیم تا در شکستگیهای شما جبر[4] کنند وما یحتاج درویش وتوانگر وخاص وعام از بیت المال اطلاق[5] کنند، ولطیف طبعی این قصه رابنظم آورده است.

قطعه

قحط سالی یکی بکسری گفت کار بر خلق شد بباران زُفت[6]
گفت انبارخانه بگشادیم ابراگر زُفت گشت ما رادیم[7]

یَمِ ما هست اگر یَمِ او نیست   نامِ ما هست اگر نَمِ او نیست (x)

پس بفرمود تا انبار خانه خالی کردند، واز نرخ روز به نیمه بفروختند، وچون رعیّتان کرم وبذل بدیدند، دست بعمارت وزراعت کردند، وولایت آبادان شد، ورعیّت دلشاد گشت، وکار بدانجا رسید که صاحب خبر(8) قصّه نوشت که عامل اهواز پنجهزار درم اززواید عمل وتوفیر(9) از مال رعیّت در بیت المال نهاده است، واضعاف(10) آن بخویشان وپیوستگان خود داده، کسری بر پشت قصّه توقیع کرد که « آب که درجوی رود نخست جوی خورد آنگاه بکشت مردمان رسد، فرمان برانجمله است که مال را بخداوندان باز دهند، وبیت المال از مال رعیّت پرکنند که توانگری رعیّت توانگری ملوک باشد،»

شعر

از رعیت شهی که مایه ربود   بُنِ دیوار کند و بام اندود

۱- استخر و ستخر شهری بوده است در نزدیکی تخت جمشید حالیه وامروز خراب است
۲- قصه نوشتن : عریضه نوشتن ۳- توقیع :- دستخط که بر پشت قصه نویسند ۴- بستن

(x) این قطعه از سنائی است و در حدیقه است همچنین بیت اخیر

استخوان شکسته ۵- اطلاق کردن : رها کردن، دادن ۶- زفت : بفتح وضم اول هر دو درست وبمعنی سفت ومرد لئیم است ۷- راد : بخشنده ۸- صاحب خبر یعنی خبرگزار دولتی ۹- زواید عمل - وتوفیر : زیادتیهائی که در مالیات وصول شود وچیزیکه از صرفه جوئی در خزانه بعد از وضع خرج باقی ماند ۱۰- اِضعاف : دوچندان

پرسش وتمرین :- باز ایستاد یعنی چه ؟ تاریخ تولد وفوت انوشیروان را بگوئید کدام مرد نامی دنیا در زمان انوشیروان بدنیا آمده است ؟ باز نمودند یعنی چه ؟ بیت المال چه بوده ؟ سه بیت را که در حکایت بالاست تجزیه وترکیب کنید . توقیعی که در آخر حکایت است از خارج معنی کنید وبگوئید مراد انوشروان از این عبارت چه بوده است .

۳۹- مأمون وبُردباری او

حکایت سلیمان وراق(1) گفت در مجلس مأمون نشسته بودم واز هر دری سخن میرفت، پس در اثنای حال خادمی را کلمه ای بگفت، وخادم برفت وصندوقچه بیاورد، مأمون

سرآن بگشاد و یاقوتی سرخ از آنجا برآورد چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانک چون در دست بگردانیدی شعاع آن چشمها را خیره کردی، پس زرگری بخواند و فرمود که آنرا در کمری ترصیع کن، زرگر آن بستد و برفت، و ما هر کس پراکندیم[2]. روز دیگر بحضرت[3] حاضر آمدیم، زرگر را دیدیم ایستاده و دیده در مامون نهاده، پرسید که مگر تمام کردی؟ زرگر چون برگ رزان در فصل خزان، برخود بلرزید، و چون جواب نداشت و اثر جیوه بروی مانده بود، مامون رضی الله عنه بفراست[4] بدانست، گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی بگو تا آن نگین کجا شد؟ زرگر گفت زندگانی امیر دراز باد در آن ساعت که نگین در کمر می نشاندم یاقوت از دست من بیفتاد و بچهار پاره شد، و دوش همه شب جیوه را وداع میکردم، و فرزندان بخدای می سپردم، مامون بخندید و گفت آن چهار پاره بتو بخشیدم.

سلیمان وراق میگوید چون این کرم را بدیدم و آن حال لطف و حلم را مطالعه کردم، هرکه حاضر بودیم بدل و جان مر حضرت او را دعا گفتیم، و انصاف دادیم که در عالم ازین کریمتر نباشد.

۱- سلیمان وراق: از علمای زمان بنی عباس است ۲- پراکندیم یعنی متفرق شدیم ۳- حضرت یعنی درخانه ۴- فراست: هوش و حدس و روشن ضمیری

پرسش و تمرین:

- مامون در چه تاریخی بخلافت رسید؟ فعل «برآورد» در اصل چه بوده و پیشاوند «بر»، چه تغییری در معنی این فعل داده است؟ در جملهٔ «زرگر چون برگ رزان ....»، چه صنعت بدیعی بکار برده است؟ «زندگانی امیر دراز باد» چه جمله ایست؟ از «در آن ساعت که ....» تا «بتو بخشیدم» تجزیه و ترکیب کنید.

۴۰- نصر بن احمد سامانی

حکایت

چنین آورده اند که چون امیر احمد سامانی را در شکارگاه بکشتند، پسر او نصر هشت ساله بود، ارکان دولت او را بر تخت نشاندند، و کار ملک را ضبط کردند[1]، و امیر نصر خورشید دولت بود و کوکب نصرت، مخایل[2] بزرگی در جبین[3] او واضح، و امارات و علامات سلطنت بر چهرهٔ او پیدا، و چندانک قوت گرفت و بزرگ شد کار را ضبط کرد و بهمه انواع بزرگی آراسته بود الا آنک در وی حدتی[4]

بود و زود خشم گرفتی، و بگناه اندک عقوبت بسیار فرمودی، و بعد از آن پشیمان گشتی و مفید نبودی، تا روزی با وزیر خود مشاورت کرد و گفت: من عیب خود میدانم و فساد آن خلل می شناسم، اما چون طبیعت و سرشت من براین جمله است درمان آن نمیدانم. آن را هیچ تدبیری هست؟ گفت بلی باید که در خدمت تو کسانی نیکو اخلاق و حکیم باشند، و جانب ایشان بزرگ داری تا هرگاه که امیر در خشم شود ایشان در استرضای[5] خاطر امیر بکوشند و چنانک توانند شفاعت کنند تا آن کار بقرار باز آید[6]، پس بفرمود تا بزرگانی که اهلیت منادمت[7] داشتند بطلبیدند و چند کس را از اعیان بدان خدمت نصب فرمود، و گفت هرکس را که من سیاست فرمایم باید که تا سه روز آن سیاست در توقف[8] دارید تا خشم من فرونشیند و اگر چوب فرمایم باید که کمتر از صد زنید اگرچه من هزار فرموده باشم، و ندما را گفت شما را باید که بوجه احسن[9] شفاعت کنید، و چون امر دولت براین جمله تمهید پذیرفت، بعد از یکسال حال بدانجا ادا کرد که ذکر حلم قیس احنف[10] در مقابله حلم امیر نصر ناچیز شد، و در کرم و حلم و خلق مثل گشت.

۱- ضبط کردن: باختیار آوردن ۲- مخایل: آثار و نشانه ها ۳- جبین: پیشانی ۴- حدت: حرارت و تندی و شدت ۵- استرضا: طلب رضا و خشنودی ۶- بقرار باز آید: یعنی بحال نخستین باز گردد ۷- اهلیت منادمت: لیاقت همصحبتی ۸- در توقف داشتن: بتاخیر انداختن ۹- بوجه احسن: بهترین راه ۱۰- احنف بن قیس از روسای بنی تمیم معاصر معاویه معروف بحلم، و در اینجا بغلط قیس احنف آمده است.

پرسش و تمرین:- سامانیان چه خدماتی بکشور کرده اند، در یک صفحه خلاصه آنرا بنویسید چه نتایج اخلاقی از حکایت بالا میگیرید؟ در «فرونشیند» پیشاوند «فرو» چه تاثیری در معنی فعل نشستن بخشیده است؟ چند فعل دیگر با پیشاوند «فرو» بگوئید و در جملات کوچک بکار برید.

۴۱- عبدالله بن طاهر

حکایت

امیر عادل عبدالله طاهر رحمه الله علیه روزی بار عام داده بود زنی در آمد و داد خواست. امیر گفت از که تظلم میکنی؟ گفت از برادرزاده تو که والی هرات است. امیر

گفت او در حق تو چه ظلم کرده است؟ گفت خانه‌ای داشتم که از آبا و اجدادم بمیراث رسیده بود، و برادرزادهٔ تو بر در سرای خود میدانی ساخت و آن خانه را از من به بها بخواست، من نفروختم بی اجازت و رضای من ویران کرد، و در میدان خود کشید، اکنون آمده‌ام تا داد من بدهی، امیر گفت ای زن دل تنگ مکن که داد تو بدهم، پس هم در ساعت سوار شد و روی بهرات نهاد، و بتعجیل برفت، و یکی از خواص را فرمان داد تا آن عورت را بناز و نعمت و آسایش بهرات آرد، چون عبدالله بهرات رسید، برادرزاده پیش آمد تا آداب خدمت و لوازم ضیافت[1] بتقدیم رساند[2]، اصلا بوی التفات نکرد، و در سرای امارت میبود، چندانک آن زن مظلوم دررسید، فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر آید، و داد خواهد، پس آن زن روز بار حاضر آمد و دادخواست امیر روی به برادرزاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق از بهر آن گماشته‌ام تا ظلم کنی و خانهٔ مسلمانان بجور بستانی؟! برادرزاده او گفت من ظلم نکرده‌ام، خانهٔ او را قیمت کردند و من بهای خانهٔ او بدست امینی نهاده‌ام، آنگاه آن خانه را در میدان آوردم. گفت: عُذرُکَ اَشَدُّ مِن جُرمِکَ، عذر تو از گناه تو

بدتر است، که تو این ظلم را نمیدانی، و نشنیده‌ای که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که مال مسلمانان بر مسلمانان حلال نشود مگر بخشنودی؟ اگر میدان تو تنگ بود آن زن را در آن چه گناه، تا او بدل خوشی خانه خود را بیع[3] نکند ترا بر آن چه سبیل[4] باشد؟ پس برادرزاده را فرمود تا خانهٔ او همچنانک بود برآورد و تا پرداخته[5] گردد هر روز چون مزدوران بتن خود در آنجا حاضر شود و کار کند، پس مُشرفی[6] بر وی مسلط کرد، چندانک آن خانه را تمام گردانید، آنگاه آن ضعیفه را انعامی نیکو فرمود، و از وی بحلی[7] خواست، و روی بنشابور نهاد، و برادرزاده او در خدمت او بیامد و جماعتی را شفیع انگیخت تا خاطر امیر خراسان با وی بقرار صفا باز آمد، پس عبدالله او را بخواند و گفت بسر ولایت خود بازگرد و بعد از این بخدای عز و جل که اگر کسی از تو مظلمت کند انصاف از تو بشمشیر بستانم، برادر زاده او را خدمت کرد و بازگشت، و رعایا بدین یک معدلت و مرحمت که دیدند در مهد آسایش آسودند، و بر بستر راحت بغنودند.

۱- ضیافت: مهمانی ۲- بتقدیم رساندن: انجام دادن و پیش آوردن
۳- بیع: فروختن ۴- سبیل: راه ۵- پرداختن: تمام کردن و بآخر رساندن و انجام

دادن و پاک کردن ۶- مشرف : ناظر ۷- بحل کردن : حلال کردن

پرسش و تمرین :- برات در کجاست ؟ جملهٔ "امیر گفت او در حق تو چه ظلم کرده است" را تجزیه و ترکیب کنید. برادرزاده عبدالله طاهر در کجا بود و چه کرده بود ؟ آن زن برای تظلم بکجا رفت ؟ امیر عبدالله چگونه رد مظالم از آن زن بکرد ؟ مظالم یعنی چه - روز مظالم چه معنی دارد ؟

۴۲- داستان مظفّر خُجُج

سلطان ملکشاه رحمة الله علیه دبیری داشت که او را مظفّر خُجُج خواندندی و مولد او از دهی بود از دهیهای کوبان که آن دیه را جلباد(۱) نویسند، و آن دهی مختصر است در دامن کوهی افتاده، و این مظفر مردی ادیب و عاقل و حکیم و فاضل بود، و چون در ایام دولت ملکشاه او را فراغتی و مالی حاصل آمد، تمامت دیه جلباد را بخرید، و آنجا بجهة خود سرائی عالی بساخت و باغی و اسبابی(۲) خوب ترتیب کرد، و چون ایام دولت ملکشاه رحمه الله علیه سپری گشت، مظفر ترک خدمت کرد، و عزلت اختیار گرفت

و بدیه جلباد آمد و آنجا در اسباب خود ساکن شد، و چون رایت دولت سنجر بالا گرفت و ملک او مضبوط گشت، جماعتی از یاران و همکاران(۳) نزدیک او نامه بنشتند و او را بحضرت استدعا کردند و بر آن عزلت و قناعت ملامتها واجب دیدند، و گفتند که ترا در ذمت این خاندان حقوق خدمت است، لایق خرد و موافق عقل نباشد در گوشهٔ روستائی نشستن و عمر عزیز را بباد دادن، مظفر در آن اندیشه بود که جواب مکتوب چگونه نویسد، و این مظفّر رباب نیکو زدی روزی صراحی شراب و رباب برگرفت و بر سر کوه رفت و فکرتی میکرد و شرابی میخورد ناگاه این قطعه در خاطر او آمد و بر رُباب برگفت :

مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت — خوشم روز بیکاری و روز عزلت
برین بر شده کوه جلباد(۴) گوئی — چو فغفور بر تختم و فور برکت
تو گوئی که عزّ جوی عزلت چه جوئی — مرا خوشتر این عزلت از عزّ و ملکت

(۱) کذا فی نسخة المعارف و فی نسخه صحیحه قدیمه - حواشی جهانگشای : جُلناباد ، کذا بعض النسخ
(۲) ن ل : آسیابی (۳) کذا فی النسختین - جهانگشا : همگنان ، (۴) جهانگشا : تندکوه جلنباد

بوامی که بر روزگار است ما را اگر او ندارد بدار یمش مهلت
کسی کو مهیا بُوَد دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت

پس جواب نامهٔ یاران بنوشت که اگر دولتی و اقبالی ما را باقی است او خود بطلب ما آید و بجدّ و جهد دامن دولت نتوان گرفت، و بس روزگار بر نیامد که سلطان مسعود که برادرزاده سلطان سنجر[1] بود از عراق قصد خراسان کرد، روزی در فصل زمستان شکارکنان میآمد و در نواحی کوبان از لشکر جدا ماند، و روز بیگاه بود، و لشکر را باز نیافت، از دور در دامن کوه آن دیه را بدید، با خود گفت صواب آنست که بدین دیه روم، و امشب آنجا باشم، بامداد خود لشکر من مرا طلب کنند، پس در آن دیه راند، و مظفّر خجه به در سرای خود نشسته بود، و جامهٔ بی تکلّف پوشیده، چنانکه اهل روستا پوشند، سلطان بدر سرای او آمد و پرسید خانهٔ رئیس کدام است؟ مظفر گفت از رئیس چه میخواهی؟ گفت آنک امشب ما را مهمان دارد، گفت بسم الله فرود آی خانه تُست، سلطان از اسپ فرود آمد، خواجه مظفر غلامان را بفرمود تا اسب او را در پایگاه

(۱) کذا نسخه و جهانگشا - نسخه معارف : محمود که برادر سلطان سنجر بود

بردند، و او را در خانه بردمهمانخانهٔ بود و آن را بفرشهای خوب آراسته سلطان بنشست، و خواجه مظفّر در خدمت بجای خداوندِ خانه بنشست، آنگاه گفت حاجب را بطعامی حاجت باشد؟ سلطان فرمود که روا باشد، خواجه مظفر گفت ما حَضَر طعامی که هست بیارید. پس در یکساعت طعامهای لذیذ بیاوردند و کبوتر بچّه بسیار بخته، و سلطان مستوفی بخورد، چون زمانی ببود، خواجه مظفّر گفت من عادت دارم هر شب نیم من شراب بجهة هضم طعام نوش کنم، اگر حاجب رغبت نماید در خدمت او خوریم، فرمود که بباید آورد، مظفّر بغلامان اشارت کرد تا مجلس خانهٔ حکیمانه آوردند، و یک غلام لطیف ساقی بود و شراب دادن گرفت، خواجه مظفر گفت من رباب دانم زد اگر حاجب را دل تنگ نشود وی را سماع کنم، گفت بباید زد، پس خواجه مظفر رباب میزد و شراب میخوردند چندانک مستان شدند، و سلطان بند قبا گشاده داشت و لیکن موزه نکشیده بود، چون وقت آسایش خواب آمد جامهای نعیم پاکیزه بیاوردند و بگستردند، سلطان تکیه فرمود، خواجه مظفّر مطبخی را گفت تا بجهت بامداد هریسه سازند، و شب بخفتیدند، بامداد پگاه خواجه مظفّر برخاست

وبسر بالین سلطان آمد، واو را بیدار کرد، وگفت حاجب برخیز تا صبوح کنیم سلطان برخاست و شراب خوردن گرفت، مظفّر پیش سلطان نشسته وسُفت برکتِف نهاده وآستین درکشیده، از اتّفاق خواص سلطان بدان موضع رسیدند، وپرسیدند که کسی چنین سواری دید؟ اهل دیه گفتند که چنین سوار بوثاق خواجه مظفّر فرو آمده است، خواص سُلطان بیآمدند ودر سرای بیشدند وسلطان را میدیدند وخدمت میکردند ومظفّر پشت سوی خانه داشت ونمی دید، چندانک یکباری باز نگریست جماعتی از معاریف را دید با کمر شمشیر ودورباش ایستاده ودست پیش گرفته، دانست که مهمانش سلطان است بخود نزدیک نشست وآستین درکشید، سلطان گفت خواجه مظفّر برقرار باشد وهیچ خود را مشوّش نکند، وطعامی که هست بیارد، مظفّر اشارت کرد آنچ ساخته بود پیش آوردند، سلطان بکار برد وخواجه مظفّر را بر جَنیبت نشاند وباخود بلشکرگاه برد، وده سر اسب وده اشتر وبنگاه تمام قوی[1] وهزار دینار بوی داد واو را در خدمت خود بدرگاه آورد، واین حکایت در خدمت سلطان باز گفت

(۱) تنها در نسخهٔ معارف. یعنی سراپرده وخرگاه بسیار کامل از هر حیث

سلطان او را مراعات فرمود، وگفت در ایّام پدر ما ملکشاه او چکار کردی؟ گفتند که دبیر بود، فرمود که مواجب او چند بود؟ تقریر کردند، پس فرمود که همان شغل برقرار بروی تفویض کرده آمد، ومواجب او را یکی بدو کرده شد، آنگاه مظفّر یاران را گفت این همه اقبال که می بینید همه نتیجهٔ این بیت است که از پیش گفتم:

کسی کو مهیّا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت

این آن دولت است که ما آن را نطلبیدیم، امّا او ما را طلبید، وکار او در نوبت سلطان بزرگ شد وبغایت رسید.

مُولِد - زادگاه کوبان، ظ از قرا مرو است کذا معجم البُلدان. جُلباد - جلیاد - جلبنباد - جلنباد باختلاف در نسخها دیده شد ومصراع مربوط باین کوه را هم در بعض نسخ «بدین تندکوه جلناباد گوئی» ضبط کرده اند ونسخهٔ معارف که اصحّ نسخی است که دیده شد جلیاد بیار تحتانی وبرطبق متن آمده وبتصحیح قیاسی ما آنرا «جُلباد» بضمّ اوّل که از نامهای فارسی ومعرّب «گلباذ» باشد تصحیح کردیم - ودر حواشی جهانگشا «بدین تندکوه جلبنباد» بقیاس تصحیح شده وآنرا مخفّف «جلناباد» گرفته اند. وقیاس ما

مستقیم تر است . عُزلت : بضم عین گوشه گیری   رایت : علم و نشانه   فَغفور :
نامی است فارسی مرکّب از « فغ » بمعنی خدا یا بت و « پور » یعنی پسر بمعنی « پسر خدا »
و لقبی است از القاب ملوک چین که بفارسی ترجمه کرده اند . فور : نام پادشاه هند است
معاصر اسکندر و بیونانی اورا « پروس » گویند بزیادتی سین یونانی که در آخر اسامی مذکّر
آورند و « پرو » و « فور » یک لفظ اند . کت : بمعنی تخت ، و امروز تخت کوچک را
نیم کت ، گویند . مُلکت : بضم میم یعنی تملّک و دارندگی ملک و عزّت . آلت :
اسباب کار . روز بیگاه : نزدیک غروب   پایگاه : طویله و مانند آن   ماحضر :
حاضری . مستوفی : باالف مقصوره یعنی بحدّ کافی و وافی   مجلس خانه : ظاهراً
خوانچه و ملزومات مجلس شراب است   سماع کردن : بفتح سین آواز و نغمه
شنوانیدن ، یا شنیدن . . نعیم : جز یک نسخه همه نسخ چنین است و صحیح « ناعم »
یعنی نرم   هریسه : حلیم و روغن   خفتیدن : لهجه ایست از خسبیدن و خفتن
بامدادگاه : صبح زود   سُفت : بضم سین یعنی دوش و اینجا مراد آنست که خواجه مظفّر
دوش بر دوش مهمان نشسته بود یعنی روبروی او بود طوری که شانه هایش برابر شانه های
سلطان بود   دورباش : نوعی نیزه دوسر یا تبرزین بوده است که پیشاپیش

پادشاهان میبرده اند   بخود نزدیک نشست : یعنی خودش را جمع کرد .   جنیبت :
اسب یدک .

پرسش و تمرین : چرا خواجه مظفّر سلطان « حاجب » میگفته است . حاجب
یعنی چه ؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی و اجتماعی میتوان گرفت ؟

۴۳ - هرمز و بهرام چوبین

چون نوشیروان از عالم دنیا انتقال کرد پسر او « هرمز » بر تخت
پادشاهی نشست و این هرمز از دختر خاقان ترک بود و پادشاهی قاهر سایس بود
و در میدان عدالت گستری از پدر قَصَب السَّبق(۱) ربود ، و در تقویت ضعفا و قهر
متعدّیان مُبالغت بسیار نمود تا میآرند(۲) که سیزده هزار کس از بزرگان عجم سیاست
کرده بود ، و از خلق و حلم بهره نداشت و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و
بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان از وی نُفور شد .

چون یازده سال از پادشاهی او بگذشت خان ترکستان در مُلک او
طمع کرد ، و سیصد هزار سوار جمع کرد ، و بر عزم ضبط ایرانشهر از آب ترمذ(۳)

عبور کرد و قیصر روم از طرف دیگر با لشکری جرّار بیامد و ولایت شام را تعرّض رساند، و از سوی ارمینیّه[۴] ملکِ خزر نیز هجومی کرد و آنچه نوشروان از ملک ایشان گرفته بود باز ضبط کردند. و از عرب دو کس بیرون آمدند یکی را عبّاس الاحول و دیگری را عمرو الازرق خواندندی، و از بلاد پارس بعضی بگرفتند، و از اطراف و جوانب دشمنان سر برآوردند، و هرمز در آن میان درماند و در کار خویش متحیّر بماند و وجه مَخلَصی و مَهرَبی[۶] نشناخت.

پس بزرگان حشم را حاضر کرد و در دفع خصمان مشورت پیوست تا موبدِ موبدان که داناترِ آن جماعت بود گفت هرگاه که خصمان از اطراف هجوم نمایند طریق حزم آنست که بعضی را بصلح راضی گردانند و بعضی را بحرب و اکنون بزرگترِ خصمان پادشاه را خاقان ترکست و حشم و عُدّت[۷] او بیش از دیگران است و ملکِ روم اگرچه قوّتی دارد فامّا او ملک خویش میطلبد و آنچه نوشروان از وی ستده بود جز آن را نمیجوید، صلاح در آن باشد که نزدیک او رسول فرستیم و آن ولایت را بوی حوالت کنیم، وی بدان راضی باشد و تعرّض نرساند. و امّا این عرب که از بادیه برآمدند مردمانی مفلس اند از قحط بادیه گریخته و از بیم جان و محنت

جوع جراءتی[۸] مینمایند ایشان را طعام و لباس فرست تا ایشان بازگردند و امّا آن جماعت که از خزر آمده اند ایشان بملک گرفتن نیامده اند بلکه جهت غارت و تاراج راه دراز پیموده اند، مردم ارمینیّه و آذربایجان پیغام ده تا بهیئت اجتماع بر ایشان زنند چون ایشان از جمعیّت عساکر آگاه گردند روی بفرار آورند و غنایمی که بدست آورده اند با خود برند چون شرّ این جماعت مدفوع[۹] گردد و خاطر از اندیشهٔ ایشان فراغ یابد روی بخاقان باید آوردن و او را از خود دفع کردن، و هرمز این رای بپسندید و موبد موبدان را بدان محمدت گفت و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را بقُوت و هدایا ممنون منّت خود گردانید آنگاه اندیشه بر دفع خاقان مقصور گردانید

۱- قَصَب السَّبْق یعنی نی اسب دوانی - و آن چنان بوده است که هر اسبی که زودتر از دیگران خود را بدان نی که برای نشانه بر زمین نصب شده بود میرسانید قصب سبق را ربوده بود و نذر را برده. و کنایه از پیش افتادن است. ۲- می آرند یعنی آورده اند است یعنی حکایت کنند ۳- آب ترمذ یعنی آب جیحون زیرا شهر ترمذ چنانکه گذشت بر کنار جیحون است. ۴- ارمینیّه و ارمنیه یعنی ارمنستان است ۵- خزر قومی بوده است

در دشت قبچاق و سواحل شمالی بحر خزر نیمه وحشی از اقوام ترک که دریای خزر بنام آن طایفه خوانده شده است ۶- مخلص محل خلاص و مهرب محل گریز ۷- عُدّة یا عُدت - ساز و برگ جنگ . ۸- گرسنگی ۹- دفع شده .

پرسش و تمرین - در آغاز حکایت «این هرمز از دختر خاقان بود» لفظ این در این مورد چه معنی دارد ؟

هرمز و بهرام چوبین

-۲-

پس عزیمت بر آن گرفت که پهلوانی لشکر ببهرام چوبین[1] حوالت کند و بهرام از بزرگ زادگان عراق و مولد[2] و منشا[3] او از شهر ری بود ، و در شجاعت و شهامت بدرجه بود که تیغ بهرام آسمان[4] در مقابلهٔ تیغ خون آشام او چون تیغ چوبین کودکان نمودی . و او مردی بلند بالا و چست کاغ[5] و سیه چرده[6] بود بسبب آنچه ضخامتی[7] نداشت او را بهرام چوبین گفتند .

پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد و چون او بخدمت پیوست او را تشریفی خاص و خلعتی گران داد و فرمود که چون جد ما که خان ترکستان

بود بعالم آخرت رفت خال من حال بر خود بدل کرد و هوس محال[8] در دل او متمکن گشت و تعرض[9] ولایت من کرد و ست و ما برای دفع او خواستیم که از بندگان دولت کسی نامزد فرمائیم تا این مهم کفایت[10] کند رأی ما بر تو قرار گرفت که همت و مروت[11] و شجاعت و فتوت[12] در ذات تو جمع است و حلم و حیا و وقار و وفا در طینت تو فراهم . بهرام از خاتم دولب بر بساط شاهی مهر نهاد و آنگاه مهر از حقهٔ مروارید برداشت و گفت بندگان را در مقابلهٔ فرمان پادشاهان تا در بدن جان است جز امتثال روی ندارد ، بفرمان شاه کمر بندم و تا دشمنان را چون کمر طناب در گردن پیش خدمت نیارم سر بر بالش آسایش ننهم . پس هرمز او را بر خزانه و حشم نافذالامر[13] گردانید و بهرام دوازده هزار سوار آراسته چنانکه هر یک شیران مرغزاری و دلیران کارزاری بود همه با مرگ شیر خورده و در کنار شیر پرورده جدا کرد و روی بمحاربت «سابه»[14] آورد .

و سابه خان لشکری جمع کرده بود که نفیر مردان او راه صدا بر هوا بسته بود ، و وقع سم[15] سمند[16] ایشان پشت گاو زمین شکسته و صد زنجیر فیل که

هر یک چون کوه بیستون بودند معلق بر چهار ستون و چون در حرکت آمدندی
و در صحن معرکه روان گشتندی گفتی مگر قیامت روی نموده است که کوه بها روان
شده است «وَتَسیرُ الجِبالُ سَیراً» و چون در میدان نشاط خرطوم را در
حرکت آوردندی گفتی که مگر زنان رعنا اند که در رقص آستین میافشانند و چون
در مَصافّ[۱۷] سر خرطومشان منحنی[۱۸] شدی بچوگان مانستی که از سر سرفرازان
گوی باختی.

چون بهرام نزدیک سابه خان رسید او را سبک داشت و بوی التفات
نکرد، بر بالای تختی نشسته بود، بفرمود تا پیلان پیش بردند و بهرام مر تیراندازان را
فرمان داد تا سر زنبورخانهٔ اجل بگشادند و بر زبان سهام[۱۹] پیام اجل بسمع
خصمان رسانیدند، پس نفط اندازان را بفرمود که چون شهاب ثاقب[۲۰] از برای
زخم[۲۱] پیلان که دیوان دُژوَند[۲۲] بودند آتش انداختن آغاز کردند و چون برق که بر
فرق کوه آتش افشاند قارُوره[۲۳] های نفط بر سر و روی فیلان گشادند
چون اثر شرر بفیلان رسید و آتش با دود امتزاجی یافت و نور با ظلمت ازدواجی
گرفت و گنبد نیلی از فلک اثیر تأثیر[۲۴] پذیرفت پیلان از درد حرقت[۲۵] روی

بگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند، آتش ایشان را میسوخت و ایشان ترکان را
از اسب می انداختند و در زیر پای میمالیدند تا یکساعت تمامت لشکر ترکان را
برهم زدند و معنی «وَلا یَحیقُ المَکرُ السَّیِّئُ اِلّا بِاَهلِه» محقق گشت.

بهرام چون دید که آتش آب خصم بُرد چون باد حمله آورد و خاک زمین را از
خون ایشان بساط لعل ترتیب داد و در حمله بسر خاقان رسید و خاقان را
از اسب در انداخت و تمامت حشم ترک منهزم شدند و روی بگریز آوردند و
بهرام مظفّر و منصور بلشکرگاه آمد.

۱- بهرام چوبین از خانوادهٔ گشنسپ و از نجبای پهلوان و از مردم ری بوده است
و یکی از پهلوانان بزرگ تاریخی ایران است و چند ماهی هم پادشاهی کرده است. شرح حال
مفصل او را در تاریخ بلعمی و شاهنامه بخوانید. ۲- مولد- زادگاه ۳- منشأ- پرورشگاه
و جایگه مردم بزرگ میشود و پرورش مییابد. ۴- بهرام آسمان یعنی ستارهٔ مرّیخ
۵- چست کاغ- این لغت تنها در نسخهٔ فرهنگ شمارهٔ چهار محفظهٔ ۲۷ ضبط است یعنی
مردم کم گوشت و لاغر و چالاک و لغت ثانی کاغ بمانست که کاک در فرهنگها ضبط
شده است و معرب او کعک است یعنی خشکیده و چون بهرام خشکیده بود او را چوبین گفتند

۶- چرده بضم اول گندم‌گون و سیاه‌چرده گندم‌گونی که مایل بسیاهی باشد. ۷- سطبری ۸- آرزوی غیرقابل انجام و محال بفتح میم غلط معروفی است. ۹- متعرض شدن ۱۰- مهم کفایت کردن - از پیش برداشتن امری که موجب گرانی خاطر باشد ۱۱- مروت: مردانگی ۱۲- فتوت: جوانمردی ۱۳- ترکیب عربی است یعنی فرمانروا ۱۴- این مرد را در شاهنامه «ساوه» و در کتب تاریخ سابه و شابه باختلاف ضبط کرده‌اند ۱۵- بزمین نهادن ۱۶- سمند نام اسبی زردرنگ طلائی که یال و دم او سیاه باشد ۱۷- مصاف: اسم مکان جای صف بستن لشکر و کنایه از میدان کارزار ۱۸- خم و انحنا یافته ۱۹- تیرها ۲۰- سوراخ کننده ۲۱- زخم در قدیم بمعنی مطلق ضرب و کوب آمده است اینجا نیز بهمان معنی آمده است یعنی برای زدن پیلان ۲۲- این لغت تنها در نسخهٔ فرهنگ دیده شده و سایر نسخه‌ها این لغت را غلط ضبط کرده‌اند و یا حذف نموده‌اند دُروند بضم دال و فتح واو بمعنی شقی و دروغگوی و دیوخوی است و از لغات پهلوی است و در زبان دری جز این مورد بنظر من نرسیده است ۲۳- قاروره بمعنی شیشهٔ آب و یا گلاب است که ما امروز بطری یا شیشه گوئیم و در قدیم شیشه‌های لطیف و بسیار نازک و کوچک میساخته‌اند و آنرا از نفط پر کرده و در لفافه پیچیده و آتش زده

بوسیلهٔ تیر یا دست یا منجنیق بسوی دشمن پرتاب میکردند و هرجا میافتاد آتش‌سوزی برپا میکرد ۲۴- فلک اثیر بقول متقدمان فلکی است زیر فلک ماه که مرکز آتش است و در اینجا فیل را بگنبد نیلی تشبیه کرده و آتش نفط را بفلک اثیر ۲۵- سوزش

پرسش و تمرین - در این حکایت چند کنایه آمده است؟ «سر ز تنور خانهٔ اجل» مراد چیست؟ «بر زبان سهام پیام اجل بسمع خصم رسانید» یعنی چه؟

۴۴- پرسش نابجایگاه

آورده‌اند که منصور خلیفهٔ عباسی[1] قصری بنا کرد و خزاین بسیار در آن بکار برد چون تمام شد بار داد تا خلق درآمدند و رسولان ملک روم آمده بودند، با جمعی از خواص درآمدند و بنشستند. منصور گفت در این قصر چه گوئید؟ یکی از ایشان گفت قصری سخت عالی است اما سه عیب دارد. منصور گفت آن عیبها کدامست؟ گفت در این قصر آب روان نیست و اصل زندگانی آب است، دوم بستان و سبزگاه[2] ندارد و آن سبب نُزهَت[3] است، سوم بازاریان و رعیت در اندرون رَبَض[4] اند و این نباید که شاید که بر اسرار مُلک واقف شوند و نشاید که رعایا بر اسرار ملک واقف

گردند.

منصور در بدیهه(۵) جواب داد که: آب بجهة خوردن باید، و آنقدر که احتیاج افتد هست، و سبزه و نزهت برای تماشا باشد و ما را از پرداخت کار ملک و ضبط امور دنیا ببازی و تماشا میلی نباشد، و آنچه گفتی که بازاریان اندرون ربض اند و بر اسرار ملک واقف شوند ما را هیچ سرّی نباشد که از رعیت ما پنهان بُوَد، چه ظاهر و باطن ما با رعیت یکسان است.

رسول خاموش گشت، و چون رسولان بازگشتند، منصور فرمود تا آب روان بقصر آوردند و باغ و بستان ساختند و بازاریان را از ربض بیرون کردند و بجهت اخراجات(۶) ان انواع بیست هزار درم او را صرف شد تا آن سه عیب از قصر او دفع شد و سبب آن خرج یک سؤال نابجایگاه(۷) بود!

منصور گفت پذیرفتم که بیش(۸) با هیچ رسول سخن نااندیشیده نگویم.

۱- منصور کنیه‌اش ابوجعفر و نامش عبدالله دومین خلیفهٔ آل عباس در ذیحجه ۱۳۶ بخلافت رسید و در ذیحجهٔ ۱۵۸ بدرود حیات گفت ۲- سبزگاه یا سبزه‌گاه آنست که امروز باغچه گوئیم ۳- نزهت بضم اول مجازاً بمعنی خوش آب و هوائی است و در عربی نزهة

بتا گرد نویسند ۴- ربض بفتح اول و دوم بمعنی باروی شهر و حومه و پیرامون‌ها رواست و اینجا مراد معنی اول است ۵- بدیهه جواب دادن یعنی بدون تأمّل و تفکر پاسخ گفتن ۶- اخراجات هزینه‌ها، و این عبارت را باید چنین معنی کرد (بجهة آن انواع اخراجات) ۷- نابجایگاه یعنی بیجا ۸- بیش اینجا بمعنی دیگر است.

۴۵ - خسرو پرویز

چون پرویز(۱) بر سریر سلطنت نشست اطراف مملکت را مضبوط گردانید و او را در پادشاهی تجمّل جمع شد و در ملک آن حاصل آمد که پیش از او هیچ پادشاه را مثل آن نبوده بود،(۲) یکی از آنها ایوان کسری بود که بیشتر برآنند که بنا کردهٔ پرویز بود و بعضی گفته‌اند که نوشروان بنا کرده بود و پرویز تمام کرد و تمتّع(۳) از وی پرویز برگرفت. و تاجی داشت از شصت من زر کرده و او را بجواهر نفیس که در روشنی آنها کواکب ثابت نبودی و قطعهای یاقوت که مرجان را مشاهدهٔ آن قوت نبودی و از غایت روشنی آن شب روز گشتی و در ظلمت لیالی نور آن لآلی(۴) بتاب نور آفتاب آمدی و نگین‌های فیروزه که آسمان فیروزه لباس از رنگ آن

رنگ آوردی. و قطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی (۵) در آن تاج ترصیع کرده بودند. و سلسلهٔ ساخته بودند از زر از بالای ایوان برابر سر پرویز و آن تاج را بر آن سلسله محکم کرده چنانکه روزیکه بار دادی آن تاج بر سر وی بودی، و دیگر تختی داشت از عاج و ساج (۶) مرکب و انواع جواهر در آن مرتب و صورتهای لطیف از آن برانگیخته (۷) و نگارگاهها نگاشته بودند و شکل زمین و جملهٔ اقالیم و صورت فلک و بروج در آن ثبت کرده و آن تخت را طاقی برآورده و طلسمی ساخته شیری و گوئی زرین و طاسی که چون آن گوی از دهان شیر در آن افتادی معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت و آن را چهار دست فرش که در هر فصلی از فصول سال یکی از آنها را بگسترانیدی و دیگر شطرنجی داشت که یک قطر از آن یاقوت (۸) لعل بودی و دیگر جانب از قصب زمرد تراشیده بودند و صورتهای انگیخته (۹) برآورده، و دیگر نردی بود که یکطرف آن از بسّد (۱۰) بود و طرف دیگر از فیروزه ساخته بودند و شیم اندر آن ترکیب کرده و دیگر زر دست افشار بود و آن زر از کانی خیزد که در مغرب است و او را از آن دویست مثقال بدست آمده بود مانند موم نرم بود و پرویز بدست با آن بازی کردی و از آن صورتها میانگیختی و باز آنرا در هم مالیدی و نقض میکردی

وگفته اند که او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زر و سبزه از زمرد اخضر و ثمرهٔ او از زر ساخته بودند و روز جشن آن خوان برای تجمل و تنعم بنهادی و خاقانی آن معنی را نظم کرده و بسخن مطبوع و لطیف میگوید:

شعر

پرویز بهر بزمی زرّین تره گستردی   کردی ز بساط زر زرّین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو   زرّین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
پس پند کهن دیدی بر تاج سرش پیدا   صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

و دیگر او را گنج بادآورد بود که از روم آورده بودند و مال آن گنج را نهایت نبود و سبب آن بود که چون خسروی (۱۱) موریق را که ملک روم بود بکشتند و هرقل را بسلطنت برداشتند لشکری فرستاد تا انتقام او را بکشند و خون او طلبیدند چون لشکر او بقسطنطنیه رفتند و آن را در بندان (۱۲) داد و کار بر ایشان تنگ شد دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک و قیاصره که آنجا بود جمله گرد کردند و در کشتیها نهادند و خواستند که ببعضی از جزایر فرستند و شهر بسازند، چندانکه کشتیها در دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر

پرویز بود درآمد و آن کشتیها را بساحل انداخت که در تصرف کسان پرویز آمده
بود و ایشان آن کشتیها را بگرفتند و از آنجا مالی یافتند که در شمار مهندسان
و حساب محاسبان نیاید و آن جمله را مهر کردند و بردست محاسبان
پرویز رسانیدند.

[۱۳] دیگر گنج گاو بود که در روزگار وی برزیگری کشت میکرد و زمین میشورانید
ناگاه گوشهٔ آهن در زمین بماند و چون خاک باز شد معلوم گشت که سر آهن
در زنجیر مانده چون تفتیش کرد آفتابه های گران سنگ دید و خود نیارست که
او را تفحص کردی بضرورت بدوید و مشرفان را خبر کرد تا حال مر پرویز را اعلام
دادند وی امینان بفرستاد تا از آن تفحص کنند و صد آفتابه پر زر بدست افتاد
و چون معلوم شد این دفاین و خزاین اسکندر بوده است و چندان جواهر
نفیس از آنجا برآوردند که مزیدی بر آن ممکن نبود.

دیگر شیرین جفت او بود که دیدهٔ خورشید از تاب رخسار او آب
گرفتی و بیاض عارض روز افزون او در دل ماه تاب آوردی. هر تار از زلف
دوتای او کمندی بود و هر شکن و پیچ از آن پای بندی. با ماه روی او

ماه را روی آن نه که لاف حسن زدی و زهره زهرهٔ آن نداشتی که از مطلع جمال
طلوع کردی. عقرب زلفش چون برگوشهٔ ماه حلقه زدی عاشقان را چون
عقرب دو دست بر سر بماندی و چون زلف پر بند را بند از بند بگشادی از
آن سلسلهٔ عنبرین خورشید در کمند افتادی گاه از سر زلف بسته نافهٔ مشک
گشادی و گاه از چشمهٔ نوش آب حیات را مدد کردی.

شعر

لعلت بخنده توبهٔ کرّوبیان شکست — جزعت[۱۴] بغمزه پردهٔ روحانیان درید
مشاطگان عالم علوی زغیرتت — حوران خلد را بهوس میل برکشید

پیش از آنکه بر تخت نشستی عالم جان خود را در اقطاع[۱۵] سیر[۱۶] خیل عشق او کرده بود
و هستی خود را بدست غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد او را بحرم
فرستاد. و این قصه از مشاهیر قصص است و نظامی گنجه‌ای از گنج خاطر جواهر
غرایب برگردن و گوش معانی او بسته است.

دیگر او را پیلی بود سپید که پوست او میدرخشیدی و از جملهٔ پیلان
بدو گز بلندتر و مهتر بود و هیچ پیل پیش حملهٔ او نایستادی و دیگر باربد

مطرب که واضع نوای خسروانی است در خدمت او بود و مجلس بزم از سماع او انتفاع میگرفت. درجمله دولت عجم بوی تمام شد و آنچه در ملک و دولت پرویز را مسلّم شد هیچ پادشاه را میسّر نبوده است و چون بحدّ کمال رسید روی بزوال آورد و بس روزکار بر نیامد که بآخر انجامید.

شعر

اِذا تَمّ اَمرٌ دَنا نَقصُهُ تَوَقَّع زَوالاً اِذا قِیلَ تَمّ

۱- پرویز و ابرویز بمعنی پیروز و مظفّر است و لقب خسرو بوده است و بعربی ویرا گاه کسری و گاه ابرویز گویند ۲- صیغه نفی ماضی بعید از مصدر بُودن ۳- تمتّع - انتفاع و فایده برداشتن ۴- جمع لولو بمعنی مروارید ۵- معروف است که اگر زمرّد پیش چشم افعی بدارند چشم وی بترکد ۶- عاج استخوان و دندان پیل است و بفارسی آن را پیلسته گویند و ساج چوبی است سرخ رنگ از خانوادهٔ سرو و کاج ۷- انگیختن بمعنی تحریک کردن است ولی اینجا مراد نقوش برجسته و حرکت دار است ۸- یاقوتِ لعل باضافه یعنی یاقوت سُرخ ۹- یعنی صورتهای حرکت دار مجسّم کردهٔ تراشیده ۱۰- مرجان دگاهی زمرّد را هم بتشدید و بدون تشدید گویند ۱۱-

دربندان. حصار کردن و محصور ساختن ۱۲- زمین شوراندن کنایه از زراعت کردن است ۱۳ جزع بفتح اوّل و سکون ثانی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از جزع چشم مراد دارند به اعتبار سفیدی و سیاهی (غیاث) ۱۴- اِقطاع: یعنی تیُول ۱۵- سرخیل رئیس سواران.

پرسش و تمرین:- صیغه های وصفی را در این حکایت جدا سازید.

۴۶ - پایان کار پرویز

از اتفاقات عجب آن بود که پرویز را از دختر قیصر که مریم نام بود پسری آمد او را قباد نام کردند و شیرویه[1] لقب داد و در ولادت او منجّمان را فرمود تا طالع او بنگریستند درجه و دقایق آن بازجستند و چون ایشان را بر آن وقوف افتاد بخدمت پرویز عرضه داشتند که ولادت این کودک سبب کسوف آفتاب سعادت خواهد بود و بر تو مبارک نخواهد بود و پریشانی ملک از او دست خواهد داد. پرویز خواست که او را بکشد فاما چون قضای آسمانی رفته بود رضای مادر او مانع آمد و او را بگذاشت تا بزرگ شد

وبجد مردی رسید. روزی او را پدر پیش خواند و گفت: در دست چه داری؟
گفت چنگال گرگی. گفت در دست دیگر چیست؟ گفت شاخ گوزنی
گفت از کتاب کلیله و دمنه که میخوانی بکجا رسیده‌ای؟ گفت به بابُ
الاَسَدِ وَالثَّوْر. پرویز بر آن تطیّر کرد و بفال بد گرفت و بفرمود تا او را با بوصغی
باز دارند و راتبهٔ مقرّر بنزدیک او میبرند. و چشم نهاد تا از حاملهٔ شب چه
زاید و بحکم آنکه آفتاب دولت وی را زوالی بود و پیمانه پرشده بود طبیعت
پرویز در آخر کار متغیّر و متلوّن شد و بجهة زیادت مال خلقی را از معارف
بمصادره[۲] و مواضعه[۳] برنجانید و آنقدر ندانست که بسیم مرد خریدن ستوده
است امّا مرد بسیم فروختن نکوهیده است و چون مال دوستی او را
در جمع ذخایر انداخت بهوس زیادتی کار بنا اهلان تفویض کرد و از این
مثل که بزرگان گفته‌اند:

درم باژگونه است از نام مرد   خرد مرد را باژگونه نکرد

غافل ماند. در آخر بدین سبب کار وی پریشان شد که ارکانِ ملک را تعرّضها
نمود تا دلها از وی برمید و دوستان بروی دشمن شدند و نزدیکان

دوری جستند و او موجب آن ندانست و پنداشت که مگر جهة دوستی شیرویه
با وی دشمنی میکنند و بر این سبب بر ایشان تغیّر آورد و بِوَهْم ایشان را بخیانت
اِتّهام[۴] کرد تا همه بر خویشتن خائف شدند و خائن و امین از ترس جان خویش جمعیّت
کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و او را بپادشاهی بنشاندند
و از عادت عجم آن بود که هر شب بدر سراپرده آواز دادندی که شهنشاه عالم
فلان است و چون آنشب شیرویه را بیرون آوردند او را بخانهٔ حاجبی بردند
که او را «زادان فرّخ» نام بود و با او بیعت کردند و همان ساعت بر در سرای
او آواز دادند که شهنشاه عالم «قباد» است و پرویز در کنار شیرین خفته بود
چون این بشنید جهان بروی سیاه و تاریک شد و از بیم جان پیاده بیرون
رفت و در باغی که تماشاگهِ ملوک بود در شد و با وی غلامی بود و سپری و
شمشیری و آنشب در زیر درختی در آن باغ بیاسود تا روز شد و او صبر میکرد تا
روز به نیمه رسید و او را طاقت گرسنگی نماند طرفی[۱] از گوشهٔ کمر بشکست
و بدست یکی داد تا ببازار برد و بفروشد و طعام خرد. چندانک آن باغبان
آن را ببازار برد و ظاهر کرد بشناختند و در حال او را پیش شیرویه بردند

و در تفحص مبالغه کردند او گفت در این باغ است در حال زادان فرّخ را با
لشکری بفرستاد تا پرویز را بدست آوردند و در قلعهٔ مداین بردند و در بند
کردند چندانک او بدست آمد جماعتی که در جان او قصد کرده بودند شیرویه را
بران داشتند که او را باید کشت که دو شمشیر در یک نیام خوب نیاید
که «اَلمُلکُ عَقِیمٌ وَلا اَرحامَ بَینَ المُلوک» پادشاهی عقیم[5] است و میان
پادشاهان و کس دیگر قرابتی و خویشی نیست و ملک را بجهت رعایت مصلحت
بر هیچکس ابقا نشاید کرد. شیرویه آنساعت اجابت نکرد ولیکن حاجبی را
بفرستاد نزدیک پرویز و خطاهای او در ملک و تقصیر او در حق خویش
باز نمود و به پرویز لازم کرد که وی مستحق کشتن است. چون حاجب بیامد و
پیغام شیرویه به پرویز رسانید پرویز گفت اگر ما بگفتِ جدّ کار کردیمی ما را
این روز پیش نیامدی چه جدّ ما گفته است «اَلقَتلُ اَنفی لِلقَتل» کشتن
کشتن را باز دارد. و اگر من بقول حکما ترا کشته بودمی امروز از ضرر تو ایمن
بودمی. و چون آن رسول پیغام پرویز برسانید شیرویه خواست که کشتن
پدر در توقّف[6] دارد امّا آن جماعت باز خواستند که او را خلع کنند و پسری

دیگر از فرزندان پرویز بجای او بنشانند. پس یکی از آن لشکریان بفرستاد
تا کار پرویز کفایت کند. مرد چون رفت و بخدمت پرویز آمد پرویز دانست
که بچه کار آمده است در حال روی بوی آورد و گفت: دانم که تو مرا بکشی از
بهر آنکه حلال زاده و من بر خاندان تو هیچ قصدی نکرده ام که بدان مستوجب
کشتن گردم و مرا در ذمّهٔ[7] تو حقّ نعمت است و حلال زادگان حقّ نعمت فرو
نگذارند. او شرم داشت زمین ببوسید و باز گشت. چون دانستند
که از مردم اهل آن غرض بحاصل[8] نشود نااهلی را طلبیدند که از خیر و شر خبر نداشت
و نیک و بد نزدیک او یک مزاج داشت او را بمحقّری وعده دادند او برفت
و چون پرویز او را بدید دانست که کار از دست برفت. گویند آبی[9] بر دست
داشت آن را بر بالش نهاد و آبی بغلطید و از بستر او بر بساط آمد و میغلطید تا
آنگاه که بر زمین آمد آنگاه بایستاد پرویز گفت این سلطنت که ما داشتیم
از دیگران بما رسیده بود و چون ما را وقت[10] آمد ازین ناخلف بس زود منتقل
خواهد شد و از وی بدیگری رسد و هم درین نزدیکی از خاندان ما برود و بدست
دیگران افتد و آنجا قرار گیرد و بدیشان اولیتر.

پس سر بر زمین نهاده خود را تسلیم کرد و آن نا اهل شمشیر بر گردن او میزد و البتّه نمیبرید تا پرویز را یاد آمد که دعائی دارد که تا آن با وی باشد شمشیر بر وی کار نکند پس او را از خود جدا کرد تا بیک ضربت شمشیر فنا بر کفش نهاد و حکما در آن معنی سخن گفته‌اند که بر عالم غدّار و جهان ناپایدار که چنان کس را بدست چنان خس پایمال کند اعتماد نباید کرد و اعتماد جز بفضل آفریدگار نشاید که چون عظمت او موج زند کشتی بقا شکسته شود.

شعر

ای لقمهٔ موری اژدهائی کرده — وی طعمهٔ پشّه همائی کرده
صد کسری را کاسهٔ سر بشکسته — زان دسته کوزه گدائی کرده

۱- شیرُویه بیاء مجهول مرکّبست از «شیر» و «ویه» از ادوات تصغیر یعنی شیر کوچک و تلفّظ آن بپارسی بضمّ راء با واو مجهول و فتح یاء بهاء غیر ملفوظ و تازیان شیرُویه بسکون راء و فتح واو و هاء ملفوظ تلفّظ کنند مانند بُوَیه و مُسْکُوَیه و نَفْطَوَیه و غیره و در پارسی شیروی و شیرو نیز آمده است . ۲- مصادره آنست که کسی را بنشانند و هر چه دارد از او بستانند و بگیرند . ۳- مواضعه بمعنی قرارداد است و اینجا آنست که با کسی قرار دهند که فلان مبلغ

بدهد تا متعرض او نشوند ۴- اِنتِما اِنتِساب ۵ نازای و سَتَرْوَن ۶- در توقّف داشتن از مصطلحات قرن ششم هجری بمعنی تأخیر انداختن است ۷- در ذمّه بمعنی در عهده و بوام ۸- بار بحاصل بار زاید است که در قدیم در موارد بسیار بکار میرفته است برای تحقیق رجوع شود بتاریخ تطوّر نثر فارسی تألیف نگارنده جلد اوّل ۹- آبی بمعنی به است ۱۰- وقت آمدن، کنایه از سرآمدن روزگار است.

پرسش و تمرین :- چرا رجال ایران با پرویز بد شدند و بچه سبب بروی شوریدند و چه کسی بعد از او بتخت نشست ؟

۴۷ - انقراض دولت ساسانی

اردشیر

چون شیرویه بگذشت پسر او اردشیر بجای او بنشست و در وی کفایتی نبود و مُلکِ عجم پیر شده بود و جان آن دولت بر مق رسیده کارها نیکو ضبط نتوانست کرد و اطراف ملک پریشان شد و «شهربراز»(۱) که مُقَدَّم(۲) امرا بود بسبب وفور مال و کثرت استظهار(۳) هوس استبداد در دماغ او جای گرفته بود و میخواست

که بر شیرویه ببهانهٔ کشتن پرویز بیرون آید اما روزگار امانش نداد و کار شیرویه بمرگ بگرویه شد. و در نوبت «اردشیر» بیرون آمد و بداین نزدیک رسید و بخسرو فیروز که پدر ملک و مشیر دولت اردشیر بود نامه نوشت و گفت اگر اردشیر را براندازی و کار او کفایت کنی ملک میان من و تو مشترک باشد و هر دو کار را متقلّد(۵) شویم و چون یکجان باشیم در دو تن و اگر در این کار تغافل کنی اوّل از کار تو آغاز کنم و آنگاه به اردشیر پردازم

چون این نوشته بخسرو رسید حیلتی ساخت و قدری زهر در طعام تعبیه(۶) کرد اردشیر آن طعام بخورد و رخت بربست و مدّت ملک وی یکسال و پنجاه بیش نبود.

شهربراز و بوران

چون اردشیر درگذشت «شهربراز» بپادشاهی بنشست و او از خاندان ملک نبود و مردمان او را کاره بودند - او را دو پسر بود روزی شهربراز گفت پادشاهی خوش است اگرچه یک زمان بیش نباشد چه در بندگی و خدمت کردن ذُلّی است هرچه تمامتر. پسر کهتر پدر را گفت - هرچند چنین است

اما کاری که باستحقاق نبود نپاید پس صواب در آنست که دل در او نبندی کامی برگیری و لذتی برانی تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.

امروز بکام خویش دستی میزن فردا همه دستها فرو بندد خاک

پس پسر بزرگتر گفت - این چنین چیزها نباید اندیشید که پادشاهی بر کس وقف نیست از اشکانیان بگذشت و بساسانیان رسید هر کرا پادشاهی دهند پادشاه شود و چون ملک بدهند قوّت نگاهداشتن نیز بدهند.

پدر را این سخن موافق افتاد و روی بکار آورد خواست باطراف ممالک طوافی کند با تجمّل هرچه تمامتر بیرون رفت، و مردمان البتّه قومی راضی نبودند و ملک از وی میخروشید و فریاد میکرد که بصحبت نااهل گرفتار شده‌ام. تا شبی تیری پرتاب بر وی آمد و او بدان تیر هلاک شد و لشکر بدار شاهین بازآمدند و با «بوران»(۷)، که دختر پرویز بود بیعت کردند و او را بملک بنشاندند و خواستند که از وی همان آید که از «همای»، دختر بهمن آمده بود اما نه هر شمشیری گوهردار بود و نه هر زبانی گوهربار باشد. و چون این خبر بمصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم نقل کردند که اهل عجم زنی را بپادشاهی نشانده‌اند

برلفظ مبارک راند که «هرگز فلاح[8] نیابند گروهی که کار با زنی بازگذارند» و همچنان بود که برلفظ مهتر عالم رفت و چون هشت ماه از ملک او برآمد کار او باخر رسید.

آزرمیدخت

از پس او خواهروی «آزرمی دخت»[9] بپادشاهی نشست

و هر چند او را اسباب کفایت و شهامت بود

ولیکن چون دولت نبود کفایت چه سود

شعر

مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم چو بخت یار نباشد چه سود دانائی

و چون شش ماه از ملک او برآمد او را نیز موسم در رسید و چون چشم فراز کرد[10] در پریشانی بر خلق باز کرد و بیش در خاندان ملک کس نیافتند که بپادشاهی نشانند.

۱- شهربراز - لقبی است دولتی یعنی «گراز کشور» و مطابق لقب اسدالدوله و غضنفرالملک است و نام این مرد فرخان بوده است و از سرداران بزرگ و نامی ایران بود و در عهد پرویز تا دروازه قسطنطنیه پیش رفت و بسبب حسد پرویز فاسد شد

و کار ایران بسبب فساد او روی بخرابی آورد و یکی از اسباب شورش سپاه بر پرویز او بود و عاقبت پرویز و خاندان ساسانی و خود شهربراز در سر این کار از میان رفتند برای تفصیل رجوع شود بطبری بلعمی تصحیح نگارنده.

و این مرد را در تواریخ بغلط شهریراد و شهرزاد نویسند و شاهنامه او را «گراز» و «فرایین» که اولی مصحف «شهرگراز» و دومی مصحف «فرهان» یا «فرخان» است ضبط کرده است. ۲- پیشوا ۳- پشت گرمی ۴- یکطرفی ۵- عهده دار و گردن گرفته ۶- جفت و جور کردن ترتیب دادن ۷- اصل چنین است و پوران بیار پارسی و پوران دخت بضمیمه کلمهٔ دخت غلط است و سکه این پادشاه بوران با با را ابجد بدون ضمیمه موجود است ۸- رستگاری ۹- آزرمی و آزرمین یعنی شرمگین این لفظ با «دخت» ضمیمه است ۱۰- فراز کرد - یعنی برهم نهاد و فراز بمعنی بستن است نه بازکردن و متأخران بغلط آن را بمعنی دوم آورده اند

۴۸ - یزدگرد شهریار

مردم عجم بی پادشاه بماندند و کس نیافتند که بپادشاهی بردارند و چند کس دیگر بنشاندند. آخر الامر جماعتی مر ایشان را خبر کردند که در اصطخر پارس یکیست از فرزندزادگان پرویز که ولادت او از بیم شیرویه مخفی میداشتند. او را طلب کردند و در پیشانی او سیمای بزرگی دیدند و او را بپادشاهی بر نشاندند و او را یزدگرد نام بود تا او کار را ضبط کرد ولیکن ملک عجم ضعیف شده بود و دولت روی گردانیده پس حیلت هیچ سود نداشت و حکم خدای عز و جل بکفایت دفع نشد و چون چهار سال ملک رانده بود عمر بن الخطاب سعد وقاص را بعجم فرستاد و چون او بقادسیه رسید یزدگرد چند کرت سپاهها فرستاد بحرب عرب و شکسته و منهزم شدند و آخر الامر بنفس خود حربی کرد و هم منهزم شد و بسیستان گریخت و از آنجا بکرمان رفت پس به مکران آمد تا بطبرستان باز آید و چون به نشابور رسید از دو جانب ترسان شد - از نکایت عرب و هجوم ترکان پس از آنجا بمرو رفت و ماهویه که عامل او بود و ولایت مرو داشت باستقبال

او آمد و او را خدمت کرد و طاعت داشت و در سر با وی بد بود و بهانه میطلبید تا سر از فرمان او بکشد تا روزی با وی بمعنان میرفت گفت: ملک باید مرا از دیگر بندگان بشرف قربت[1] اختصاص دهد و عز مصاهرت[2] ارزانی[3] دارد و دختر خود را در حکم من آورد تا من کمر خدمت در میان بندم و در دفع خصمان ید بیضا نمایم.

یزدگرد از این سخن برنجید و گفت - دیبا کهن شود ولی پاتیاوه نشود و گلاب ریزد اما بوی از وی نریزد و کار ما بدانجای رسید که چون توئی را هوس مصاهرت ما خیزد. پس او را با تازیانه بزد و ماهویه از خدمت تقاعد نمود و ترکان را استدعا[5] کرد و لشکری از خشم ترک بیامدند و یزدگرد از پیش ایشان بگریخت و با آسیائی رسید و آسیابان را گفت هیچ توانی که ما را اینجا نگاهداری آن مرد یزدگرد را گفت مرا هر روز چهار درم بباید تو چهار درم مرا ده تا ترا امروز اینجا نگاهدارم گفت درم ندارم اگر خواهی کمر خود ترا دهم طحان گفت مرا کمر خرج نشود و آن را نتوانم فروخت چون یزدگرد از او نومید شد بر در آسیا بر گوشهٔ رفت و

و بخت ساعتی بماند کسان ماهویه با بزرگ ترکان برسیدند و او را هلاک کردند و گویند بره کمان خبه[8] کردند و دولت عجم بآخر رسید و کار یزدگرد ختم شد.

۱- نزدیکی ۲- دامادی ۳- ارزانی داشتن در اصل لغت بمعنی قیمه شناختن و چیزی را لایق شمردن و مستحق دانستن است. و مستحقان را که ارزانیان گویند از این روست و ارزان صفت فاعلی از فعل ارزیدن نیز بهمین معنی است یعنی لایق و درخور ارزش و در اینجا «ارزانی دارد» بمعنی «بخشد» آمده است ۴- در حکم آوردن کنایه از بزنی دادن است. گویند فلان در حکم فلان مرد است یعنی زن معقوده او است. ۵- اینجا یعنی طلب ۶- آسیابان ۷- طلب ۸- خفه

پرسش و تمرین: - از حکایت پرویز تا اینجا چه فهمیدید خلاصه از این چند حکایت از روی انتقاد و تحقیق و استنتاج بنویسید چرا پرویز از میان رفت و علت آن چه بود و چگونه بود - و بعد از او چه پیش آمد عبارات یزدگرد که در جواب تقاضای ماهویه والی مرو گفته است که دیبا کهن شود اما پاتابه نشود تا آخر چه معنی دارد و مقصودش از این عبارت چیست

۴۹ - مُسَیلَمهٔ کَذّاب

در اوایل ایّام خلافت ابوبکر مردی بیرون آمد که او را طُلَیحه بن خُوَیلِد گفتندی باوّل مسلمان بود و بآخر مرتدّ[1] شد و دعوی پیغمبری کرد و بمرتدّان عرب پیوست و تمامت عربِ بادیه ارتداد[2] آوردند و چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام بشنیدند اعراب بادیه[3] وَفدی[4] فرستادند نزدیک ابوبکر و گفتند زکوة از ما طرح[5] کن تا ما ترا مطاوعت کنیم. صحابه مر ابوبکر را گفتند که در مدینه لشکر نیست صلاح در آن باشد که حالی با ایشان هُدنه[7] اتّفاق افتد و زکوة مال از گردن ایشان ساقط کرده آید تا مادّه فتنه ایشان منقطع گردد. ابوبکر به گفتِ ایشان التفات نکرد و بر لفظ راند که: بخدای اگر زانچه در عهد مصطفی از مال زکوة میدادند زانوبند شتری کمتر دهند با ایشان بشمشیر حرب کنم.

پس مدینه را حصار کردند و سر راه آن محکم کرد و بهر دروازه یکی از امرا صحابه را بنشاند و بر یک دروازه امیرالمؤمنین علی را علیه السلام بنشاند و بر یک دروازه زُبَیر بن العَوّام را بنشاند و بر دروازه دیگر طلحه بن عبدالله را

بنشاند و کارها ضبط کرد و اطراف را فراهم[9] آورد و تمامت مرتدان بطلیحه پیوستند و کار او قوی شد.

ابوبکر «اُسامه»[10] را از شام بازخواند و بحکم اشارت مراجعت نمود و ابوبکر خالد بن ولید را امارت فرمود و لشگر داد و بفرستاد تا با طلیحه حرب کردند و او را منهزم ساخت و جملگی مرتدان عرب را پریشان کرد تا تمامت منقاد شدند و مال صدقات[11] قبول کردند و از آنجا به «یمامه» آمد و مسیلمة الکذاب دعوی پیغمبری میکرد و بتزویر و تمویه[12] خلقی را از راه برده بود و جمعی انبوه بروی گرد آمده خالد با وی حربهای گران کرد و آخر الامر در باغی که آن را ساخته بود در رفت و «وحشی» که قاتل «حمزه» بود بهمان حربه او را زخمی زد و بدوزخ فرستاد خالد او را گفت: خنک[14] تو ای وحشی که در کافری نیکوتر خلق را بکشتی و در اسلام بدترین آدمیان را بکشتی. و مادّه شر او منقطع شد و رایت اسلام بالا گرفت.

بیعت ابوبکر روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سنه احدی عشر من الهجره - و وفات او روز دوشنبه هشت روز باقی مانده از ماه

جُمادِی الاُخری سنه ثلث عشر من الهجره.

۱- مرتَد - اسم مفعول بمعنی کسی که از دین بازگشته باشد و مصدرش ارتداد است. ۲- مصدر بمعنی بازگشت از دین ۳- صحرای بزرگ بی آب ۴- وَفْد بفتح اوّل و سکون ثانی جمعی که از طرف شخصی یا قبیله و یا قومی برسالت و یا ملاقات بزرگی گسیل شوند ۵- زکوه از مصطلحات اسلام است و آن را صدقه نیز نامند و معنی آن تزکیه و پاک کردن مال است از مواشی و غیر آن که باید در ظرف یکسال مطابق قوانین معین چیزی بامام و اولی الامر بپردازند و نوعی از مالیات بوده است ۶- بیداد ۷- آشتی ۸- مصدر مُخَمّم بمعنی گفتار ۹- اطراف بمعنی دو دست و مطلق جوانب است و اینجا کنایه از جمع کردن دست و پا است فراهم نیز مرکب است از پیشاوند «فرا» و «هم» از ادات یعنی چند چیز را با هم جمع آورند و یکجا سازند و امروز معنی این کلمه محدودتر از قدیم است و بمعنی آماده و مهیا است ۱۰- اُسامه پسر زید از صحابه است که بامر پیغمبر در روزهای بیماری آنحضرت مامور شام شده بود و تاکید فرموده بود که بایستی همه اصحاب در زیر لوای اُسامه بشام بروند و احدی تخلف نکند لیکن بعد از موت پیغمبر صحابه کبار از رفتن امتناع ورزیدند و اسامه تا ذی المره برفت و بر سر قبایل «قضاعه» تاختن برد و پس از شصت هفتاد روز او را بمدینه فراخواندند

۱۱- مال صدقات همان مال زکوة است و این مال صدقات غیر از صدقه ایست که بطیب خاطر در راه خدا باید داده شود ۱۲- تمویه صورت سازی و آلکاری ۱۳- مراد حمزه عم پیغمبر است که وحشی او را بازوبین کشت ۱۴- خنک بدو ضمه فارسی است یعنی خوش و راحت و هوای خنک هم در اصل بهمین معنی بوده است و حالا تغییر معنی داده و بمعنی سرد استعمال میشود ۱۵- قطع گردیده و گسسته.

پرسش و تمرین :- زمان خلافت ابوبکر چه مدت بود عرب بادیه بعد از وفات رسول چه کردند اسامة بن زید و جیش اسامه چه تفصیلی داشته است.

۵۰ - داستان سَجاح

محمد جریر طبری آورده است که میان «عمر» و «خالد» خصومتی بود و خاطر عمر از وی رنجیده بود و سبب آن بود که چون عرب مرتدّ شدند و از هر طرف خصمی پدید آمد و «سَجاح تَغْلِبیّه»(۱) از موصل بیامد و او زنی بود فصیحه و سخنان مسجّع(۲) گفتی و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات سیّد عالم بشنید با پانصد سوار روی بعرب نهاد و خود را بر ایشان عرضه کرد و نماز و زکوة از ایشان

برگرفت و «مالک بن نُوَیرَه» با بنی تمیم او را متابعت کردند و سَجاح چون بشنید که «مُسَیلِمهِ الکَذّاب» به یمامه دعوی پیغمبری میکند خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم و خدای مرا فرموده است که نزدیک مسیلمه رو و هر دو با یکدیگر موافقت کنید و مسیلمه چون در دعوی خود کاذب بود دانست که سَجاح نیز دروغگوی است اما از برای دفع شرّ جواب نیکو فرستاد و گفت صواب آن باشد که تو با یک دو کس از خواص خویش نزدیک من آئی و لشکر آنجا رها کنی تا یکدیگر را ببینیم و سخن یکدیگر بشنویم.

سَجاح با دو کس از خواص خویش نزدیک مسیلمه رفت و چون با یکدیگر جمعیت کردند سَجاح مُسَیلمه را مطاوعت نمود و چون با لشگر خویش باز آمد او را گفتند که برفتی و مسیلمه را بدیدی چه کردی و چه شنیدی. گفت زن او شدم. گفتند کابین بستدی ؟ گفت نی گفتند تو بر قضاء شهوت آمده بودی اکنون برو و کابین بستان و گرنه ما ترا مطاوعت نکنیم.

پس سجاح نزدیک مسیلمه شد و کابین طلبید و مسیلمه او را در حصار نگذاشت بر بام حصار آمد و گفت - تو بر ایشان چند نماز نهاده‌ ؟ گفت پنج

گفت من بکابین تو دو نماز از ایشان برگرفتم - نماز بامداد و نماز خفتن که آن
دو نماز دشخوار است.

سجاح بازگشت و این سخن با لشکر خویش بازگفت. ایشان جمعیت کردند
و گفتند: این چه بود که ما کردیم ترک متابعت «محمد» گرفتیم و مبایعت
زنی رعنائی رسوائی سرفرود آوردیم - اکنون ما را نزدیک ابوبکر رفتن روی ندارد
و بدین حرکت که ما کردیم خود را سخرهٔ جمله عاقلان ساختیم پس سجاح را گفتند
تو سر خویش گیر که ما را کذب و افترا، تو معلوم شد و یقین شدیم که تو دروغگوی
بادپیمای[3] و شهوت پرست بیحاصلی و بناء کار تو بر تمویه است و تزویر. ما را
نشاید که ترا متابعت کنیم و نیز از مروت دور باشد که تو را بیازاریم.

پس سجاح بموصِل رفت و بنی تمیم رسول فرستادند نزدیک ابوبکر
و از آنچه کرده بودند عذر خواستند. عمر مر ابوبکر را گفت که ایشان یک بار
مرتد شدند بر جان ایشان بخشیدی و بار دیگر بسر کار خویش بازرفتند و البته
تو مر ایشان را سیاست نفرمودی اکنون مثال[4] بنویس بخالد تا تفحص[5]
حال ایشان کند و هر که از ایشان مسلمان نیست بتیغ بگذراند.

۱- تَغلِب نام قبیله ایست از عرب و این سجاح از آن قبیله بود ۲- سخن مسجع
عبارتیست که دارای موازنه و قافیه باشد ولی شعر نباشد چون « در ایام جوانی چنانکه
افتد و دانی ۳- کنایه از سبک و جلف و بی مغز ۴- فرمان ۵- پرسش و بازرسی

پرسش و تمرین: - دروغگویانی که بعد از وفات پیغمبر ما دعوی نبوت کردند
چند تن بودند نام آنان را ذکر کنید، فعل طلبیدن از چه قسم افعال است و اصل
و ریشهٔ آن فعل چیست

۵۱ - حکایت عُمَر و خالدِ ولید

-۱-

چون ابوبکر بخالد نوشت خالد بحکم آن فرمان قصد آن جماعت
کرد. و مالک بن نُوَیرَه مرجع خویش را گفت که اینجا که مائیم لشکرگاه
بوده است و صلاح آن باشد که این جمعیت را متفرق کنیم و ثریا را
بَناتُ النَعش[1] سازیم تا خالد بداند که ما برای محاربه جمعیت نساخته ایم
و مال و صدقات جمع کرد و گفت از ما متابعت و مطاوعت خواهند.
خالد با بوبکر اِنها[2] کرد و از حضرت خلافت مثال صادر شد بر آنجمله

که باید که بر قبایل ایشان معتمدان فرستی تا بوثاق ایشان گذر کنند تا اگر آواز بانگِ نماز بشنوند بر اسلام ایشان متیقّن[3] باشی و اگر نشنوند ایشان را سیاست کنی. خالد بحکم فرمان قصد آن جماعت کرد و بهر قبیله چند سوار فرستاد و ده سوار بقبیلهٔ مالک بن نُوَیره فرستاد و آن سواران مالک را بنزدیک خالد آوردند و اختلاف کردند. بعضی گفتند بانگ نماز شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم. خالد مر مالک را پیش خواند و از وی سخن پرسید در اثناءِ کلام مالک بر زبان راند که آن مردِ شما چنین گفتی. و مراد از این سخن مصطفی صلی الله علیه بود. خالد از این حدیث برنجید[4] و گفت ای سگ هنوز از متابعت مهتر صلی الله علیه کفر ظاهر میکنی و بعد از آنکه به متابعت زنگی فضیحه زانیه تن در دادی میگوئی که محمد مردِ شما بود ـ یعنی که مرد تو نبود[5]؟ و البتّه کافر شده و با دین اسلام الفت نخواهی گرفت و این مادّت کفر از دل تو دور نخواهد شد پس نگاه کرد و مردی دید بر سر مالک ایستاده و شمشیری برهنه در دست گرفته خالد گفت بزن و سر این بدبخت را بینداز. آنمرد در حال شمشیر بزد و مالک را بکشت. و «بو قتاده» نزدیک خالد آمد و گفت من در قبیلهٔ او بانگ

نماز شنیده ام و او مردی سلیم بود و مسلمان چرا او را کشتی؟ خالد گفت اگرچه او مسلمان بود مرتدّ شد اگر تو بانگ نماز شنیدی دیگران گفتند ما نشنیدیم و ابو قتاده را برنجانید و ابو قتاده کوفته شد و سوگند خورد که در زیر رایت تو بهیچ جای نروم و بمدینه بازگشت و حال خالد را با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر او را التفات نکرد و گفت خالد امیر است و هرچه کند بموجب دین و دیانت کند و اگر بر او کفر مالک ظاهر نشده بودی هرگز او را نکشتی.

چون ابو قتاده از ابوبکر نومید شد نزد عمر رفت و عمر را با مالک مصادقت و مودت بود، عمر از این حال برنجید و نزدیک ابوبکر آمد و گفت خالد شمشیر ظلم کشیده است و مسلمانان را بکشتن گرفته و اینک ابو قتاده گواهی میدهد که مالک مسلمان بود. او را بکشت و زن وی را بخواست. وی را از امارت معزول کن و این شغل بکسی دیگر تفویض فرمای. ابوبکر گفت خالد از کبار صحابهٔ رسول است و البته جز طریق صیانت و دیانت نسپرد و آن شغل که بوی تفویض فرموده ام هیچکس دیگر آنرا چنان تمشیت نتواند کرد چه خالد را شجاعت و مروّت و پارسائی و دانائی جمع است و بدین صفات آراسته

چون عمر دانست که قول او نفاذ نمی یابد مُتَمِّم بن نُوَیره برادر مالک را نجواند و گفت خون برادر دعوی کن متمم نزد ابوبکر رفت و فغان برآورد و خون برادر دعوی کرد و مثال صادر شد از دار الخلافه که خالد بیاید که متمم بروی خون برادر دعوی میکند. و خالد را معلوم شده بود که در آنباب عمر جدّ و مبالغت مینماید پس خالد جریده[6] نزد ابوبکر آمد و پیش از آنکه بدرگاه خلافت آمدی کس نزد بلال فرستاده بود و التماس نموده که چون مرا نزدیک ابوبکر درآری باید که تنها درآری و عمر حاضر نباشد و بلال از وی قبول کرد.

۱- ثریّا خوشهٔ پروین و بنات النعش هفت ستارهٔ جداجداست در افق شمالی که آن را هفتورنگ نیز گویند و بصورت نعش است یعنی تابوتی که سه ستاره چون دختران نعش از پی آن روان اند و این جمله تشبیه بالکنایه بسیار لطیفی است

۲- اِنها کردن بکسر همزه یعنی خبر دادن ۳- تیقّن بی گمان ۴- در قدیم حدیث بمعنی مطلق سخن گفت وگو استعمال می شده است.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی
(حافظ)

۵- مرد در حال اضافه ملکی مانند اینجا بمعنی گماشته و منسوب و فرستاده و رفیق معنی

وا اینجا بخصوص بمعنی منسوب است یعنی مرد منسوب بشما ۶- جریده مجرّد و تنها (جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است) (حافظ) ۷- گویند خالد چند درهم ببلال هدیه داده بود تا ویرا تنها نزد بوبکر ببرد (رجوع کن به طبری ج ۴ از سلسلهٔ ۱ ص ۱۹۲۹ طبع لیدن)

حکایت عُمَر و خالد
-۲-

چون خالد بدر مسجد رسید عمر بدر مسجد نشسته بود، چون خالد را بدید برخاست و گریبان خالد را بگرفت و گفت: قَتَلْتَ مُسْلِماً وَعَرَسْتَ بِاَمْرَاَتِهِ مسلمانی را بکشتی و با زن او عروسی کردی؟! خالد هیچ نگفت عمر او را میکشید تا بدر سرای ابوبکر آورد، پس بلال درآمد و ابوبکر را اعلام کرد که خالد بر در است و نگفت که عمر با وی است.

ابوبکر گفت: خالد را درآر بلال بیامد و دست خالد بگرفت و عمر خواست درآید، بلال گفت: ترا درآمدن نفرموده است، عمر بازگشت و دست بر دست میزد و میگفت خون مالک بن نویره هدر شد و این ساعت خلیفهٔ رسول خدای را بفریبد و عذر خواهد و ابوبکر عذر او بپذیرد

پس خالد پیش ابوبکر بایستاد. ابوبکر گفت: ای خالد مسلمانی را بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت سوگند دهم ترا بخدا که از پیغمبر نشنیدی که فرمود که خالد بن ولید شمشیر خداست در زمین گفت اللهم نعم[۱] شنیدم از پیغامبر صلعم که در باب تو فرموده است، خالد گفت که شمشیر خدای نرود جز بر منافقی یا کافری.

ابوبکر گفت راست میگوئی بازگرد و بسر اعمال خود رو. و خالد بیرون آمد. و عمر بر در مسجد نشسته بود، خالد دست بقبضه شمشیر کرد و گفت، «هَلُمَّ یَا ابنَ اُمِّ شَمْلَه» و مادر عمر را، اُمّ شَمْلَه[۲] نام بود. گفت بیا ای پسر امّ شمله. عمر دانست که ابوبکر از او عفو کرده است خاموش گشت و خالد بر جمّازه[۳] نشست و به لشکرگاه خود بازگشت.

۱- یعنی آری بخدا ۲- طبری ام شمله بشین معجمه ۳- جمّازه معرّب گامزن، بمعنی شتر تندرو که مخصوص سواری است

پرسش و تمرین از این دو حکایت اخیر که از لطیف ترین حکایات خلفاست چه استفاده میشود کرد و چه نکته ها از حالات خلفای راشدین میتوان بدست آورد

۵۲ - قوّت گرفتن عرب

گویند که چون خالد بن ولید بجانب شام نهضت فرمود سواد عراق از بأس و هیبت او خالی ماند و مثنی بن الحارثه[۱] برای استمداد بحضرت خلافت آمد و چون او بمدینه رسید ابوبکر رنجور بود و او آنجا بماند تا ابوبکر مر عمر را وصیت کرد و گفت مهمترین کاری باید که عراق را دانی و مثنی را بتعجیل بفرستی و او را مدد دهی.

و چون کار خلافت بر عمر قرار گرفت خواست که مثنی را بازگرداند صحابه را جمع کرد و خطبه گفت و ایشان را بر جهاد تحریض[۲] کرد و گفت کیست که کار عجم تکفّل کند و بعراق رود؟ هیچکس از یاران او را جواب نداد چه بسبب عزل خالد همه از وی کوفته خاطر گشته بودند. سه روز خطبه میکرد و خلق را بر جهاد تحریض مینمود و کسی اجابت نمیکرد تا بعد از سه روز خطبه کرد و در آن کار جدّ و مبالغه بسیار کرد و گفت اگر آن بلاد را در تصرّف خود نیاورید شما اینجا از گرسنگی هلاک شوید چه معیشت شما از بازرگانی است و همه عالمیان امروز دشمن شما اند و اسباب تجارت مهیّا نشود پس بضرورت

به جهاد مشغول باید شدن تا از غنائم شمار افراغتی باشد.

مردی برخاست نام او ابوعبید بن مسعود الثقفی و او مردی بود از عرب ولیکن از یاران پیغمبر نبود، او اجابت کرد و چند کس دیگر اجابت کردند و مثنی برپای خاست و گفت: ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از همه آسان تر است که ایشان از ما ترسیده اند و دلهای ایشان کوفته و ترسان از ما و من آنجا لشکر دارم و آنچه از معظمات بلاد[4] سواد[5] است همه در تصرف ماست، و غرض از این لشکر کثرت حشم نیست چه آنقدر لشکر که آنجاست مرا کفایتست ولیکن از برای آنکه تا دل خصم بشکنند.

پس خلقی اجابت کردند تا هزار کس بدان رغبت نمودند، عمر ابوعبید را که اول اجابت کرده بود بر سر همه لشکرها امیر کرد و مثنی را گفت فرمان او کن، آن جماعت گفتند یا امیرالمؤمنین یکی از صحابه را بر ما امیر کن تا در خدمت او جان سپاری کنیم، عمر گفت پیش از این صحابه در باب جهاد غلو چنان کردندی که خود را در انداختندی و امروز کاهلی پیشه کرده اند. پس آنکه در جهاد دین حق راغبتر باشد تقدم او را سزد.

و ابوعبید با مثنی رو بعراق نهادند. چون برسیدند عراق را آشفته یافتند چه «رستم فرخزاد» که پهلوان[6] لشکر عجم بود حرب عرب را تکفل کرده بود و با سپاه بسیار از مداین بحد سواد آمده و لشکرگاه کرده بود و به سواد و دیها و قصبها مثال فرستاده که بعد از این شما عرب را مطاوعت[7] مکنید که آن پهلوان لشکر ایشان معزول شد و آن خلیفت وفات یافت، و کار ایشان پریشان شده و آن جماعت جمله مرتد شده بودند و از آن مسلمانان که در آن قصبات بودند بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند و بحیره آمدند.

چون خبر مثنی برسید لشکر اسلام بوجود او قوت گرفتند و رستم فرخزاد خبر قدوم ابوعبید و مثنی استماع، نامه نوشت بیکی از دهقانان سواد که باید که لشکر را جمع و اهل سواد را حاضر آری تا من تو را مدد کنم و این دهقان را «جابان» نام بود رستم او را صد هزار مرد فرستاد و مثنی در مصاحبت ابوعبید بن مسعود الثقفی لشکر پیش ایشان باز برد بموضعی که او را «نمارق» خوانند و آخرالامر باد ظفر بوزید و اعلام اسلام مظفر و منصور شد، و جابان را یکی از عرب اسیر کرد، خواست که او را بکشد ولیکن جواهر نفیس

باخویشتن داشت بدان اعرابی داد و خود را باز خرید و پیاده در لشکرگاه اسلام میگشت، یکی از مسلمانان او را بشناخت و دیگر باره او را اسیر کردند و پیش ابوعبید بردند و او قصهٔ حال خود تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کرده اند و من خویشتن را فدا داده ام و مرا بگذاشته اند. جماعتی گفتند او را بباید کشت که این ملک سواد(۸) است و عجم را از کشتن او دل بشکند و قوت کم شود ابوعبید گفت: من او را نتوانم کشت که یکی از مسلمانان او را زنهار داده است و خون او بر همه مسلمانان حرام گشت.

۱- مثنی پسر حارثه از بنی شیبان و عرب بود اما در حیره و سواد منزل داشت و از رعایای ایران بود پس از فساد دربار تیسفون و آوازهٔ طلوع عرب این مرد بمدینه شد و اسلام آورد و بازگشت و گروهی از عربان مرز سواد را با خود همداستان کرده بغارت پرداخت تا خالد بن ولید نیز بدو پیوست و شجاعت و تهور خالد با رهنمائی و حزم مثنی دست بهم داد و از ابله تا بغداد را پرآشوب ساختند تا خالد مأمور شام شد و ابوعبید به مثنی پیوست - میتوان گفت روی تازیان را مثنی با ایران باز کرد و آنان را قوی دل گردانید و طبری در اینمورد بیش از عوفی شرح و تفصیل داده است. ۲- تحریض در اصل لغت بمعنی افساد است

ولی مصطلح شده است برای تحریک و انگیزش و حث. ۳- جهاد - از فروع دین اسلام است و آن محاربتی است که مسلمین با امر امام زمان یا در رکاب او با کفار کنند هر کس در جهاد کشته شود شهید است ۴- یعنی از قصبهای بزرگ بلاد سواد ۵- سواد بکسر سین یعنی سیاهی ولی عرب آبادیهای کنار دجله و فرات و تیسفون را که از دور سیاه میزد سواد گفتند - و «سواد اعظم» نیز گفتند و هر پایتخت و آبادیهای پیرامون آن را نیز سواد اعظم خواندند و بمردمان اندرز دادند که «عَلَیکُم بالسَّوادِ الاعظَم» و شاعری لطیف گفته است.

من نه خود میروم اندر پی آن زلف بخم   مصطفی گفت علیکم بسواد الاعظم

۶- پهلوان لشکر مراد در اینجا خالد بن ولید است که مأمور شام شد - پهلوان مرکب است از «پهلو» و «ان» الف و نون نسبت یعنی منسوب بمردم پَرثَو و پهلو که بشجاعت و پردلی در عصر خود مشهور بوده اند و پهلوی هم با یاء نسبت منسوب به پرثو و پهلو است و در قدیم سپهسالار لشکر را «پهلوان لشکر» میگفته اند و سپهسالار کل کشور را نیز «جهان پهلوان» لقب میداده اند و بعدها بهر مرد شجاعی «پهلوان» گفتند.

۷- اطاعت و متابعت ۸- ملک در اینمورد بمعنی امیر و رئیس است و در عهد ساسانیان

بعد از شهنشاه در هر بلوک یا استانی شاهها و ملک هائی بودند که ریاست محل در خانوادهٔ آنها دور میزده است و اینمرد بعید نیست همان «جابان» یا از خانوادهٔ جابانی باشد که در نزدیک دماوند وی با و منسوبست و جابان نام خانواده است مثل «فرخان» و «بختگان» وغیره.

پرسش و تمرین: ازاین حکایت چه استفادهٔ تاریخی گردید؟ و چه نتیجهٔ اخلاقی گرفتید؟

۵۳- امام حسن و معویه

حکایت

درآن وقت فروة بن نوفل الاشجعی درایام معویه بیرون آمد[۱] معویه لشکری رابرای دفع او نامزد کرد وازامیرالمؤمنین حسن علیه السلام درخواست کرد که بیاید که به اِسفهسالاری لشکر بروی واین حرب که درآن جهادی است عظیم بنفس نفیس خود تکفل فرمائی، واین کاررا کفایت کنی. امام حسن جواب داد که من ازبهر صلاح خلق دست ازکار خلافت کشیده‌ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد و بمصلحتی که مرااز

۱- بیرون آمدن: سرکشی و یاغی شدن و درست ترجمهٔ خروج عربی است

آن فراغی هست راضی شدم، اکنون ازبهر تو با دیگران حرب نخواهم کرد، واگر من حرب خواستمی گرد نخست با تو کردمی، چون ازبهر خود با تو حرب نکردم طمع مدار که ازبهر تو با دیگران حرب کنم

حکایت

آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین حسن بن علیّ بنزدیک معاویه شد واو بربالش تکیه کرده بود، امیرالمؤمنین حسن سلام الله علیه راست او بنشست، معویه بسخن افتتاح کرد وگفت ترا سخنی عجیب بگویم، بمن رسانیده اند که عایشه میگوید که معویه مستحق خلافت نیست امام حسن علیه السلام گفت من ازاین طرفه‌تر سخن دارم، معویه گفت آن چیست؟ گفت نشستن تو درحضور من وتکیه کردن بربالش. معویه چون این سخن بشنید ازجای برجست وعذرخواست واورا مالی خطیر داد، وامیرالمؤمنین حسن علیه السلام ازوی عفو کرد اما مال او قبول نکرد.

۵۴ - معویه و عمرو عاص

حکایت

گویند که چون معویه را وفات نزدیک آمد و هنگام آن شد که مرغ روحش قفس تن بپردازد و او را در خاک تیره مسکن باید پسر ناخلف خود یزید را پیش خود خواند و او را وصیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من بجهد بسیار و کوشش بسیار بنای رفعتی اساس نهادم، و قصر قدری بنیاد افکندم. زنهار در آن کوشش که آن بنا را برافرازی نه برآنکه آن بنا را براندازی.

پس او را گفت ترا در این کار چهار کس مزاحم و منازع اند، یکی از ایشان عبدالله عمر است و او مردی زاهد و با ورع[1] است و البته او بملک دنیا التفات نکند، او را تعرض مرسان که وی از فتنه دور است. دیگر عبدالرحمن بن ابی بکر و او مردی است که به تنعّم و تجمّل مشغول است، چون کار بتو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر بفرست و بمال او را صید کن، و دیگر عبدالله زبیر[2] است، بهر طریق که توانی او را از پیش بردار، و چهارم حسین بن علی است و آنگاه گفت «آه آه لَولا حُسَینٌ لَاَبصَرتُ رَشَدی، ای یزید اگر حسین نبودی من رشد

کار خود بدیدمی. و بدانچه میبایدت ترا اشارت کردمی. اما زنهار زنهار که با وی جز بطریق مجاملت[3] و مدارا در نیائی و البته گرد منازعت و مقاتله او نگردی و باشد که مروّت کند گو برادر بزرگتر اقتدا فرماید و کار بتو گذارد و اگر برخلاف آن کند زنهار تا در کار او بادی[4] نباشی و تا او قصد نکند تو قصد او نکنی بلکه دفع او را مهیا باشی چنانکه من با امیرالمؤمنین علی کردم. آنگاه فرمود تا خالی کردند[5] و گفت مهمترین وصایا آنست که چون من وفات کنم و لحد من راست کنند عمرو عاص را بگوئی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا من و ترا صداقت و دوستی مستحکم بوده است باید که روز وفات عهد بجای آری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار اشفاق و مناصحت و دوستی و مصادقت[6] باظهار رسانی و چندانکه مرا دفن کرد و از آن فارغ آمد شمشیر کشی و گوئی مرا بیعت کن و آنگاه از این حفره برآی و اگر نه ترا هم بخوابه پدر گردانم، و تا ترا بیعت نکند او را مگذار تا از آنجا برآید، چون معاویه را وفات در رسید یزید عمرو عاص را بخواند و وصیتی که پدر او را کرده بود بوی رسانید و گفت چنین گفته است که چون در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما مودّت و مصادقت مستحکم بوده است

لطف کن و در سفر آخرت نیز مرا معاونتی فرمای [7] و بدست خویش مرا در لحد
نه تا مگر ببرکت دست تو این منزل نخستین که منزل خاموشانست و مقام
کفن پوشان بر من آسان شود. عمرو عاص بگریست و معاویه را بیاوردند و عمرو
بحفره فرو رفت و معویه را در لحد راست بنهاد و از اسباب دفن و آنچه بدان
ماند فراغ یافت، خواست که برآید، یزید شمشیر بکشید و گفت نخست
بیعت کن آنگاه از اینجا برای. عمرو چون حال برآنجمله بدید دانست که عقل یزید
بدین دقیقه نرسد پس روی بکالبد معویه کرد و گفت: أَتَمْكُرُ وَأَنْتَ فِي
هٰذِهِ الْحَالَةِ - هنوز مکر میکنی و تو در این حالتی؟ پس بضرورت [8] با یزید بیعت
کرد و از آنجا بیرون آمد، و این کار بر اصابت رای و حیله و مکر معویه گواه است.

۱- پرهیزکاری. ۲- در فارسی وقتی میخواهند بگویند «فلان بن فلان» ابن را حذف میکنند و اسم را بپدر اضافه مینمایند چون عبدالله عمر یعنی عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر یعنی عبدالله پسر زبیر و قس علی هذا. ۳- دوستی. ۴- بادی: ابتدا کننده. ۵- خلوت کردند. ۶- باظهار رسانیدن یعنی نشان دادن و ظاهر کردن. ۷- مساعدة و یاری و دستگیری. ۸- از روی ناچاری و در بایستی.

پرسش و تمرین: - این حکایت را در دوازده سطر بسبک نویسندگی امروز بنویسید.

۵۵- مروان حکم

حکایت

محمد بن جریر طبری گوید که چون مروان حکم بخلافت
بنشست عمرو بن سعید گفت خلافت بمن حق تر
که پدر من سعید پیش از ابوسفیان رئیس بنی امیه بود و خلافت بنی امیه راست
و این عمرو بن سعید هزار غلام درم خریده داشت و نسل ایشان بسیار شده بود
و چهار هزار مرد شمشیرزن شده بودند، چون مروان دانست که این فتنه
قویست بوی نامه نوشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو مؤکد است
و تو دانسته که من مردی پیرم و آفتابم بر سر دیوار رسیده و ایذای من در
اینحال سبب بدنامی تو باشد، و اگر تو دست ازین فتنه بداری من ترا
ولیعهد خود کنم و هرچند زودتر آن کار از من بتو نقل شود، عمرو باین امید بیارامید
و عبدالله زبیر در مکه بود، چون شنید که مروانِ حکم خلافت فرو گرفت، او
گفت من بخلافت حق ترم، اگر مروان حکم و معویه خلافت بدان گرفتند

که دبیران مصطفی بودند من نیز نبیرهٔ پیغامبر بوده ام و جد من ابوبکر است و مادر من دختر عبدالمطلب عمهٔ محمد علیه السلام. بهمه وجوه خلافت بمن اولیتر. آنگاه حجاز و عراق و خراسان به عبدالله زبیر قرار گرفت و شام و مصر و ارمنیه مروان حکم را مسلّم شد. و فرزندان امیرالمؤمنین علی علیه السلام چون محمد حنفیه و دیگر برادران در گوشه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و در احراز[1] ملک آخرت کوشیدند. چون مروان رنجور شد، عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت پسر خود عبدالملک تفویض کرد، و عبدالملک کار را ضبط[2] کرد و بر تخت خلافت نشست.

۵۶- دو منجم و ولید

حکایت

آوردند که دو منجم نزدیک ولید آمدند، یکی گفت از روی حساب دلیل میکند که ترا مدت بیست سال خلافت. دیگری گفت: از راه دلایل نجومی اقتضا میکند که شش سال

۱- احراز یعنی نگاهداری و ذخیره چیزی برای روز حاجت ۲- در تصرف و اختیار آوردن

ملک خواهی راند. ولید گفت: بقول شما هر دو فریفته نشوم و بخدا که مال جمع کنم بحرصی که پندارم عمر جهان بخواهم زیست و باز بر کنم[1] و ببخشم چنانکه گویند که فردا بخواهد مرد. چون او را وفات نزدیک شد برادر خود سلیمان بن عبدالملک را نزدیک خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بدو سپرد.

۱- بر کردن: احسان و بخشش.

پرسش و تمرین: - شما قول و عقیدهٔ ولید را می پسندید یا نه؟ دلایل قبول و یا ردّ خود را در بارهٔ عقیده ولید در پانزده سطر بنویسید و این تکلیف انشائی شما خواهد بود. فعل زیستن را تمام وجوه صرف کنید.

۵۷- عمر عبدالعزیز

-۱-

حکایت

گویند که چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد اول خطبه بگفت و مردمان بیامدند و همه او را بیعت کردند و چون از منبر فرود آمد جنیبتیان[1] با ساز های آراسته بزر و سیم بر در مسجد آورده بودند و ایستانیده. بر آنها سوار نشد و گفت البته همان اسب من بیاورید و بر اسب خود

نشست و بخانه شد و سیرتها نیکو پیش گرفت چون سیرت عمر در پرهیزکاری و نیکوکاری و رازداری و روی از جهان گردانیدن و جامهٔ ستبر[2] پوشیدن و طعام درشت خوردن و در طاعت قیام کردن و بروز روزه داشتن و پیاده ببازارها رفتن و بر بیت المال آسیب نازدن و ستایش شاعران ناشنودن و ایشان را صلت دادن. و چون خلافت بروی قرار گرفت عمّال متقدّم را که بدرازدستی معروف بودند معزول کرد و عامرِ شعبی را حکومت کوفه داد و حوالت کار خلق بوی کرد. و چون این کار پرداخته شد از روم خبر رسید که قحطی عظیم افتاده است. پنجهزار شتر بار غلّه از شام بروم فرستاد و بمسلمه نامه نوشت که این غلّه تمامت خرج کنی و آنچه درین راه ترا خرج شود برگیر و بازگرد. و آن مسلمانان که در آنجا مانده بودند همه از آن لطف شاد شدند.

۱- اسبان یدکی. ۲- درشت و خشن

پرسش و تمرین: ۱- از استعمالات قدیم که امروز معمول نیست در این حکایت چه می‌بینید آنها را نشان دهید.

عُمر عبد العزیز

-۲-

حکایت

گویند در اوائل عهد یزید بن عبد الملک کسی نزدیک او آمد و گفت: یا امیر المؤمنین این مرائی[1] که مُرد یعنی عمر بن عبد العزیز- دو خانه از جواهر نفیس پر کرده است در سرای خویش، و پیوسته درِ آن دو خانه قفل داشتی و کلید آن بکس ندادی. یزید چون این بشنید بخواهر خود فاطمه بنت عبد الملک که در حکمِ[2] عمر بن عبد العزیز بود پیغام فرستاد که من شنیده‌ام که کدخدای تو جواهر قیمتی بسیار داشت و آنرا در دو خانه نهاده از سرای خویش، و همیشه آن خانه‌ها را بمهر خود داشتی، باید که ما را از آن نصیبی کنی. فاطمه گفت: ای برادر عُمَر از حطام دنیا هیچ نگذاشته است و اُو را بدنیا التفات نبوده است و آن خانها که میگوئی همچنان بمهر است بباید آمد تا ببینی که در آنجا چیست اگر چیزی باشد برباید داشت و به بیت المال رسانید. یزید با جملگی آل اُمَیّه برنشست و بفرمود تا درها بگشودند و در آنخانه نخستین کرسی دیدند نهاده و چهار خشت بهم افکنده و افتابهٔ آبگینین و زنبیلی بر آن خشت

نهاده و این بجهة آن بود که شب در آنجا طهارت کردی. و چون خانهٔ دیگر باز کردند در آنجا مسجدی یافتند سنگ ریزه افکنده و سلسله آویخته از سر وی و طوقی که شبها در نماز آن طوق در گردن افکندی تا نیفتادی، و صندوقی یافتند در آن صندوق بگشادند درو پیراهنی یافتند از پلاس، چون حاضران آن بدیدند جمله بگریستند و بر وی دعا کردند و آن کس را ملامت کردند. وی گفت من شنیده بودم و شومی استماع سعایت[۳] مرا این چنین وبالی بحاصل آمد.

۱- ریاکار ۲- یعنی در نکاح و عقد عمر بن عبدالعزیز بود. ۳- سخن چینی و نمامی.

پرسش و تمرین: - بیت المال در صدر اسلام چه معنی داشته و وظایف آن چه بوده است؟ قول فاطمه را تا آخر آن تجزیه و ترکیب کنید و یا های استمراری آنرا نشان دهید.

۵۸- نخستین غدر بنی عباس

آورده اند که چون ابوالعباس سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد و خصمان او مقهور گشتند بسبب آن تأنی[۱] و آهستگی که ابوسلمه خلال در باب ایشان فرموده بود اندیشه میکردند که نباید که یکی از سادات و علویان را بیرون آورد و سبب فتنه شود. و میخواست که او را از پیش بردارد. با ابوحمید و برادر خود منصور مشورت کرد. ابوحمید گفت: این کار بی مشورت ابومسلم نباید کرد، چه ابومسلم دعوت بخراسان آشکارا کرده است و ابوسلمه در عراق هم در اظهار دعوت و اشتهار این دولت سعیها نموده است و اگر او بی اجازت ابومسلم کشتی نباید که ابومسلم از آن کوفته گردد و هراسی بوی راه یابد. سفاح را این رأی خوش آمد. ابوجعفر گفت دعوت ما بخراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چندین کس را از داعیان ما بکشت و از ما مشورت نخواست، و ما را از وی در تنفیذ[۲] امور و رعایت مصلحت خود مشورت خواستن چه واجب آید؟ ابوالعباس گفت در آنوقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم کرد. چه ما مختفی بودیم و کار ما قرار نگرفته بود. اکنون صلاح در آن بود که بنفس[۳] خود بخراسان روی و حال ابوسلمه

باابومسلم بازگوئی واز پنهان داشتن ما ومیل کردن بسوی اولاد امیرالمؤمنین علی باوی تقریر کنی وآنچه از مال خراسان وآن نواحی جمع شده است ازوی بستانی وچون در این تدبیر موافقت نماید بگوئی تا کس خویش بفرستد واین کار کفایت کند، چون او معتمد خود بفرستد آنگاه تو مراجعت کنی.

پس ابوجعفر عزم خراسان کرد وچون بمرو رسید ابومسلم را خبر شد، باستقبال او آمد واز دروازه شهر ابومسلم پیاده شد وهرچند ابوجعفر منصور سوگند داد واسب کشید ابومسلم سوار نشد وسوگند خورد که همچنین بروم، ودر رکاب او پیاده تا آنجا که نزول کرد برفت وچندان خدمت کرد که در وصف وبیان نیاید. وچون پیغام سفاح بشنید گفت ما بندگانیم و فرمان امیرالمؤمنین را باشد وآنچه فرمایند ما کمر بسته ایم. ابوجعفر گفت: ترا در این دولت آثار بسیار است وهرکه سر از ربقه[۴] طاعت ما بتابد سزای آن سر ترا باید کرد، وما ابوحمید قحطبه را پیش خود به نیابت تو میداریم. ابومسلم زمین ببوسید وگفت بوحمید را درین دولت حقوق خدمت ثابت است وامروز در عالم مردی از ابوحمید کافی تر

نیست وآنچه امیرالمؤمنین درباب او فرماید از تربیت[۵] وعاطفت، آن حقی باشد بمستحق رسیده. ودو ماه منصور در مرو مقام کرد وهر روز ابومسلم صد هزار درم نقد بنزدیک وی فرستادی وبرگ ومیوه وعلوفه را خود حد نبود وچون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت[۶] او بفرستاد واز طرایف خراسان وترکستان آن فرستاد که زبان بوصف آن نرسد ومعتمدی که او را عَریف مَروَزی گفتندی بسبب کار ابوسلمه خلال بفرستاد ودو منزل بخدمت ابوجعفر بمشایعت بیامد. واو را بخشنودی بعراق باز فرستاد، وچون منصور بکوفه رسید وحال ابومسلم را با سفاح باز گفت و مالها تسلیم کرد، سفاح خوشدل گشت. از آنوقت که ابوجعفر بخراسان رفته بود تا آنوقت که باز آمد دو سال وسه ماه گذشته بود. هر شب ابوسلمه بخدمت امیرالمؤمنین بودی تا خلیفه استراحت فرمودی او مراجعت کردی. وچون ابوجعفر از خراسان باز آمد ابوسلمه شبی با سفاح نشسته بود چون بازگشت در راهش بکشتند، وهیچکس ندانست که او را که کشت و چگونه کشته شد. دیگر روز سفاح آن مروزی را تشریف داد وانعام

فرمود و بازگردانید و با بومسلم نوشت که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و ضمیر او با ما بقرار صفا باز آمد ولیکن جماعتی از کوفیان هم ‌انا بر وی حسد کردند و او را شبی که از خدمت ما بازگشت در راه بکشتند.

فایده این حکایت آنست که هرکس که بصدر ملوک مقرب باشد باید که هیچ نوع عرصهٔ ضمیر خود را بلوث خیانت آلوده نگرداند چه هر آینه آب شمشیر آن لوث را از صحن ضمیر او فرو شوید و حقوق خدمت مر ایشان را از تقدیم سیاست مانع نیاید.

دیگر مرد عاقل آنست که چون در خدمت پادشاه بشرف خدمت مخصوص گشت بر قربت و مکانت خود اعتماد نکند و یک دم از باس و سخط[7] شاه ایمن نباشد چنانکه شاعر گوید

چون شیر زبان تیز نماید دندان   زنهار گمان مبر که هست او خندان

فایده :- ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال الهمدانی وزیر آل محمد. وی نخستین کسی است که نام وزیر در دولت اسلام بوی نهادند - خلال بفتح خا یعنی سرکه فروش و او چون غالب بر دکان سرکه فروشی نشستی او را خلال خواندندی، و خانهٔ وی هم در کوی سرکه فروشان بود.

۱- برانداخته و مغلوب ۲- گذراندن و اجرای امور ۳- بتن خویش و بشخصه ۴- گرهی و حلقه که در طناب و ریسمان پیدا شود و در اینجا بمعنی بند است ۵- در اینجا معنی مهربانی و لطف دارد ۶- رفاقت و همراهی ۷- سُخط و سَخَط ضد رضا است و گویند این لغت تنها در مورد بزرگ نسبت بزیردستان استعمال میشود (اقرب الموارد)

پرسش و تمرین :- آیا این حکایت را باختصار تر از این چنانکه مطلبی از آن فوت نشود میتوان نوشت؟ اگر جمله های زاید و معترضه در آن میبینید نشان بدهید و خود باختصار آنرا بنویسید. این جمله ها را (و چون ابوجعفر از خراسان .....) تا (و فایدهٔ این) تجزیه و ترکیب کنید. چه اهمیتی ابومسلم در تاریخ ملی ایران دارد.

۵۹- سیاست الپتکین

آورده اند که چون الپتکین که خواجه سبکتکین[1] بود از سامانیان[2] متنفر[3] گشت روی بطرف غزنین نهاد، چون بدر غزنین رسید - حصار غزنین جماعتی که داشتند محکم گردانیدند و شهر بوی تسلیم نکردند - و او بر در شهر بنشست، و ولایت و سواد[4] را ضبط کرد، و آثار عدل در آن دیار ظاهر

گردانید، و کار بدانجا ادا[5] کرد که اهل سواد از داد و عدل او آسوده گشتند.

روزی در راه میرفت، جماعتی از غلامان خود را دید که از دهی میآمدند و مرغی چند بر فتراک[6] بسته بودند، البتکین پرسید که این مرغان از کجا آورده اید؟ بهانه کردند که بخریده ایم، ایشانرا نگاهداشت و سواری را بفرمود تا بدیه رفت و مقدّم[7] دیه را بیاورد. البتکین از وی بپرسید که این مرغان را بخریده اند یا بگرفته اند؟ مقدم میخواست که آن سخن را بیاراید و بنوعی بهتر بگوید البتکین بانگ بر وی زد که راست بباید گفت و اگر نه ترا ادب کنم! روستائی گفت: ترک در دیه آید مرغ هرآینه[8] بگیرد! چون صدق روستائی بر وی روشن گشت آن سوارانرا سیاست کردن فرمود - جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان ببخشید، و بنوعی دیگر اشارت فرمود - و بفرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کردند و پای مرغان را برشته ببستند و از گوش ایشان درآویخت و آن مرغان بر سر و روی ایشان میزدند و خون میدوید.

بدین علامت ایشان را خوار کرد و در لشگرگاه بگردانید. و آن

معدلت[9] بسمع اهل شهر رسید، جمعیت کردند و گفتند ما را والی و فرمانده از این عادلتر کجا بدست آید؟ هم در شب بخدمت او پیوستند، و با او عهد کردند و روز دیگر شهر تسلیم کردند - و بسبب آن معدلت شهر غزنین او را مضبوط[10] گشت و آن شهر کعبهٔ اقبال و آمال و دولت شد.

۱- سبکتکین غلام البتکین و پدر محمود غزنوی است، سلسلهٔ غزنویه را البتکین بوجود آورد و بعد از او سبکتکین آن سلسله را بزرگ کرد. ۲- سامانیان پادشاهان ایرانی نژاد از نسل بهرام چوبینه که از اواخر قرن سوم تا اواخر قرن چهارم در خراسان و ترکستان پادشاهی کردند و محیی سنت و آثار ایران و ادبیات زبان دری بودند ۳- مُستزید - شکایت کننده و گله مند ۴- سواد بفتح سین آبادیهای کنار شهر ۵- ادا: مصدر عربی بمعنی بجا آوردن و راندن مقصود و سخن - بدانجا ادا کرد - رسانید. ۶، فتراک بندی است که بر پشت یا پیش زین اسب برای بستن چیزی تعبیه کنند و امروزه ترک بند گویند ۷- مقدَّم: پیش قدم و رئیس و پیشوا ۸- هرآینه - یعنی بهر آئین و بهر صورت ۹- معدلت - مصدر میمی از عدل و بهمان معنی، ۱۰ مضبوط - ضبط شده

پرسش و تمرین: ۱- سواد بچه حرکتی است و چند معنی دارد؟ با، بخریده و

بگرفته چه معنی دارد؟ این جمله را بپارسی خالص بطرز امروزه بنویسید و بمعلم نشان دهید

«وبسبب آن معدلت شهر غزنین او را مضبوط گشت تا آخر ......»

۶۰ - استقلال قاضی

منصور خلیفه در سال نخستین خلافت، خواست که حجّ اسلام گزارد

اشتران عمران بن شعبة الجمّال[1] را بکرا بگرفت، و در راه چنانک معهود بود

حقّ عمران نشناخت، و کرا تمام نداد. عمران صبر کرد تا امیر منصور حج بگزارد

و بمدینه رفت، عمران شعبه[2] نزدیک محمّد بن عمران الطّلحی آمد که قاضی مدینه بود

واز وی درخواست تا منصور را به مجلس حکم[3] خود حاضر کند. در وقت محمّد بن

عمران القاضی مر نُمَیر دبیر خود را بخواند و گفت رقعه بنویس بسوی امیرالمؤمنین

تا با آمزد جمّال به مجلس حاضر آید.

دبیر گفت: اگر مولانا مرا بر نوشتن این رقعه معذور دارد مروّت

است، چه خلیفه خط مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست فرماید!

قاضی گفت: جز تو کسی دیگر این خط ننویسد. نُمیر گوید: چون رقعه

بنوشتم مرا گفت این رقعه را ببر نزدیک منصور و او را به مجلس حکم حاضر آر. رقعه

نزدیک ربیع حاجب بردم و حال با وی تقریر کردم. ربیع گفت ترا

در این گناهی نیست، پس آن رقعه را بحضرت منصور برد و بر وی عرضه کرد

و جملگی معارف[4] و اشراف مدینه بدرگاه حاضر بودند. منصور مر ربیع حاجب را

فرمود که معارف و اشراف را فرمان رسان که من به مجلس حکم میروم

باید که چون بر شما گذرم هیچکس مرا پیش برنخیزد[5] و تعظیم نکند.

پس مرد قاضی[6] در پیش روان شد و منصور در عقب او. چون بدرگاه

سیّد علیه السّلام[7] رسید سلام گفت بر خلق. و هیچکس را زهره نبود که

پیش او برخاستی، همچنین پیاده میرفت تا بروضهٔ سیّد علیه السّلام رسید

و بر وی درود داد، و روی سوی ربیع حاجب کرد و گفت: میترسم که نباید که

قاضی را از من هیبتی در دل آید و اندیشه کند و در مجلس حکم پیش من برخیزد

و من همان ساعت او را معزول کنم تا همه را عبرت باشد.

پس منصور سوی مجلس حکم آمد. قاضی تکیه کرده بود بر نهالین[8]

دیبای سیاه، چون امیرالمؤمنین را بدید راست بنشست، و بدو

التفات نکرد، و گفت خصمان او کجا اند بیارید و برابر او بنشانید - عمران جمّال را بیاوردند و بر منصور دعوی کرد.

منصور گفت ؛ بفرمایم تا حقّ او تمام و کمال بدهند. قاضی اقرار منصور بر دفتر ثبت کرد و بدست عمران جمّال داد و یکی را از اعوان خود بفرمود تا برود و حقّ او بتمام بستاند و بوی رساند.

منصور بازگشت و محمّد بن عمران قاضی بوی هیچ التفات نکرد و منصور بفرمود تا حقّ عمران شعبهٔ الجمّال را بتمام و کمال بدادند، و ربیع را فرمود که قاضی چون از مصالح مسلمانان فارغ شود او را نزد من آر چون قاضی بیامد منصور وی را ثنا گفت و فرمود که گمان ما در حقّ خویش وفا کردی. و او را ده هزار درم انعام فرمود، و گفت زندگانی هم بر این نمط[10] میکن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند.

۱- الجمّال با الف و لام حرف تعریف عربی یعنی اشتردار ۲- اضافه نسبی - یعنی پسر شعبه و این رسم فارسی زبانانست که نام پسر را بر پدر اضافه کنند ۳- مجلس حکم - امروز محکمه و دادگاه گویند. در قدیم بعضی اوقات دادگاه در خانهٔ شخصی

قاضی تشکیل میشد و گاه در مجلس مظالم و گاهی هم در مساجد و معابد و از عبارات بعد معلوم است که این مجلس حکم در مسجد پیغامبر علیه السلام بوده است ۴- معارف - معروفان و روشناسان ۵- پیش برخاستن - تواضع و برخاستن پیش پای کسی ۶- مردِ قاضی ؛ باضافهٔ نسبتی یعنی ملازم قاضی و این همان معنی است که امروز گویند «آدم قاضی» یا «گماشته قاضی» و قدیم متداول بوده است ۷- درگاه مسجد یعنی درِ مسجد و روضه مسجد حرم و مدفن حضرت رسول ص ۸- نهالین در نسخه دیگر نهالی تخفیف یعنی دوشک و مخدع و خراسانیان توشکچه را نالیچه و نالیچه گویند ۹- التفات - توجه نمودن ۱۰ نمط بفتح اول و دوم سان و طریقه.

پرسش و تمرین :- از این حکایت چند نتیجهٔ اخلاقی میتوان گرفت ؟ خلیفه مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست فرماید - یعنی چه ؟ و «نباید» چه صیغه ایست واینجا بچه معنی است ؟ «آر» چه صیغه ایست ؟ مصدر و اسم مصدر و اسم مفعول او را صرف کنید. بشناسید چه صیغه ایست لازم است یا متعدی ؟

۱۶- خدمتگزار گرانجان

در ابتدای دولت آل عباس، حمزة بن سمان(*) از خدمتگاران منصور دوانقی[۱] بود، و چون هنوز رایت دولت ایشان ارتفاع نگرفته بود و خدمتگاران بسیار پدید نیامده بودند، حمزه او را خدمت بسیار کرده و در سرّا و ضرّا[۲] ملازمت نموده، و منصور او را کاره[۳] بودی بسبب آنکه او مردی گران[۴] بود ولی معتمد[۵] بود.

چون کار منصور در مدّت خلافت سفّاح بالا گرفت و افاضل ایّام تقرّب کردند- منصور از حمزه اعراض[۶] کرد و مدّتی در آن میبود، تا وقتی حمزه در خدمت منصور مجال سخن یافت و عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند در حضرت او تقریر کرد- منصور او را عذر خواست و چهار هزار درم فرمود[۷] و گفت این سیم بستان و بدو سرمایه ساز و تجارت میکن و پیش[۸] نزدیک من میای که مرا از تو شرم می آید.

(*) نسخه بدل: شیبان - سلمان

چون امیرالمؤمنین سفّاح رحمة الله علیه بجوار حق پیوست و خلافت بمنصور رسید حمزه بتهنیت خلافت حاضر آمد. منصور او را گفت: چرا آمدی نه ما فرموده بودیم که چهار هزار درم بگیر و پیش نزد ما میای و خاطر ما مرنجان

گفت: یا امیرالمؤمنین چون سریر خلافت بمکان تو جمال گرفت خواستم که ترا تهنیت گویم. منصور گفت نیکو کردی، اکنون هزار دینار بستان و بازگرد.

حمزه سوگند خورد که چهار هزار درم خواهم، و اگر کم از این باشد نستانم و ملازمت خدمت خواهم نمود!

منصور گفت: ندهم!

حمزه در خدمت ملازمت نمودن گرفت، و منصور از وی می برنجید و کرمِ عهد وی را نمیگذاشت که او را محروم کردی. پس ربیع را گفت چهار هزار درم حمزه را بده و با او شرط کن که پیش نزدیک ما نیاید، و ما را از خود نرنجاند

حمزه بار دیگر سیم بستد و مدّتی بخدمت نیامد- تا بعد از دو سال منصور را پسری آمد. حمزه بتهنیت او آمد و چون تهنیت گفت بنشست!

ربیع حاجب گفت: چون تهنیت گفتی باز گرد!

گفت - آخر حق خدمت چندین ساله من ضایع شود، و من امیرالمؤمنین را چند سال خدمت کرده‌ام واکنون که او را پسری آمد و من تهنیت او آمدم و نظر او بر من افتاد دست تهی باز گردم. وانیخال با که توانم گفت؟

منصور مر حمزه را گفت: یا حمزه مرا کنیزک و زن بسیار است اگر هر فرزندی که مرا بیاید تو از من چیزی طمع داری آن زحمت بسیار شود وبیت المال من خالی گردد!

حمزه گفت: یا امیرالمؤمنین این یکبار دیگر سیم بفرمای(9). و هرگز تا من باشم امیرالمؤمنین را رنجه ندارم.

منصور بفرمود تا چهار هزار دیگر بوی دادند....

بعد از سالی حمزه باز بحضرت خلافت آمد!.

منصور گفت: یا حمزه چرا آمدی این بار نه تهنیت خلافت است و نه مبارکباد ولادت؟

گفت فلان سال در خدمت امیر بسفر قبله بودم و فلان کس

امیرالمؤمنین را دعائی مستجاب آموخت من خواستم که این دعا امیرالمؤمنین را بیاد دهم که شاید فراموش کرده باشد؟

منصور گفت: یا حمزه من آن دعا یاد دارم و دوش همه شب میخواندم واز خدای میخواستم تا مرا از شر مشاهدهٔ تو نگاهدارد، حقتعالی دعای مرا مستجاب نکرد وترا در دل انداخت تا بار دیگر مرا زحمت دهی! ومن از تو شرم دارم وحق خدمت ترا رعایت میکنم، چهار هزار درم دیگر بستان و سوگند خور که مرا بیش زحمت ندهی!

حمزه سیم بستد و عهد کرد که بیش صدر خلافت را زحمت ندهد.

۱- دوانیقی و دوانقی - لقبی بوده است که مردم ابوجعفر منصور دومین خلیفه عباسی را آن لقب داده بودند از فرط بخل وخست او - چه دوانق و دوانیق جمع «دانق» است ودانق معرب «دانگ» است که دانه باشد و «دانگ» که یک ششم مثقال باشد نیز از همین لغت یعنی «دانک» بفتح نون اخذ گردیده است ومنصور در محاسبات خود از «دانگ» هم نمیگذشت وتا یک دانگ سیم یا مس را هم بحساب میگذاشت از اینروی او را «دوانیقی» یعنی «یکدانگی» لقب داده بودند واین حکایت با مسبوق

بودن با این صفت منصور شبیر حلب نظر میکند ۲- سرار بفتح سین مسرت و خوشحالی ضد «ضرار» بمعنی مضرت و بدحالی است یعنی در شادی و غم منصور را ملازم و خادم دائمی بوده است ۳- کاره اسم فاعل از کُره، یعنی مکروه داشتن ۴- گران اینجا بمعنی گرانجان و غیر قابل تحمل یا بعبارت ساده لوس و خنک و «امُ مُل» میباشد ۵- معتمد- بفتح میم دوم اسم مفعول از اعتماد و فارسی آن «استوار» است یعنی امین و طرف اعتماد ۶- اعراض بکسر همزه: روی گردانیدن و عدم التفات و توجه ۷- یعنی امر کرد با و بدهند ۸- بیش- در قدیم بمعنی «دیگر» و «بار دیگر» می آمده است و در همین حکایت مکرر بدین معنی است، و از زمان سعدی ببعد از بین رفته است ۹- بفرمای یعنی بفرمای تا بدهند- و فرمودن موردهای زیاد داشته است از قبیل گفتن- امر کردن- عطا کردن- و امروز بمعنی «نشستن» هم استعمال میشود اما تنها در فعل امر یا استفهام ۱۰- دوش بمعنی شب- دیشب از آغاز شب تا سحر ۱۱- مشاهده مصدر بمعنی دیدار دو تن از یکدیگر- روبارو شدن.

پرسش و تمرین:- نتایج و استفاده های تاریخی که از این حکایت بدست میآید کدام است؟ فایده این حکایت و امثال آن چه بوده است، و امروز به چه درد

میخورد؟ چهار هزار درهم چه مبلغ بوده است. فرق درهم و دینار چیست؟ در جمله «منصور گفت چرا آمدی این بار نه تهنیت خلافتست و نه مبارکباد ولادت»، چه کلمه حذف شده است؟ در جملهٔ «عمره در خدمت ملازمت نمودن گرفت»- فعل گرفت برای چه با نمودن، ترکیب شده است.

۶۲- ظالم در خور ظلم است

در عهد امارت «حجاج»[۱] روزی «شعبی»[۲] او را بردرازدستی و ظلم ملامت[۳] کرد، حجاج ترازو و یک دینار زر بسنجید[۴]، و بدست شعبی داد و گفت در بازار صرافان بصره شو و بهمه دکانها این زر برکش تا چه گویند که زر چند است؟ شعبی برفت و بهر دکان که رسیدی، صراف گمان بردی که بخواهد فروخت- او را کم آوردی و گفتی که از یکدینار چندین کم است[۵]، و هر کس برخلاف چیزی میگفتند!

شعبی بیامد و با حجاج تقریر کرد- حجاج او را گفت: بفلان محلت[۶] رو آنجا خانهٔ هست بدین نشان، و شخصی در آنجا می نشیند، او را بگوی که این زر وزن کند هرگاه او بگوید که یک مثقال راست است[۷]، بعد از آن از

دی بپرس که از حجّاج هیچ ظلمی بتو رسیده است تا چه گوید؟

شعبی برین نشان که داد بر در خانهٔ آن صرّاف آمد و صرّاف وزن کرد و گفت راستست. شعبی از وی سؤال کرد که از حجّاج هیچ ظلمی بتو رسیده است گفت نی (۸)، من از دولت او آسوده ام، چه ظلم دیگران از ما باز میدارد.

شعبی متعجّب بماند و بیامد و با حجّاج بگفت. حجّاج گفت تو ندانسته ای که چندانکه ایشان برخود ظلم کنند خدای عزّوجلّ مرا بر ایشان مسلّط گرداند تا بر ایشان ظلم کنم. و اگر ایشان با حق تعالی راست روند و حدّ خود نگاه دارند من هرگز بر نجانیدن ایشان توفیق نیابم.

و گفته اند: وقتی کافران بر شهری هجوم کردند که خلق آن شهر بر یکدیگر ظلم همی کردندی، چون لشکر در شهر افتادند کسی شنید که از آسمان ندا می آمد که: ای کافران بهید (۹) این ظالمان را!

۱- حجّاج پسر یوسف ثقفی مردی بود مکتب دار از مردم طایف و چون بسیاهیگری ولایق بود ما دام العمر از طرف خلفای بنی امیّه بر عراقین و ایران پادشاهی میکرد و بسیاری مردم بیگناه و گناهکار بدست او کشته شدند و کارهای بانام کرد و از فرط ستمگری در عالم

بظالمی مثل گشت ۲- عامر شعبی مردی بود عابد و با دیانت و از دانشمندان صدر اسلام یکی اوست ۳- درازدستی کنایه از ستمگری و بیدادیست ۴- سخت بفتح سین، سوم شخص ماضی از مصدر سختن است مصدر ثانی سماعی از فعل «سنجیدن» بمعنی ارزیدن و وزن، و اسم مفعولش «سخته» بفتح سین که صفت شعر موزون و هر چیز سنجیده باشد زر سختن کشیدن زر است در ترازو زیرا در عهد قدیم گاهی زر مسکوک کسر داشته است و مردم قراضه های زر و پاره های سیم را میکشیدند تا برابر آنها نقود مس و سیم یا کالا خریداری کنند ۵- دینار یک مثقال زر مسکوک بوده است و زر غیر مسکوک را بایستی بترازو بکشند و بگویند که چنداست ۶- محلّت- محلّه و فارسی آن کوی و در قدیم تا اواخر این کلمات عربی را کشیده مینوشته اند مثل قلعت بجای قلعه و حملت بجای حمله و کلمت بجای کلمه وغیره ۷- راست- چند معنی داشته است از قبیل راست خلاف کج و خلاف دروغ و خلاف بی ترتیبی، و خلاف بیماری، و خلاف عدم مساوات، و عدم برابری و بمعنی مستقیم و نظم و اصلاح و درست و تدارک و انجام و مانند اینها- و اینجا بمعنی «برابر» و «مساوی» آمده است. ۸- نی بروزن «نِه» بکسر اول بیار مجهول که بلفظ در نمی آید و ضدّ «آری» است و «نه» همان کلمه است

که یا آن را به ها، غیر ملفوظ بدل کرده اند و نی بفتح اول بر وزن «می»، و همچنین نی بکسر اول و یاء تحتانی با شباع بر وزن «فی» حرف جرّ خطا است ۹- دهید: امر حاضر جمع از فعل دهیدن بمعنی «زدن» است که از قرن ششم ببعد متروک گردیده است و در قدیم نیز غیر از همین یک صیغه و ترکیب ریشگی «ده و دار» از آن فعل مستعمل نبوده است و از افعال زبان دری است و در زبان پهلوی سابقه ندارد و معنی آن «بزنید» است

پرسش و تمرین: ۱- ظلم بسی کردندی - فعل را در این صیغه «همی کردندی» از زوائد آن جدا کنید و بگوئید که این زوائد چه معنی بفعل داده است.

۶۳- از سخنان افریدون

افریدون[1] پادشاهی بوده است که آسمان با همت او زمین بود و آفتاب با رای منیر او تیره - ممهد[2] آسایش دولت و مشید[3] قواعد سلطنت او بوده است و او را سخنان حکمت بسیار بود - یکی از سخنان او آن است که میگوید: «مرد دانا و زیرک گرامی[5] است هرجای که باشد، و مرد نادان خوار و ذلیل است هرجای که بُوَد، و مرد پردل و شجاع را همه کس دوست دارند، و مرد بددل و

جبان[6] را همه خلق دشمن دارند، و پدر او هم او را دشمن دارد.» و این الفاظ از جوامع الکلم[7] است و جز عبارات انبیا و اشارات اولیا هیچ سخن در این مرتبه نباشد - و تا خاطر مؤید نبود بتأیید آسمانی چنین نتواند گفت.

پیوسته گفتی که «مردم را از پنج کس گزیر[9] نیست. یکی خازن امین که نگاهبان مال تو باشد - دوم وکیلی که اغراض[10] ترا مرتب دارد و در پرداخت معاملت[11] نصیحت[12] بجا آرد - سوم دربانی که حق آینده و رونده بگزارد و هر کس را که دولت میل کند نزدیک تو آرد - چهارم پاسبانی که پاس[13] تو دارد و چون خفته باشی رنج بیداری بر خود نهد و مشقت بیخوابی تحمل کند - پنجم ستوربانی که تیمار ستوران را در حضر و سفر بجای آورد و در تعهد ایشان مبالغت نماید» و گوید که: «شتابکاری در همه احوالها و افعال نکوهیده است.»

۱- افریدون در اصل «فریتون» بوده است و همزهٔ آن زاید است و گاهی بضرورت شعری آفریدون با الف ممدود آورند. از پادشاهان قدیم ایران است و از زمانی است که ایرانیان و هندیان از هم جدا نشده بودند ۲- ممهد بکسر ها ء هوز اسم فاعل از «تمهید» یعنی آماده سازنده و آساس جمع اساس، ۳- مشید: اسم فاعل یعنی استحکام دهنده و برآورنده ۴- قواعد

جمع قاعده یعنی بنای کار ۵- گرامی عزیز ۶- بدل وجان بیک معنی است - چون غلطات

۷- جوامع کلم : یعنی کلمه های جامع - وکلام جامع سخنان مختصر وساده ومفید که از روی حکمت گفته

شود ۸- مؤید - اسم مفعول بفتح یاء مشدد یعنی تأیید شده وتأیید مصدر است از «اید» بروزن

«کید» بمعنی قوت ، یعنی قوت ونیرو بخشیدن بکسی ۹- گزیر : بضم کاف فارسی وبعد از او

زاء معجمه ویاء معروف وراء مهمله - چاره وناگزیر بمعنی لابد ۱۰- جمع غرض یعنی حوایج ومقاصد

۱۱- پرداخت معاملت - باضافه یعنی انجام کارها ومعاشرت ورفتار باخلق وخرید و

فروش ۱۲- نصیحت در اصل بمعنی دلسوزی است ۱۳- پاس : نگهبانی وبیدار ماندن برای

انجام عملی لازم ، وشبها بسه پاس قسمت میشده است پاس اول وپاس دوم وپاس سوم

وبعد از پاس سوم آخر شب وهنگام سحر بوده است ۱۴- ستور : چارپایان مطلقا

از اسب واستر وخر وگاو ۱۵- حضر ضد سفر

پرسش وتمرین : - این جمله «ستوربانی که تیمار ستوران را الی آخر .....»

به نثر امروز ترجمه ومعنی کنید .

۶۴- سخنرانی منوچهر

از سخنان ملوک خطبهٔ منوچهر است وپادشاهان آنرا نمودار[1] سیاست

وریاست خود ساخته اند . وگویند که منوچهر چون بپادشاهی بنشست علماء و

اعاظم واعیان[2] حضرت را پیش خواند ودر سرِ ایشان خطبه ای کرد که هیچکس را

از ملوک قدیم چنان خطبه نبوده است واین آن خطبه است

« ای جماعت حاضران بدانید که هرکس را که خدای عزّوجلّ بزرگ کرد تعظیم

او بر جملهٔ خلایق واجب ولازم شد ، وگزاردن خلافت وامانت وانصاف

وانتصاف بر ذات آن برگزیده هم فریضه گشت ، اکنون بر ما واجبست

حق خلافت بگزاریم وبشرط نیابت وفا کنیم درجمع میان مصالح معاد و

معاش وعاجل وآجل شما ، وبر شما واجب است مطاوعت[3] وانقیاد وامتثال[4]

نمودن آنچه بدان اشارت کنیم ، تا امور ملک ودولت منتظم وبارونق

باشد ونیز بر ما واجبست که اگر یکی از شما بتنگدستی افتد یا از کسب معرض[5]

شود وروی بصلاح وخداپرستی آرد اسباب وی بسازیم ومؤنت وی

تکفّل کنیم. واگر نعوذ بالله در سالی تنگی افتد مواسات کنیم وخزاین وانبارها بر شما بذل کنیم وخراجها ومؤنتها که بر شما باشد براندازیم وازشما وضع کنیم وهرچه از معاونت وشفقت ممکن باشد در حقّ شما برخود واجب دانیم بشرط آنکه شما بایکدیگر طریق تودّد[6] واصلاح مسلوک دارید ومصالح خودرا رعایت کنید، ودر خرجها تقدیر[7] کار گزارید، ودر مراتب از مباهات تجنّب نمائید[8]، نه چنانکه برخود بخشائید وازما بخشیدن خواهید، وکار خود فروبندید وازما گشایش طلبید، وبدانید که لشگر چون پر باشد مرغ را، وپادشاه چون سر باشد تن را، وبر تن واجب بود که بقای سرِ خود طلبد، وبرسر واجبست که مصالح تن خود رعایت کند، وبرمرغ واجب کند که از حال پر خود بیندیشد وسلامتی پر را[9] است سلامت خود داند. وسه چیز در پادشاهی بباید که هیچ پادشاه از آن مستغنی نیست یکی راستی که او برسر همه مسلّط باشد ودروغ در نفسِ خود زشت است، وهیچ بتر از آن نیست که کسی از کار زشت مستغنی نتواند بودن.

دوّم سخاوت که هر پادشاه که گشاده دست بُوَد ولابد دوستی او

مایل بُوَد چه اگر پادشاه قادر وتوانا بود وقدرت وبسطت[11] اورا مساعد بُوَد هرگاه که خواهد بیشتر از آن بدست خواهد کرد، واگر عاجز وضعیف باشد وتوانائی جمع مال ندارد نگه داشتن آن حاصل شده هم بروی دشوار بُوَد ودرجمله پادشاه نه بخیل باید نه مسرف، که عالمیان بسیرت او اقتدا کنند وچون بخل فاش[12] گردد مصالح جهان فروبندد وکار مردمان بسته شود واهل خیر از کارهای خود فرومانند، وبضرورت در پی کسب معیشتی افتند وخواص جهان ایشانند، وبرای وتدبیر وکفایت ودرایت ایشان کارهای عالم را انتظامی است، وچون ایشان پریشان گردند کارها از سنن[13] خود بگردد وبی رونق شود.

سدیگر[14] در پادشاهی حلم بباید تا ملک پایدار بُوَد - چه چون اولیا[15] بمکارم اخلاق او واثق شوند شکسته دل نشوند، واگر عثرتی[16] افتد وزلّتی[17] از ولیئ آید، توقّع عفو ومجال معذرت بینند، همچنین خصمان ودشمنان وی چون در حلم وی طمع دارند با وی در حِیَل[18] بسته دارند وراه راستی سپرند، چه دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کند ودرگذارد وتجاوز[19] فرماید،

چون منوچهر این خطبه بر مردم بخواند همهٔ دلها بمحبّت او مایل
شد، و زبانها به ثنای او گردان گشت. و بعد از آن این جمله را تحقیق کرد.[20]
لاجرم ایّام پادشاهی و دولت او خلاصهٔ زمان بود. و هر پادشاهی
که بنای کار و اساس دولت خود بر اینجمله نهاد، لشکر و رعیّت در دولت
او آسوده بودند و اولیا منصور و اعدا مقهور.

۱- نمودار نمونه و سرمشق ۲- اعاظم جمع عظیم یعنی بزرگان ۳- مطاوعت
بسته فرمان بودن ۴- انقیاد: منقاد بودن و تسلیم شدن و امتثال عمل کردن مطابق
امر و اشاره ۵- مُعرِض اسم فاعل، اعراض کننده و روی گردان ۶- تودّد - مصدر
یعنی دوستی کردن ۷- خرج بتقدیر کردن - یعنی بتدریج و آهستگی خرج کردن ۸- مباهات
مصدر بمعنی مفاخره و بیکدیگر بالیدن و نازیدن - یعنی در مرتبها و مناصب بر یکدیگر بالا نشینی
و بالش مکنید - و تَجَنُّب مصدر از جَنْب بمعنی پهلو است یعنی پهلو تهی کردن ۹- راستِ
سلامتی - باضافه یعنی برابرِ سلامتی ۱۰- این ضمیر «براستی» باز میگردد نه بپادشاه
۱۱- بسطت: بفتح اوّل در عربی «بسطه» بمعنی فضیلت و زیادتی و وسعت و پهناوری.
۱۲- بخل فاش گردد - یعنی چون بخل در مملکت متداول و همگانی گردد ۱۳- سنن جمع

سنّت بمعنی مجموع آداب و عادات و روشهای قدیمی که دین و آیین و رسوم همگی آنها را قبول
کرده باشند ۱۴- دو دیگر و سه دیگر یعنی «دوم و سوم» و قدیم عوض بیان عدد دو و سه
دو دیگر یا سه دیگر یا دودیگر و یا سدیگر میآوردند ۱۵- جمع ولی یعنی دوستان ۱۶- گناه
و خطا ۱۷- زَلَّت - لغزش ۱۸- جمع حیله ۱۹- درگذارد و تجاوز فرماید دو فعل
مترادف اند بمعنی عفو و بخشایش و «گذارد» اینجا متعدّی «گذرد» است که با الف متعدّی
شده است بشیوهٔ قدیم و «درگذرد» نیز بمعنی عفو کند آمده است ۲۰- این جمله را تحقیق کرد
یعنی این همه را محقّق و عملی ساخت.

پرسش و تمرین: فرق میان فعل بخشیدن و بخشائیدن چیست، این دو
فعل را صرف کنید و ماضی و مضارع و صفات و امر حاضر و صیغهٔ دعا و فعل نهی آنها را
روی تخته بنویسید. «راست» چند معنی دارد؟

۶۵- سخنان افراسیاب

چون باد دولت افراسیاب[1] بجنبید و آتش اقبال او بالا گرفت
و عقد دولت ایران واهی[2] و حاصل کار این دولت تباهی گشت، افراسیاب

برای انتقام قتل سلم و تور لشکرها جمع کرد و حشمها گرد آورد - آنگاه روی بدیشان آورده گفت:

«حکیمان گفته اند بر مرگ حریصی نمای[3] تا زندگی بیش یابی، پس باید که شما که لشکر منید هنگام حرب مرگ را ساخته باشید[4] تا عز حیوة و قوة ملک یابید، و از تنگی زندگانی و بیمرادی برهید، چه بزرگی در دو چیز است یا خود بتکلف بر سر تخت بردن یا در طلب عزت بر سر دار رفتن و معذور آمدن، و بدوست کامی[5] مردن به از دشمن کام[6] زیستن، چه هرکه در نام نیکو میرد آن مرگ او را هر روز زندگانی تازه باشد - و زندگانی در رنج هر روز مرگی نو»

پس جملهٔ حشم خدمت کردند و این کلمات را در صحیفهٔ فکرت نقش کردند و در آن نهضت[7] تمامت ملک ایران مضبوط او گشت تا عاقلان را معلوم گردد که:

مرگ در چشم هرکه خوار بود   در شجاعت بزرگوار بود

۶۶- سخنان کیقباد

چون کیقباد بپادشاهی نشست و ملک را بقوت رای ثاقب[8] و بصیرت نافذ ضبط کرد روی بعمارت آورد و بناهای شگرف[9] نهاد، و از مآثر او یکی آن بود که فضالان[10] و مداحان را دوست داشتی و صلت و انعام فرمودی و گفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند - یکی بمدح دیگر بعمارت - و او اول کسی بود که دیوانها پیدا کرد[12] و طبقات لشکر و اصناف حشم را از دانشمندان و بازاریان جدا گردانید، و پیوسته گفتی که «خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان بامیر کم از آن نیست که حاجت زنبور یا کلنگ[13] - و بمشاهده معلوم شده است که هیچ فوج زنبور و هیچ جوق کلنگ بی امیر نباشد. بلکه آن کنند و خورند که امیر فرماید و آنجا نزول کنند که او اشارت کند و عاقل آنست که پیوسته خود را در ظل عنایت و سایهٔ رعایت پادشاه میدارد تا پیوسته احوال او منتظم باشد» و هم در این معنی گفته اند:

قطعه

خدمت پادشاه وقت بوقت   هرکه در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای براو   سایهٔ رحمت خدای آرد

۱- افراسیاب در اوستا «فران سیان» با نون غنه که «فرانگ سیانگ»
خوانده میشده است و در پهلوی «فراسیاک» و در فارسی «فراسیاب» و «افراسیاب»
والفش زائد است مثل الف افریدون و اپرویز و ابقراط وغیره و او پادشاهی ظالم و متعصب
بود و ایران بدست او خراب شد و عاقبت بدست کیخسرو بسیاست رسید ۲- عِقد بکسر
عین چیزی برشته کشیده از جواهر وغیرآن - و واهی شدن عِقد گسستن آن باشد ۳- حریصی
مصدر فارسی از «حرص» که عربی است ۴- مرگ را ساخته باشید - یعنی برای مرگ
آماده باشید. و در اینجا «را» بمعنی «برای» آمده است ۵- دوست کامی دو معنی دارد
قدیم بمعنی «در هوای دوستان زیستن» و امروز ساغر بزرگی است از فلز که در عزاهای بزرگ
بر سر جمع آورند و در آن شربت ریزند و سبیل کنند - و دوستگانی بگاف فارسی بمعنی
جام شراب است که بسلامتی یکدیگر دوستان میخورده اند ۶- دشمن کام یعنی بهوای دل
و بمراد دشمن ۷- نهضت - جنبش ۸- رای ثاقب - رائی که بهرجای برسد و در هرچیزی

نفوذ کند ۹- شگرف: بکسر شین و فتح گاف پارسی: چیز عمده و مهم ۱۰- فصّال - کسی که
مردم را مدح کند و جایزه بستاند و در فارسی چنین کسی را «بادخوان» میگفته اند و این
مردم غیر از شاعران مدیحه سرای بوده اند و ایشان کسانی بوده اند که در یونان و ایران قدیم و
هندوستان هر طرف گشته و ساز میزدند و اشعاری تصنیف مانند بدیهه در وصف زنان
و مردان و اشراف خوانده و با آهنگ موسیقی مینواخته اند و «چامه» بفارسی نام این قبیل
اشعار بوده است و هنوز هم در میان قبایل وحشی مانند بلوچان و کردان از این مردم وجود
دارند ۱۱- دیوانها پیدا کرد - یعنی ادارات دولتی و دفاتر کشوری را بوجود آورد ۱۲- کلنگ
پرنده ایست شبیه بغاز قدری چاقتر و بزرگتر و منقار بلند و برنده دارد و رنگش سفید است
و دسته دسته در اوج هوا میپرند و در بیابانهای دور می نشینند و همواره برهنمائی رئیس زندگی
میکنند و شکارش بسیار دشخوار است و گوشتش بسیار خوشخوار.

پرسش و تمرین:- در جملهٔ اول حکایت (۶۵) چه صنعتی بکار رفته است؟
در شعر دوم آخر حکایت (۶۶) چه صنعتی موجود است؟ سخنان کیقباد را توجیه کنید.

۶۷- مقنّع مروزی(۱)

حکایت

آورده اند که مقنّع در عهد مهدی پدید آمد، واو مردی بود یک چشم ولیکن گربز(۲) و داهی(۳) بود واز شعبده و طلسمات بهره داشت وبر مذهب تناسخ بود وگویند نام او حکیم بود واورا مقنّع از بهر آن خواندندی که پیوسته نقاب بروی خود فرو گذاشته بود وروی خویش را به متابعان خویش ننمودی، ودعوی کرد که چون جان پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم از تن وی بیرون آمد اندر هوا همی بود، چون من در جهان آمدم بتن من اندر آمد ومن چون محمد پیغمبرم. مهدی مر معاذِ مُسلِم را که امیر خراسان بود مثال داد تا با لشکر برود واورا بدست آورد. مقنّع از خراسان بگریخت و به کَش(۴) رفت وآنجا طلسم ماه بیرون آورد چنانکه حکیم سوزنی بدان اشارت کرده است

سَودا فتاد خیره سری را بهم اخری — تا آفتاب وماه برآرد ز چاهِ کَش
دعوی کند خدائی ومر هیچ خلق را — نتوان که دست گیردش از جوع واز عطش

وخلقی بدان طلسم فریفته شدند آخر الامر معاذِ مُسلِم سالها در آن سعی کرد تا

مادهٔ فتنهٔ اورا براندا خت وباقی اتباع اورا در اطراف بلاد پراکنده کردانید وامروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت(۵) وکشاورزی کنند وایشان را سپید جامگان خوانند وکیش واعتقاد خویش پنهان دارند وهیچکس را بر آن اطلاع نیفتاده است که حقیقت رَوِشِ ایشان چیست.

۱- حکیم بن هاشم از فلاسفه وفضلاء مرو بوده است بعادت مؤبدان قدیم پنام بر روی آویخته داشت از اینرو به مقنّع شهرت کرد وبفلسفهٔ بقا ورجعت روح که امروز در جهان بنفوذ نشر پذیرفته است ایمان داشت ودعوت او در خراسان در عهد بنی العبّاس آشکار شد. وسالها در ترکستان برقرار بود. برای تفصیل تاریخ بخارا نگاه کنید. ۲- گُربُز: یعنی داهی عربست ۳- داهی: صاحب دَهاء - اَلدَّهاء بعربی نُکرا ودرستی رای وفرهنگ وباصطلاح امروز پلتیک باشد وفارسی او «گُربُز» است که بعربی «جُربُزه» شده است ۴- از شهرهای ترکستان است ومحل مقنّع در کوه سیام در ولایت کش ونَخشَب بوده است وماه نَخشَب یا ماه سیام عبارت از ماهی است که هر شب از فرود قلعهٔ مقنّع از آنکوه برآمدی وچهار فرسنگ راه را روشن ساختی. ۵- دهقنت دهقانی کردن وراه بُردن مِلک مزروع

پرسش و تمرین

۱- اقسام اضافه را در حکایت بالا از هم تفکیک کنید. مفعولهای

صریح و غیر صریح و فاعلها را نشان دهید. زادگاه سوزنی کجاست؟ و از شرح حال او
چه میدانید؟ در دو بیت سوزنی چه حرف زایدی واقع شده است؟

۶۸- هرون و خاندان برمکیان

-۱-

از الطافی که ایزد سبحانه و تعالی در حق هرون الرشید کرده بود یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون یحیی خالد برمک که در کرم و لطف و خلق و حلم و ذکا(۱) و فطنت(۲) و کاردانی و کفایت او و فرزندان او آیتی بودند. یحیی بن خالد را چهار پسر بود: فضل و جعفر و محمد و موسی که امیران بودند و ولایت داشتند و هیچکس مر وزیری صاحب دولت را آن مکنت(۳) نشان نداده است که مر آل برمک را بود، و با آن همه مکنت و جاه و رفعت و بارگاه چون مدت دولت ایشان امتداد پذیرفت هرون را از ایشان ملالت روی آورد، تا آنهمه جلالت بسبب آن یک ملالت باطل کرد. ابتدای فساد کار ایشان آن بود که روزی بختیشوع(۴) طبیب که ترسا بود(۵) در خدمت هرون نشسته بود و هرون از وی حدیث علتی همی پرسید، یحیی در آمد و از غایت مکنت و حرمت که وی را بود هرگاه که بخانه در آمدی

اجازت نخواستی. چون امروز در آمد و بجایگاه خود بنشست هرون از بختیشوع پرسید که کسی بخانهای شما بی اجازت شما در آید؟ گفت نی. هرون گفت میبایستی که خانهٔ ما کم از خانهٔ شما نبودی. یحیی دانست که مراد ازین سخن وی چیست، برپای خاست و گفت جمال ملک امیرالمؤمنین بزیور و زینت خلود آراسته باد، بنده ایمعنی نیک داند که بی اجازت در خانه و سرای کس نشاید رفت، و لیکن این مرتبتی بود که بندهٔ را امیرالمؤمنین نهاده بود و او را بدین اقبال اختصاص فرموده و بارها بلفظ مبارک رانده و این دلیری بدان سبب کرد و اگر بنده یک نوبت بتعریض(۶) یا بتصریح(۷) مثل این سخن استماع کرده بودی هرگز بر مثل این جرأت اقدام ننمودی و اکنون توبه کردم و بعد ازین بی ادبی نکنم. هرون سر در پیش افکند و از حیا هیچ نگفت و بعد از آن یحیی هرگز بی اجازت بخدمت هرون در نیامد و مکرّات از وزارت استعفا خواست اما هرون او را معذور نداشت تا آنگاه که بخت ایشان در گشت و روز دولت ایشان ظلمانی شد و هوای سعادت ایشان دخانی گشت، آن نعمت با عنا(۹) بدل شد، و آن مکنت رفت و محنت آمد.

۱- برمکیان از آل «برمک» بودند. این خانواده از عهدی قدیم در بلخ بتولیت

بتخانه مشهور بود ایشان که به «نَوَبَهار» معروف و بزبان دری «نوبهار» گویند مشغول بوده اند
و گویند که «برمک» بوزارت قباد دوم «شیرویه» ساسانی نیز رسیده است. در عهد
بنی امیه این خانواده اسلام آوردند و جدّ ایشان خالد البرمکی از خراسان بخدمت عبدالملک
مروان آمد و به ندیمی اُو رسید و در عهد هشام بن عبدالملک اسلام آورد و در شورش
خراسانیان برخلاف بنی امیه با نُقبا و ابومسلم همراه شد و سپس بخدمت سفّاح و منصور پیوست
و در نزد عباسیان سمت وزارت یافت و پسرش یحیی در خدمت مهدی خلیفه وزارت
یافت و خدمت هادی نیز کرد و در عهد هرون بمقام بزرگ رسید و پسرانش هریک
مقامی یافتند. این خانواده در نشر فرهنگ و تمدّن ایران و تربیت عرب بآداب ایران
و ترویج از تاریخ و آداب ساسانیان خدمتی بی نظیر بایران کرده اند. که شاهنامه و دیگر
آثار ملّی و ادبیات فارسی همه از ثمار و محصولات آن خدمتهاست - و در حقیقت با عشقی سوزان
و اعتقادی قوی از محو آثار تاریخی و فرهنگ ایران که شدیداً در شُرُف فنا و انقراض بود ممانعت
نمودند، و نویسندگان و شعرا را بسبب کرامت وجود و سخا و حسن شِیَم خویش بسته بخود و
قوم نجیب ایرانی کردند و آنان را بنشر محامد و بسط فضایل قوم و ملّت خود وادار ساختند - و شکّی
نیست که سر اندر سر این کار کردند اما نامی جاودان برای خود و ملّت و نژاد خویش باقی گذاشتند

رحمة الله علیهم اجمعین ۱- ذُکار: هوش فطری ۲- فِطنَت: حسن قریحه و حذاقت و فهم را
گویند و بعضی گفته اند فِطنَت مُهیّا بودن ذهن آدمیست از برای تصوّر هر چیزی که از بیرون برا
وارد شود و مقابل فِطنَت غَباوَت و کُندذهنی است و جمع آن «فِطَن» است. ۳- تمکنت
بضم اول دسترس داشتن بهر چه دل میخواهد و توانائی در اجرای منویّات در وی ۴- بُخت
یشوع یعنی آزاد شده مسیح، چه «بُخت» بزبان پهلوی آزادی است و «بُختار» مردآزاد
۵- ترسا از مادّه ترس بصیغه وصفی یعنی ترسکار و خداترس و در ایران عیسویان نسطوری را «ترسا»
میخوانده اند. ۶- تعریض، یعنی در ضمن مطلبی مطلب دیگر را ادا کردن. ۷- تصریح ضدّ تعریض

پرسش و تمرین: - «بی اجازت در سرای کس نشاید رفت»، چند فعل درین جمله
موجود است و آیا مصدری درین عبارت پیدا میشود؟

۶۹- هرون و خاندان برمکیان

-۲-

حکایت

در آنوقت که فضل بن یحیی بطبرستان رفت بحرب
یحیی بن عبدالله[۱] که خروج کرده بود، و او از فضل درخواست
تا او را از هرون امان خواهد، و هرون او را امان نامه بنوشت بخط خویش، و یحیی بیامد

و هرون او را به جعفر[2] سپرد و گفت او را نگاهدار و در محافظت او مبالغت کن. شبی هارون مر جعفر را گفت برو و کار یحیی بن عبدالله را بساز. جعفر یحیی را از آن حال آگاه ساخت، یحیی گفت تو میدانی که من ذریّهٔ پیغمبرم و بعهد و امان آمده ام، و اگر مرا بی گناه بکشی فردای قیامت پیش جدّ من چه جواب خواهی داد

جعفر را بر او رقّت آمد و میدانست که او بیگناه هست، پس او را پوشیده بخراسان فرستاد و نزدیک علی بن عیسی بن ماهان نبشت که او را نزدیک تو فرستادم تا او را مخفی داری و اسباب فراغت او مهیا گردانی و میان علی بن عیسی و جعفر غبار نقاری بود و ضمایر ایشان با یکدیگر صافی نبود ولیکن چون جعفر از خواص حضرت خلافت بود علی عیسی بضرورت با او نفاق میکرد و اظهار صداقت و اتّفاق بدروغ واجب میدید. چون آن نامه بوی رسید او را بمنزلی فرود آورد و عین نامه را بخدمت امیرالمؤمنین هرون فرستاد هرون نزدیک علی کس فرستاد که او را نگاهدار تا هر حکمی که در باب او صادر شد بنفاذ رسانی.

پس از جعفر کینه در دل گرفت و قصد برانداختن آل برمک کرد، و از گناهانی که در حضرت ملوک و سلاطین درخور عفو نباشد یکی فاش گردانیدن اسرار ایشان باشد، و دیگر میل کردن بخصمان ملک و دشمنان دولت. پس هرون از جعفر پرسید که یحیی بن عبدالله را چه کردی؟ گفت بفرمان امیرالمؤمنین او را سیاست کردم. گفت بجان و سر من که راست میگوئی؟

گفت یا امیرالمؤمنین من بجان و سر تو هرگز سوگند نخورم، میدانستم که او بیگناه هست و نیز مرا معلوم بود که بیش[2] از وی فتنه نزاید، و امیرالمؤمنین او را امین کرده بود و بدست مبارک خویش امان نامه نبوشته ترسیدم که نباید که وبال نقض عهد بایّام دولت امیرالمؤمنین رسد، او را نزدیک علی بن عیسی فرستادم.

هرون گفت نیکو کردی و صواب چنان بود، و ما از آن فرمان پشیمان شده بودیم، و چون جعفر بازگشت هرون مثال فرستاد تا علی سید را بکشد و خود عزم برانداختن آل برمک را تصمیم کرد.

چون سال صد و هشتاد و شش رسید عزم حج کرد و یحیی و جعفر و فضل

و دیگر آل برمک را با خود ببرد و آن کنیزک را که خبر «عبّاسه»[۳] گفته بود او را نیز با خود همراه گردانید. عبّاسه را گفتند که او را از همراهان میبرد تا پسران تو را نیز بیابد. گفت: چه توانم کرد. نه بحرام آورده بودم و پسران من نه اولاد زنا اند. گناه او را بود که مرا به جعفر داد.

و چون رشید[۴] حج بگذارد پسران عبّاسه را پیش خواند. و آن دو دانهٔ دُرِّ خوشاب را که در طراوت و لطافت گوهر کانی بوده بودند بدید و اگر چه دلش بر ایشان بسوخت فامّا سیاست دولت غالب آمد. در تاریخ طبری آورده است که ایشان را بکشت و مقدسی آورده است که هر دو را در چاه انداخت! و چون از بادیه برامد آل برمک را مراعات میکرد و الطاف بسیار واجب میدید تا بمنزلی رسیدند که آنرا عُقر خوانند. سه روز در آنجا مقام کرد. روز آدینه بود آخر ماه محرم که فضل را بخواند و او را خلعتی فاخر داد و همه فرزندان یحیی برمک را خلعت داد و بنواخت و الطاف فرمود و جعفر را گفت: من امشب در حرم با جواری[۵] بمجلس عشرت خواهم نشست. باید که تو نیز با من موافقت کنی و هم در سراپردهٔ خود با کنیزکان مغنّیه بتماشا مشغول گردی. و جعفر بازگشت

بعد از ساعتی بیرون کس فرستاد تا مطالعه کند که جعفر بشراب نشسته و بتماشا مشغول گشته یا نی. آمد و چون دید که هنوز جعفر بمجلس طرب ننشسته بیرون را خبر کرد و رشید جهت جعفر نقل و می فرستاد و گفت میخواهم که بعیش و طرب مشغول گردی. و جعفر ناکام بخوردن شراب مشغول شد.

چون نیمشب گذشت بیرون از حرم ببارگاه آمد و مسرور خادم را بفرستاد که برو و سر جعفر نزدیک من آور. مسرور خادم ناگاه نزدیک جعفر درآمد بی اجازت. جعفر بغایت بترسید چنانک اثر سکر یکبار از وی زایل شد!

گفت: یا مسرور مرا اجازت ده تا در حرم روم و وصیتی کنم.

گفت وصیت بکن امّا در حرم رفتن اجازت نیست!

پس از وی درخواست کرد که باشد که میر المؤمنین از سر مستی حکمی فرموده باشد یکبار دیگر مراجعتی فرمای باشد که رجعتی کند. مسرور گفت امروز همه روز امیر المؤمنین بر سر مصلّی بوده است و البتّه گرد نبیذ ناگشته.

پس جعفر زاری کرد که یکبار دیگر مراجعت نمای.

مسرور برفت. رشید چون خبر آمدن او بیافت بانگ بر وی زد

که ترا با فضولی چکار است چرا فرمان را مطاوعت نمائی ؟!

مسرور بازگشت و سر جعفر را از بدن جدا کرد و آن کان کرم و جهان مروت

و عالم احسان را از پای درآورد

عَلَيكَ سَلامُ اللهِ وَقفاً فَاِنَّني ... رَاَيتُ الكَريمَ الحُرَّ لَيسَ لَهُ عُمُرُ (۶)

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت ... مشعبد را نباید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی ... که بازش خم نداد از دردمندی

پس همان ساعت یحیی و پنج فرزند او را بگرفت و جمله فرزندانش را پیش وی

شهید کردند، و بعد از آن همه اقارب و متعلقان او را بکشتند، و در حال مثالها

نوشتند باطراف ممالک تا هر کجا کسی بود از آل برمک همه را بکشند و

تمامت اموال و ضیاع و عقار ایشان را در تصرف آورد! و هرون جثه

جعفر را ببغداد فرستاد تا او را چهار پاره کردند و بر چهار جسر بغداد بیاویختند!

و سر او را به پل بغداد بیاویختند! و از آل برمک در روی زمین کس نماند

جز محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود و او مردی بود خویشتن دار (۷) و در کارهای

ملک خوض (۸) نکردی و با برادران در نیامیختی (۹) و هرون بسبب خویشتن داری

بوی تعرضی نرسانید، و چنان خاندانی که آیت کرم در شان (۱۰) ایشان آمده بود

برانداخت و چندان مآثر (۱۱) از ایشان در عالم باقی بماند.

شعر

ای طفل دهر گر تو ز پستان حرص و آز ... روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی

در مهد عهد غره مشو از کمال خویش ... یاد آور از زوال کریمان برمکی

۱- یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام کنیه اش ابوالحسن

و مادرش قرنیه دختر عبدالله از خاندان عبدالعزی بن قُصَی بود. یحیی از امامان و پیشوایان شیعه

و در حجر تربیت امام جعفر صادق (ع) پرورش یافته بود بعد از واقعه «فخ»، که گروهی از فرزندان

حسن بن علی در آن معرکه بعز شهادت رسیدند، یحیی سرگردان میزیست، و موضعی طلب میکرد

که در آنجا از مزاحمت کسان بنی العباس ایمن باشد. فضل بن یحیی برمکی با وی دوست بود

و از مکان او اطلاع داشت، بدو خبر داد که از آن محل که هست نقل کند و قصد «دیلم» نماید

و منشوری نزدیک یحیی فرستاد که ولات بین راه مانع او و اصحاب او نشوند و یحیی با بشارت

این منشور با همراهان از طریق «حلوان» بخاک دیلم پناه برد و امیر دیلم او را در پناه خود معزز

و مکرم جای داد. چون این خبر برشید رسید فضل بن یحیی برمکی را امارت مشرق داد و او را

بحرب یحیی بن عبدالله مأمور کرد. وچنانکه درحکایت خواندید فضل امان نامه ای ازهرون برای یحیی گرفته اورا باخود ببغداد برد وعاقبت یحیی را هرون درزندانی تاریک بازداشت وامان نامه که بشهادت شهود وقضاة نوشته وبدو داده بودند بدست قاضی بیدین ابوالبختری وهب بن وهب بردریدند وسیدرا ازفرط عذاب وگرسنگی شهید کردند. برای تفصیل رجوع شود بکتاب مقاتل الطالبیین تألیف ابوالفرج اصفهانی صفحه ۱۶۱ - ۱۷۰ طبع طهران

۲- بیش اینجا یعنی «دیگر» واین کلمه بدین معنی ازقرن ششم تجاوز نمیکند. ۳- عباسه: خواهر هرون الرشید بود وهرون وی را بسیار دوست داشتی وداستان ازدواج او با جعفر برمکی بامر هرون مشهوراست. ۴- رشید لقب هرون بوده است واورا هرون الرشید گویند وهرون وهارون هردو صحیح است ومربوط برسم الخط خاصی است که ازسریانی «استرانژلو» تقلید شده مانند حرث وحارث اسمعیل واسماعیل سفین وسفیان قسم وقاسم وغیره ودرفارسی نیز این تقلید گاه بگاه دیده میشود مثل همیون وهمایون ۵- جواری جمع جاریه است یعنی دختر وفارسی آن «کنیزک» است ۶- یعنی: سلام خدای برتو وقف باد من دیده ام که کریم وآزاد مرد کم زندگانی است. وشعر دقیقی درباره میر بونصر از این شعر گرفته شده است که گوید:

دریغا میر بونصرا دریغا　　　که بس شادی ندیدی ازجوانی

ولیکن رادمردان جهاندار　　　چوگل باشند کوته زندگانی

۷- خویشتن دار را امروز متین وموزین گویند وباز تمام معنی ادا نشده است- خویشتن داری از صفات پسندیده بشراست ۸- خوض فرورفتن ودل بستن درکاریست ۹- درآمیختن درآمیختن ازافعالی است که باپیشاوند «در» ترکیب شده است یعنی آمیزش ومعاشرت بسیار واین معنی مجازی فعل است ودراصل بمعنی ممزوج شدن ومختلط گشتن دومایع یادوجنس قابل امتزاج است بایکدیگر ۱۰- شان چند معنی دارد وهمه آنها معانی مجازیست مثل حال وامر وخطب وطبع. وشئون جمع شأن بمعنی حوائج وکارها وامور مختلف است واین لغت فارسی ندارد وما شأن را امروز بمعنی حیثیت واحترام استعمال میکنیم «آیت درشان او آمده» یعنی درمورد او. ۱۱- مآثر جمع مأثَرَة یا مأثُرة یعنی مکارم ومفاخری که از پدر بپسر تجاوز کند وبعد ازموت بازگویه شود.

۷۰- هرون پشیمان میشود

-۳-

چون هرون الرّشید برمکیان را برانداخت، بعد از آن پشیمان شد وچون بسبب خروج «رافع بن لیث»، رشید را بنفس خود بخراسان بایست رفت محمّد امین را در بغداد نشانید و «مأمون» را با خود ببرد و از حدّ مغرب تا عقبهٔ حُلوان[1] امر محمّد را داد، و از عقبهٔ حلوان تا سرحدّ مشرق مامون را تفویض کرد، و او را با سی هزار سوار مقدّمه بفرستاد و بفرمود تا در مَرو مقام سازد و هارون بعد از وی با شصت هزار مرد بخراسان شد. بعضی ارباب تواریخ گفته‌اند که دو بار هرون بخراسان شد. یک کرّت در حیوة[2] برمکیان و سبب آن بود که برای[3] وعرضه داشتند که علی بن عیسی ماهان[4] هوس عصیان میپزد ودم خلاف میزند، هرون الرشید بنفس خود رفت بخراسان، وچون بری رسید مثال داد تا علی عیسی ماهان که دَرِ عصیان میکوبید بیاید و او بیامد و بسیار تحف و هدایا پیش خدمت او آورد و یحیی و جعفر از آن خجل شدند[5] و هرون دانست که ایشان در حق وی قصد[6] کردند. پس خراسان بروی مقرّر داشت

بروی مقرّر داشت و بازگشت. و بار دیگر بعد از آن بود که آل برمک را برانداخته بود و ضرورت را بجهة دفع علی بن عیسی که او ظلم بسیار کرده بود و اموال مسلمانان بظلم ستده بار دیگر برفت و این بار در طوس وفات یافت.

۱- عقبهٔ حُلوان یعنی گردنه یا گریوهٔ حلوان و حلوان شهری بود بر بالای گریوه که امروز آن را پاطاق گویند بر سر راه کرمانشاه ببغداد. ۲- حیاة و حیات و حیوة هر سه املا مرسوم است. ۳- رای: بمعنی فکر و ضمیر است و بعربی نیز رأی بمعنی فکر است و «رای» در کتب پهلوی استعمال شده و «مرد رایومند» بهمان معنی مرد روشن رای استعمال شده است و نیز «رایینی تار» بمعنی مرد فکور و رای زن آمده است. ۴- این مرد از رجال معروف عصر هرون و محمّد است و او بود که لشکر بخراسان کشید و در بیرون شهری بدست طاهر بن مصعب سردار مأمون بقتل رسید - او در خراسان بسیار ظلم کرده بود. ۵- عوفی در تاریخ گاهی اشتباه میکند منجمله در اینمورد اشتباه کرده است، چه بتصریح طبری و ابن اثیر هارون در سنهٔ ۱۸۷ برامکه را برانداخت و سفر او بری و آمدن علی بن عیسی با هدایا و بازگشتن بحکومت بار دیگر در سنهٔ ۱۸۹ یعنی دو سال بعد از واقعه برمکیان بوده است و سفر آخر او که برای دفع فتنهٔ رافع بن لیث بخراسان

رفت در سنهٔ ۱۹۳ بود که در همان سفر در سناباد طوس فرمان یافت و او را در خانهٔ حمید بن قحطبه
دفن کردند (کامل ج ۶ ص ۵۷ - ۶۳ - ۶۹) ، داستان ارسال هدایای علی بن
عیسی بغداد که هارون آنرا برخ فضل برمکی کشید و گفت در حکومت پسرت این هدایا کجا بود
وی پاسخ داد که ارزو این هدایا در نزد خداوندان آنها بود و هارون خجل شد معروف است و
عوفی این داستان را با این سفر هارون بری خلط کرده است و بغلط دچار شده ! ۶-
قصد کردن همان معنی را دارد که امروز سعایت و سوء قصد گویند

گر بهار آگه شد از قصد رفیقان دور نیست   یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

۷۱- مرگ هرون الرشید

-۴-

مردی بود در خراسان از اولاد «نصر سیار» و او را رافع بن اللیث ابن نصر سیار خواندندی ، و او از وجوه و معارف (۱) پهلوانان خراسان بود و کفایتی و شهامتی داشت و خلقی تبع وی بودند و وی بماوراءالنهر مقام داشت

یحیی بن اشعث طائی از وجوه قواد (۲) و سرهنگان رشید بود و از رافع شکایت کرد و هارون مثال فرستاد بعلی بن عیسی تا رافع را بگیرد ، چون

مثال بعلی بن عیسی رسید بشحنهٔ سمرقند نوشت تا آن فرمان را بنفاذ رساند ، شحنهٔ سمرقند رافع را حبس فرمود و رافع از حبس بگریخت و خلقی را برخود جمع کرد و ناگاه خروج کرد و شحنهٔ سمرقند را بکشت و بپادشاهی بنشست و اهل سمرقند او را مدد و معاونت کردند و ظلم علی بن عیسی در خراسان بسیار شده بود و خلقی از وی متنفر (۳) گشته . این جمله برافع پیوستند و علی عیسی پسر خود را بحرب رافع فرستاد با لشکر بسیار و رافع با آن لشکر حرب کرد و جمله را منهزم گردانید . و عیسی پسر علی در آن حرب کشته شد و علی عیسی را مجال مقاومت او نبود ، بحضرت (۴) انها کرد و از وی مدد خواست و هرون الرشید دانست که آنهمه فتنه بسبب انداختن آل برمک بود و از آن حال پشیمان شد ولیکن بوقتی که ندامت مفید نبود ، پس هرثمهٔ اعین را بخواند و او را گفت ترا بخراسان میفرستم بمهمی بزرگ باید که شرط احتیاط و دقایق حزم در آن رعایت کنی که با حشم خود چنین گوئی که امیرالمؤمنین مرا بمدد علی عیسی فرستاده است تا با رافع بموافقت او حرب کنم و بوی بنویسی که من بجهة مظاهرت (۵) و معاونت تو می آیم ، چندانک او را تنها بیابی بند کنی و پیش من فرستی . و هرثمه را بیست هزار سوار داد

واو با لشکر روی بخراسان نهاد و چون بهمدان رسیدند هرثمه بنزدیک علی عیسی نامه نوشت و اورا از امدن خویش اعلام داد ، و علی عیسی بدان شاد شد.

چند انک هرثمه بخراسان درآمد و علی عیسی اورا استقبال کرد و هردو مر یکدیگر را بزرگ داشتند و بهمعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عیسی عنان باز کشید ، هرثمه را گفت پیش رو - هرثمه گفت تو امیری مرا بمدد تو فرستاده اند چگونه پیش روم علی عیسی از ان سخن قوی دل شد و برفتند و علی هرثمه را در سرای خود فرود آورد چون در سرای فرود آمد و خالی کردند[6] آنگاه هرثمه مثال عزل بوی داد و بفرمود تا او را بند کردند و در حال در مسجد جامع رفت و مثال امارت خود بر سر جمع بخواند و جمله خلق آن مثال را امتثال[7] نمودند و هرثمه تمامت اموال علی بن عیسی را ضبط کرد و بحضرت خلافت فرستاد . و در آن وقت کار رافع روی در ترفع[8] نهاده بود و تمامت ماوراء النهر در تصرف خود آورده پس هرون بنفس خویش عزم و قصد خراسان کرد و او رنجور بود و چنان نمود که قصد همدان و ری میدارد تا مگر بسبب تبدیل هوا صحت یابد . پس محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد را ضبط کن . من رنجورم ندانم حال من چگونه

خواهد بود باید که با مأمون مطلقا خلاف نکنی و ولایتی که من اورا داده ام بدو بگذاری و بدو هیچ تعرض نرسانی . پس هرون بخراسان رفت و روزی چند در نیشابور ببود و هرثمه را بماوراء النهر فرستاد بحرب رافع ، و علی عیسی را مقید پیش او آوردند ، و او را ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الملک[10] نزول کرد و علت او زیادت شد و آنجا وفات کرد ، و اورا هم آنجا دفن کردند در جوار رضا بن موسی بن محمد بن جعفر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام[9] وفات او شب شنبه سه روز گذشته از جمادی الاخری سنه ثلث و تسعین و مائه روی نمود . روز وفات چهل و پنجساله بود .

۱- مَعارِف جمع مَعْرَف و مَعرِف است بمعنی «چهره» و «روی» ، وآنچه مشتمل بر وجه باشد و مجموعهٔ رخسار و محاسن آنرا معارف میگفتند و به مجاز مشاهیر و وجوه قوم را نیز «معارف قوم» میخواندند واگر میگفتند «هو من المعارف» یعنی او از معروفان است (اقرب الموارد)

۱۰) کذا فی نسخة المعارف ، در نسخهٔ دیگر «حمید بن عبد الحمید» - طبری «حمید بن ابی غانم» (ج ۱۰ ص ۲۱۲)

و متأخرین بجای معارف بغلط، معاریف، نوشته‌اند و سرزمین های سرشناس را هم
معارف میگفته‌اند، خَرَجْنا مِن مَجاهِلِ الأَرْضِ اِلی مَعارِفِها - یعنی از سرزمینهای ناشناس
بزمینهای معروف گذشتیم و ظاهراً «معارف» بمعنی فرهنگ ازین قسم است ۲- قوّاد
جمع قائد یعنی سرکرده ۳- مُتَزَیِّد، شکوه کننده و گله مند، فُلانٌ یَتَزَیَّدُ فلاناً
ای یَستَقصِرُه و یَشکُوه «اقرب الموارد» ۴- انها، اِعلام و اِخبار بحاکم یا بامیر
۵- مظاهرت، هم پشتی و پشتیبانی ۶- خالی کردن بمعنی خلوت کردن است ۷-
امتثال، پذیرفتاری و اطاعت ۸- ترفّع، بلندی جستن ۹- عوفی در اینجا
اشتباه تاریخی کرده است یا عبارترا درست تالیف نکرده، چه حضرت علی بن موسی الرضا
بعد از هرون در آن بقعه دفن گردید و عبارت عوفی که گوید «آنجا دفن کردند در جوار رضا»
چنین میرساند که رضا در آنجای مدفون بوده است و نه چنین است.

۷۲- امین و مأمون

-۱-

حکایت

در سال صد و هشتاد و شش هرون حج اسلام بگزارد
و در آن سفر امین و مأمون را بمصاحبت خویش

بحج برده بود. و چون از مناسک(۱) فراغ یافتند، اهل قافله را جمع کرد و بفرمود تا سه صحیفه
بنوشتند یکی باسم محمّد امین بن عبدالله مأمون و دو دیگر باسم مأمون بر امین و سه دیگر باسم
قاسم بر ایشان. - و مضمون آن صحایف این بود که عهد کردند و خدایرا گواه گرفتند
تا آنکه با یکدیگر بدل و زبان راست باشند و البتّه بجهة ملک و دولت قصد یکدیگر
نکنند، و سخن ساعیان(۲) در حق برادران اصغا نکنند، و بقسمتی که هارون کردست(۳)
بدان راضی باشند و آن قسمت بر اینجمله اتفاق افتادست که: از عقبه حلوان تا بحدّ
مشرق مأمون را فرموده شد، و دو دیگر از بغداد تا حدّ مغرب و تمامت روم
و شام و آذربایگان و عراق مر محمّد امین را داده آمد، و مأمون بعد از امین ولیعهد
هست. و برین خطها، معارف عراق و مشرق و مغرب را گواه گرفتند، و
خطهای ایشان بستدند، و امین و مأمون بیامدند و بر بالای کعبه بایستادند، و
در پیش خلق اقرار کردند. و هرون بفرمود تا هر دو خط را از بالای کعبه معلّق کنند
و آن ساعت که مرد آن صحیفه میاویخت آن کاغذ از دست وی بیفتاد و مردمان
بدان فالِ بد گرفتند و گفتند که کار ایشان تمام نشود و همچنان بود که فال زده
بودند که بآخر محمّد امین بر مأمون غدر کرد و نقض عهد واجب دید تا کار او

بدانجا رسید که تقریر کرده آید

۱- مناسِک ؛ جمع مَنسَک و مَنسِک یعنی مکان مألوف و شروع بعبادت و نفس عبادت و موضعی که ذبیحه قربانی میکنند و «مناسک حج» : عباداتی است که در موسم حج در مکّه بجا می آورند - از اصل و ریشهٔ «نسک» ، بهر سه حرکت نُسُک و نُسک و نِسک بمعنای عبادت و حقوق باریتعالی . و در اَوِستا نیز نسک و نُسُک بدو حرکت بمعنی آیات و پاره های اوستا آمده است . ۲- ساعی بمعنی دونده و اینجا بمجاز بمعنی کسی است که بر ضدّ کسی دوندگی و سخن چینی کند . ۳- در قدیم سوم شخص ماضی نقلی را با حذف «ها» و حذف «الف» ، مینوشتند مثل دو مورد متن ، و حتّی شعرا در اشعار نیز این افعال را با قوافی دیگر که از اصل «ها» ندارد قافیه میکردند چنانکه خواجه فرماید .

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست؟ مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست؟

یعنی : افتاده است که ها و الف حذف شده است ، و در بعض موارد فعل مذکور را با «ست» متّصل مینوشتند مثل «رفتست» و «گفتست» و «بستست» وغیره و در بسیاری کلمات نیز الف «است» را انداخته و آن کلمه را بسین «ست» متّصل میکردند چون «جانست» و «فلان عالمست» و «زبردستست» وغیره

۷۳- خیانت امین بمأمون

-۲-

چون خبر رنجوری هرون الرّشید بمحمّد امین رسید بکر بن المعتمر را بطوس فرستاد و بدست وی نامهها ارسال فرمود و فرمان داد تا بعضی را آشکارا تسلیم کند و بعضی را پنهان دارد.

بکر آن نامهها را در پایهای صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد و هنوز هرون در حیات بود ، پس بکر نامهائی را که در دست داشت تسلیم کرد ، رشید گفت نامهائی دیگر داری بیار ، انکار کرد ، و بهارون اِنها کرده بودند که بمعارف لشکر نامها دارد ، هرون فرمود تا او را ببستند و فرمود که اگر نامهای پنهانی نیاری ترا سیاست کنم ، و بکر بانکار خود اصرار نمود ، و هرون بعد از ساعتی در گذشت و فضل ربیع بکر را بگشاد و بکر نامها بفضل تسلیم کرد ، و مضمون نامهها این بود ، که شاید که چون امیرالمؤمنین را واقعه[۱] باشد باید همان لحظه بیعت من از لشکریان بستانی و آنچه همراه اوست از خزانه و اسب و سلاح همه را ببغداد آوری ، و هرون در آن بیماری وصیّت کرده بود که آنچه با من است از خزانه

وغیر حقِ مأمون است و آنچه در بغداد است حق محمد است باید که این بدان تعرّض نرساند و آن بدین تعلّق نسازد.

چون فضل ربیع نامه بخواند در حال تمامت اموال در ضبط آورد و روی ببغداد نهاد و تا مأمون را خبر شد همه ببغداد برده بود و بمحمد امین سپرده.

۷۴- وزیر بدآموز

-۳-

چون فضل ربیع ببغداد رسید، محمد امین وزارت او را داد و مأمون وزارت مر فضل سهل را داد که از کفاة[3] جهان و داهیان[4] زمان بود و در علم نجوم و معرفت دَرَج[5] و دقایق بروج بی نظیر بود.

فضلِ سهل مر مأمون را گفت که اگر میخواهی که کار ملک تو استقامت گیرد، طریق عدل و داد مسلوک دار و دلهای خلایق باحسان صید کن.

مأمون بساط عدل و انصاف بسط کرد و اوّل خراج یکساله مر رعایا را بخشید[6] و حجاب که معهود[7] خلفا بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع حاضر آمدی و با علما و فضلا بنشستی و حکمِ قضا خود کردی و امور شرعی و مصالح ملک

را بنفس خویش اقامت فرمودی، و محمد امین در بغداد بلهو[8] و طرب مشغول شد و به تمتّع و تنعّم عمر میگذرانید و امور ملک بفضل ربیع سپرده بود و از مصالح دولت بکلّی اعراض کرده بود، و فضل ربیع او را بدان تحریض کرد که بباید که برادر را خلع کنی، و اوّل قاسم مؤتمن را از بلاد موصل و جزیره که اقطاع او بود طلبید و تکلیف کرد تا خود را از ولایتعهد خلع نمود و چون از آن مهمّ دل فارغ کرد روی بکار مأمون آورد و او را از مرد استدعا نمود[9] و چون امتناع نمود بفرمود تا نام او از سکّه و خطبه برون بردند و محمد امین کس بمکّه فرستاد تا آن صحیفه ها که رشید نوشته بود و بر درِ کعبه آویخته آن کاغذها را فرو گرفتند[10] و بدریدند و آنگاه بعضی را از امرا تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کردند و او را «النّاطق بالحقّ» لقب دادند و اینجمله که بکرد به اغوای فضل ربیع کرد تا بشومی بدآموز رسید کار او آنجا که رسید و جز از نقض عهد بزودترین وقتی بیافتند.

و فائدهٔ این حکایت آنست که ملک را هیچ چیز زیان کارتر از وزیر بی دیانت نیست و تواند بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک را فرو گذارد و پردهٔ حقد و حسد او حجاب روی آفتاب رای پادشاه آید چنانکه شاعر گفته:

وزیر نیک که از وِزر اجتناب کند   دلیل دولت و اقبال پادشا باشد
وگر وزیر هوا را مُشیر خود سازد   از آن هواش همه مملکت هبا باشد

۱- واقعه: کنایه از مردن ۲- تعلّق ساختن و تعلّق نمودن بچیزی آویختن و چیزی را بدست کردن و متعرض شدن ۳- کفاة: جمع کافی ۴- داهیان- دهات: جمع داهی یعنی بسیار هوش و گربز و قوی‌الذّهن ۵- درَج جمع درجه و مراد درجه‌ها و دقیقه‌های فلکی است ۶- کذا نسخهٔ معارف نسخهٔ دیگر خراج سه ساله - کامل: (ووضع عن خراسان رُبع الخراج) ج ۶ ص ۷۴- یعنی ربع خراج خراسان را بخشید و حذف کرد ۷- معهود خلفا- یعنی نزد خلفا سابقه داشت - نسخهٔ دیگر دارد: (حُجّاب و دربانان که معهود خلفا بود دور کرد) ۸- لهَو: عیّاشی و بازی ۹- استدعا نمودن فراخواندن ۱۰- درین جمله (آن کاغذها) تکرار عبارت (آن صحیفها) است و متقدّمان در جمله‌های طولانی گاهی صله و موصول را من باب بلاغت تکرار میکرده‌اند. ۱۱- وِزر بمعنی تحمّل بار سنگین و باصطلاح امروز مسئولیت‌های بزرگ و خطرناک.

۷۵- جنگ بین برادران
-۴-

درآنوقت که هرون علیّ بن عیسی ماهان را مقیّد ببغداد فرستاد، چون بعالم آخرت خرامید محمّد امین علی عیسی را اطلاق[1] فرمود و در حقّ او احسان بسیار کرد، و چون در میان برادران خلاف ظاهر گشت محمّد امین مر علی عیسی را بخراسان نامزد کرد و پنجاه هزار سوار بوی داد و ویرا دویست هزار دینار انعام فرمود و گفت چون بمرو رسی مأمون را مقیّد نزد من فرست. علی عیسی براه عراق بطرف خراسان کشید روز دوشنبه از سال نود و پنج. و ارباب تواریخ گفته اند که هرگز هیچ لشکر آراسته تر از آن لشکر از بغداد بیرون نیامده بود.

چون خبر آن لشکر بمأمون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای دفع این لشکر کرا نامزد فرمائیم؟ فضل گفت: این مهم از راه طالع این کار از طاهر بن الحسین راست شود[3] او را تربیت باید کرد[4] و لشکر داد و بفرستاد، و طاهر از جملهٔ لشکرکشان نبود و زیادت وقع[5] نداشت و اما مردی مبارز و شجاع و کافی و جلد بود

پس مأمون طاهر را تربیت کرد و مرتبه نهاد، و بیست هزار سوار با وی نامزد
کرد و او لشکر کشید و بشتافت و ری ببستد و از آنجا بیک منزلی ری پیش رفت
و منزل کرد، و جاسوسان برگماشت، و منتظر میبود تا علی عیسی کی برسد، و چون
علی بن عیسی بشنید که لشکر خراسان بیست هزار بیش نیست و لشکرکش ایشان
طاهر است آن کار را سبک[*] داشت، و برپنج فرسنگی لشکر فرود آمد.
و آخر الامر حربی کردند که دامن افلاک از عکس خون پردلان لالستان[6] در نظر
می آمد، و هم در حملهٔ اول امارات[7] نصرت طاهر ظاهر گشت و لشکر بغداد منهزم
گشتند و علی عیسی را بکشتند و همانساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای را
عزّوجلّ سجدهٔ شکر آورد و بیشتر لشکر بغداد بزینهار آمدند، و در حال نامه نوشت
بخدمت فضل بن سهل و در آن نامه غایت ایجاز در سخن و اختصار در کلام رعایت
کرد. مضمون این بود که: «بعد از قبول خدمت معلوم رای انور باد که این نامه
در قلم آمد وقتی که سر علی عیسی در پیش من بود و انگشترین او در انگشت من والسلام»
چون نامه بمأمون رسید همانروز بخلافت بروی سلام گفتند و کار خلافت
او منتظم شد، و مأمون مر طاهر را ذوالیمینین[8] نام کرد، و فرمان داد تا بطرف

(*) نسخهٔ دیگر: «خوار داشته»

بغداد رود و او را بدان کفایت و مردانگی احماد[9] فرمود، و مر فضل بن سهل را وزارت
داد و او را ذوالریاستین[10] لقب نهاد، و طاهر از مأمون مدد خواست و مأمون
هرثمه را بمدد او فرستاد، و لیکن فضل صواب آن دید که طاهر از طرف حلوان رود
و هرثمه از طرف اهواز درآید زیرا که هرثمه متابعت طاهر نکند و در زیر علم او نرود.
پس طاهر از راه عقبهٔ حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه آذربیجان باهواز[1] شد
و بدر بغداد هر دو جمع شدند و ببغداد محیط شد[11]، و کار بر محمد امین سخت گشت و سال
صد و نود و هفت اندر آمد و محمد در بغداد محصور گشت. و خزاین از نقود[12] خالی شد و
جامهای زر و سیم میگداختند و به لشکر میداد و کار بر اهل بغداد تنگ شد و یکسال
زیادت آن در بندان برداشت[13] و چون سال صد و نود و هفت بگذشت و
نود و هشت برآمد، روزی طاهر بحرب اندر آمد و باره و ربض[14] از غوغا بستد

راده (۱) در نسخهٔ معارف و نسخهٔ قدیمی دیگر چنین است - نسخه‌ای «آذربایجان» را ندارد - طبری و کامل
گویند: طاهر بحلوان نزول کرد و چیزی نگذشت که هرثمه با لشکری از سوی مأمون برسید و نامه‌ای به طاهر داد
که آنچه ولایت گشاده است بهرثمه تسلیم کند و خود از طریق اهواز متوجه بغداد گردد و طاهر اطاعت نمود و باهواز
شد و هرثمه حلوان را استوار ساخت و سپس قصد بغداد کرد تا در حصار گرفتن با طاهر همباز گردد (کامل ج ۶ ص ۸۵)

وغوغا در شهر شدند[15] و بشارستان[16] تحصن نمودند. و تمامت ربض خراب کردند و محمد در کوشک مادر خود محصور بماند. و بیشتر اهل بغداد بزینهار طاهر شدند و او ایشان را امان داد و اسباب معیشت بر ایشان مقرر داشت. پس جماعتی از معارف بغداد محمد را گفتند این کار از حد بگذشت، طریق آنست که بزینهار طاهر شوی و طاهر ترا نزدیک مأمون فرستد و مأمون برادر تست و حق تو بشناسد و بتو قصد نکند و اسباب تنعم تو مهیا کند. وی گفت نزدیک طاهر نروم که من در حق او جفا بسیار کرده ام اما نزدیک هرثمه روم که او مولی زادهٔ پدر منست - و اعین مولی هرون الرشید بود.

پس کس فرستاد نزدیک هرثمه که من بزینهار تو می آیم. و هرثمه ازین سخن شاد شد و قرار دادند که هرثمه نیمه شب سوی محمد آید و در زورق[17] نشیند و طاهر را ازین حال خبر شد - دویست مرد را بفرمود تا در زورق نشینند و محمد را بگیرند و پیش طاهر برند.

چون زورق بمیان آب رسید زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان حرب در پیوستند و هرثمه را کشتی بانان دست بگرفتند و از آب بگذرانیدند

و محمد خود را در آب انداخت تا بگذرد و به آشناه[18] برآید - یکی از کسان طاهر او را بشناخت و بگرفت و طاهر را خبر کرد، طاهر او را بکوشک قاضی بغداد حبس کرد، و غلامی داشت قریش نام او را بفرستاد تا سر محمد برگرفت و چنان سروری را از پای درآورد، و آن روز که محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود

زبیده مادر وی مرفرزند را مرثیها گفت که ترجمهٔ یکی از آنها اینست

رباعی

ای حال جهان عظیم ناخوش بی تو — بغداد پریشان و مشوش بی تو
تو رفته و من بمانده تیو بجهان — تو در خاکی و من در آتش بی تو

راده (۱) نسخهٔ معارف و نسخهٔ دیگر بجای این اسم «فردوس» ضبط کرده اند و نسخهٔ دیگر هم اصلاً ضبط نکرده است - اما در طبری و کامل «قریش» ضبط شده است و میگوید: «قال شیخ من اهل المدینة سبحان الله کنا نروی انه یقتله قریش فذهبنا الی القبیله فوافق الاسم» (کامل ج ۶ ص ۹۲) یعنی پیری از مردم مدینه گفته بود که سبحان الله ما روایتی داشتیم که محمد بدست قریش کشته شود و خیال ما بقبیلهٔ قریش میرفت تا نام قاتل او با قریش موافق افتاد.

۱- اطلاق: رها کردن و در فارسی «رها» معنی میدهد ۲- ارباب، جمع رب یعنی خداوندان ۳- ابوالطیب طاهر بن حسین بن مصعب بن زریق بن اسعد بن داذویه و بقولی اسعد بن زاوان و بقول دیگر مصعب بن طلحة بن زریق بن ماهان، از بزرگزادگان پوشنگ من توابع هرات (امروز این شهر موجود نیست و محل قدیم او با تربت شیخ جام حالیه موافق است) وی موسس خاندان طاهریان است و یکی از بزرگان ایرانی است که شعلهٔ استقلال ایران در دلش افروخته بود و در پایان عهد مأمون را از خلافت خلع کرد و همان شب او را زهر دادند، از سخنان اوست که گویند در دم مرگ گفته است: «در مرگ نیز مردی باید!»

۴- تربیت کردن در اینجا یعنی نسبت بدو توجه کردن و او را ترقی دادن ۵- وقع بمعنی اهمیت و شخصیت است. ۶- در نسخه ای: لاله سان و در نسخهٔ فرهنگ لالستان، این کلمه یعنی لاله ستان است که در نظم و نثر بحذف ها، و اتصال لام بسین استعمال میشده و میشود، عنصری گوید:

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

۷- امارات جمع «امارة» یعنی: علامت و علامات. ۸- ذوالیمینین: صاحب دو دست راست، و گویند چون هر دو دست شمشیر زدی باین لقب ملقب شد و نیز

گویند وقتیکه حضرت رضا از مدینه وارد لشگر طاهر شد و طاهر خواست با او بیعت کند بدست چپ بیعت کرد و گفت دست راستم در بیعت خلیفه است و رضا فرمود هر دو دست تو یمین است و بذوالیمینین لقب یافت. روایات دیگری نیز هست. ۹- احماد مصدر از باب افعال یعنی تشکر ۱۰- ذوالریاستین بتصریح طبری و ابن اثیر: ریاست حرب و قلم ۱۱- این فعل بایستی نظر بمطابقه با جملهٔ معطوف علیه جمع آمدی ولی بنا بر سبکی که از عصر عوفی ببعد رواج گرفته بود فعلهای متعاطفه بجمع یا بمتکلم وحده را مفرد میآورده اند و در دو سطر بعد هم این عمل تکرار شده است. ۱۲- نقود: جمع نقد یعنی زر و سیم مسکوک.

۱۳- آن در بندان بر داشت یعنی آن محاصره طول کشید، ۱۴- باره برج و باروی پیرامون شهر و «ربض» هم بمعنی برج و بارو است هم حومه و آبادیها و خانه و دکاکین که بیرون برج و بارو ساخته باشند و از تواریخ بر میاید که گاهی برگرد این ربض و آبادیها باز ربض دیگری و سوری میکشیده اند (رک: تاریخ طبری و کامل در همین مورد و تاریخ سیستان و تاریخ بخارا) و شهر بغداد از این قبیل ربض داشته و ابن اثیر میگوید:

فَجَمَعَ اَهلَ الاَرباض وَفَوَّدَ مِنهُم جَماعةً... وَنَزَلَ مَنِ استَأمَنَ اِلَیهِ مِن جُندِ الاَمینِ فِی البُستانِ وَالاَرباض که ربض را دو جا جمع آورده و صریح است که مراد

از ربض در اینجا و همه جا همان حومه و باغستان اطراف شهر و خارج سور یعنی بیرون دروازه است

۱۵- غوغا: یعنی مردم متفرقه و آشوب طلب ۱۶- شارستان: مقابل ربض است یعنی اصل شهر و آنجا یکه سور و ربض برگرد او درآمده باشد، رجوع کنید بتاریخ سیستان و متن و حواشی و آنجا این معنی روشن شده است ۱۷- زورق: آنچه امروز کرجی گویند و آن کشتی بسیار کوچکی است که چند تن را از ساحلی بساحل دیگر رودخانه حمل میکند یا عده را از کشتی به بندر میبرد یا حین غرق کشتی بدان پناه میبرند تا نجاتی رخ نماید. ۱۸- آشناه و آشنا و شنا: شناوری

۷۶- حسن سهل

حکایت چون حسن بن سهل ببغداد آمد خواست که کار امارت را نظامی دهد، اما چون از اهل قلم بود کارهای ملکی از وی نمیآمد، و یکی از جمله خطاها که او را افتاده بود که بحضرت انهاء[1] کرد که لشکر بسیار است و بچندین مرد حاجت نیست، اگر فرمان باشد نام بعضی از دیوان پاک کرده آید، اگرچه او صرفه اهل قلم کرد، بایستی که مأمون باین رضا ندادی، اما فرمود که آن کار مفوض برای تست، هرکرا خواهی

بدار و هرکرا خواهی بگذار، و او نام جمعی را از دیوان حک[2] کرد، و اسامی ایشان از جریده ارباب استحقاق[3] بیرون آورد، و یکی از انجمله ابو السرایا بود که غلام هرثمه بود، و از مردان عهد و ابطال دهر بر سرآمده[4] بود، و او بکوفه رفت، و یکی از سادات طالبیه که او را طباطبا خواندندی بیرون آورد و با وی بیعت کرد و کماشتگان حسن سهل را از کوفه بیرون کرد، و خطبه بنام آن سید کرد، و چند کرت حسن سهل لشکرها فرستاد بجنگ او، و او جمله را بشکست، و کار او قوی شد، و چون در ماند، او هرثمه را درخواست کرد، تا لشکر کشید و ابو السرایا را هزیمت کرد، و اهل بغداد بر حسن خروج کردند، و او را کاره بودند، و هرثمه خواست که بدار الخلافه رود، و حال حسن سهل و تغافل او را بدار الخلافه انها کند. حسن او را امارت شام داد و او قبول نکرد، و گفت بحضرت امیر المؤمنین میروم، و اگر او مرا اقطاعی دهد، آنگاه قبول کنم، و حسن نزدیک فضل مکتوبی بقلم آورد، و او را از حال هرثمه اعلام داد، که برای قصد من میآید، و پیش از رسیدن هرثمه، فضل او را تخلیط کرد، و در حضرت مأمون گفت خروج ابو السرایا که بندهٔ او بود بفرمان او بوده است، و اگر او نخواستی

ابوالسرایا خروج نکردی. و مأمون بفرمود تا امارت شام را بنام وی مثال نوشتند، و او را فرمان فرمود تا هم از آنجا مراجعت کند، و هرثمه بدان سبب که بر حسن عهد مأمون اعتماد داشت. گفت نخست بروم و عهد خدمت تازه گردانم. و خلیفه را از مجاری احوال اعلام دهم. چون بمرو نزدیک رسید فضل سهل در خدمت مأمون تقریر کرد، که هرثمه فرمان خلیفه را مطاوعت ننمود، و قصد خلیفه دارد. آنگاه بفرمود تا او را پیاده کنند، و دست بسته پیش مأمون آوردند، هرثمه خواست که عذر خود تقریر کند، فضل سهل نگذاشت، و بفرمود تا او را مشت بزدند. و بزندان بردند، و در شب زندانبان را گفت تا او را بکشد. و این حکایت متضمن فواید بزرگست و آن آنست که بر پادشاهان و ارباب دولت واجبست که کارهای ملک و امور سلطنت را بارباب کفایت و شهامت حواله کنند، و دیگر وزرا را واجبست که در خدمت پادشاه صافی دل و خوب اعتقاد باشند، و برای غرض خویش در پریشانی ملک او نکوشند که چون کار از حد تجاوز کند بهیچ نوعی تلافی نپذیرد.

۱- خبر دادن ۲- کندن و قلم گرفتن ۳- جریده و جمع آن «جراید» پرونده‌ایست

که سابق دوسیه میگفتند ۴- برسرآمدن: سرآمد شدن و شخص اول گشتن در فن و هنر وعلمی.

پرسش و تمرین کلمات و لغات عربی را از حکایت بالا بیرون بیاورید و آنها را ضمن یک حکایت کوچک که بیشتر از هشت سطر نباشد بکار ببرید؟ هر چه مسند و مسندالیه در این حکایت هست بنمائید؟ افعال بوجه التزامی اگر در این حکایت هست نشان بدهید؟

۷۷- ولایتعهد و شهادت حضرت رضا علیه السلام و قتل فضل بن سهل

چون حسن سهل در بغداد متمکن شد با اهل بغداد اهانتها کرد و جملگی اهل بغداد او را اکاره(۱) گشتند و اطراف بروی بشورید و در هر گوشه یکی از سادات خروج کردند و لشکر بغداد جمع آمدند و حسن سهل را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط(۲) نشست، و هیچکس را مجال نبود که این حال را براستی در خدمت امیرالمؤمنین باز راندی، چه برادر او فضل سهل آنجا آنکس را برنجانیدی. چون آن تشویش در اطراف عالم پدید آمد فضل سهل مأمون را گفت صلاح آنست که یک کس را از سادات طالبیه(۳) که بزهد و ورع(۴) در عالم مستثنی باشد نیابت خود دهی

و در بغداد او را ولیعهد خود گردانی تا این فتنه‌ها از عالم فرونشیند .

مامون مر امام علی بن موسی الرضا را علیه السلام از بغداد بخواند و باعزازی هرچه تمامتر او را نایب و ولیعهد خود کرد . و باطراف جهان فرستاد و بجهت او بیعت بستد که بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس به آل علی باز گردد . بعد از آن آل عباس مامون را رجعت کردند و شوریدند و ابراهیم بن المهدی را که عم مامون بود بیرون آوردند و با وی بیعت کردند . و او لشکر کشید و با حسن سهل مصاف کرد و حسن منهزم شد و بواسط گریخت .

اینهمه فتنه‌ها که ظاهر میشد اصحاب اخبار بخدمت مامون در مرو مینوشتند و فضل سهل او را پوشیده میکرد و تاویل دیگر مینهاد . چون علی بن

* طبری و کامل در اینکه رضا علیه السلام در بغداد بوده است ساکتند اما روایات مسلم هست که حضرت رضا از مدینه بکوفه و از طریق بصره باهواز و از آنجا بخراسان رفته است و این راه داخل بغداد نشده و خبری هست که آن حضرت فرموده «ما اتیت بغداد و لا اتانی بغداد و لا ترانی» عیون اخبار الرضا ص ۳۰۱

موسی الرضا علیه السلام نزدیک مامون رسید مامون طرفی از پریشانی ملک و شورش دادن اهل بغداد با او تقریر کرد . رضا گفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن المهدی را بیرون آورده اند و بخلافت با او بیعت کرده اند و او چند مصاف کرده است با حسن سهل و قوت او را بوده و اگر این کار را تدارک کرده نیاید بهانا تلافی نپذیرد .

مامون گفت فضل سهل مرا چنین گفت که او را بخلافت نشانده اند بلک گفت بنیابت من او را نصب کرده اند . رضا گفت که فضل بر تو می پوشاند . از بهر آنک سبب این فتنه و مادهٔ این غوغا از ولیت و چند امارت اهل بغداد بحضرت خلافت عرضه کردند و التماس نمودند که امیرالمومنین امارت بغداد بکسی دیگر تفویض کند . اما فضل یکی از آنها را برای خلیفه عرضه نداشت . و هر شبه که مقامات او در حضرت خلافت ظاهر است و بدان متهم می آید تا اینمعنی بخدمت باز گوید فضل سهل او را خوار کرد و نگذاشت که بشرف مفاوضت[۴] مستسعد[۷] شدی و اسم عصیان بروی نهاد و پیش از ظهور بیعت[۸] بغداد بگشت و در خدمت تقریر کرد که وفات یافت .

مأمون چون این کلمات بشنید بخود آمد و این نصایح چون از محض اخلاص بود قبول کرد و گفت جز تو کسی دیگر را از وجوه و معارف ازین احوال خبر هست رضا گفت: ازین احوال جز امیرالمؤمنین که بیخبر است دیگر خواص و عوام این معنی دانسته اند. و قصهٔ فضل سهل بغرض برادر بعرض رسانید.

مأمون چند کس را از معارف لشکر بخواند و ایشانرا از فضل سهل ایمن کرد و ایشان احوال چنانکه بود تقریر کردند. و امیرالمؤمنین مأمون برای دفع ابراهیم بن المهدی بنفس خود سوی بغداد حرکت کرد. و برادر سرخس چهار کس از پیادگان لشکر را بفرمود که چون فضل سهل بگرمابه درآید شما در عقب او روید و او را بکشید. و پیادگان فرصت میطلبیدند تا ناگاه که فضل بگرمابه درآمد!

و فضل سهل منجمی استاد بود و احکام او کم خطا شدی و در مولود خود دیده بود که فلان سال بفلان روز در میان آب و آتش خون او بریزند!

پس آن روز بحمام رفت و حجّام را[9] فرمود تا خون او بردارد و آنجا بریزد و گفت: آب و آتش گرمابه بُوَد، و خون من امروز در میان

آب و آتش بریختند و آن بلا مندفع شد. خواست که از حمام بدر آید که آن چهار در آمدند و کارد در وی گرفتند و او را بکشتند و بگریختند.

مأمون را خبر شد، پای برهنه برون دوید و جزع بسیار کرد، و غرض او آن بود که نباید که برادر او حسن سهل متنفر شود و لشکر نزدیک ابراهیم بن المهدی برد، و کار بر وی دشوار شود، پس یک ماه آنجا مقام کرد، و کشندگان فضل را طلبید تا آنگاه که ایشانرا بدست آورد و خواست که ایشان را بکشد. ایشان گفتند: یا امیرالمؤمنین از خدای بترس و ما را مکش که ما آنچه کردیم بفرمان تو کردیم! مأمون گفت: من میدانستم که هرآینه شما این دروغ بگوئید، و این فتنه افگنید و عالمیان را معلومست که فضل دست راست من بود. کسی دست خود بیرون کند؟!

پس بفرمود تا هر چهار را سیاست کردند. و نزدیک حسن سهل تعزیت نامه نوشت و در آنجا ذکر کرد که یک ماه بسرخس مقام کردم که کشندگان او را بدست آوردم و سیاست کردم. و او را انگشتری فرستاد و وزارت

داد و دختر او «بوران»[*] را خطبه کرد. و تا قاصد آنجا رسید حسن سهل را علت صرع و مالیخولیا ظاهر شده بود و جنون آورده و کسان او او را مقید کرده بودند و خزاین و لشکر و ولایت بحمید طوسی سپرده[*]. چون این خبر بمامون رسید در حال طبیب خود را نزدیک او فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد. و ایشان را وصیت کرد که زنهار تا بند از پای او برنگیرید که اگر بند بر پای او بایستی نهاد بسیار مال در سر آن شدی. و طبیب را وصیت کرد که او را چیزهائی فرمائی که سودائی باشد تا علت زیادت شود.

پس مامون عزم بغداد جزم کرد و از سرخس بطوس آمد و تربت پدر را زیارت کرد. و امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنه با وی بود. گویند که روزی انگور بسیار بخورد و بدان سبب رنجور شد و روح مطهر او کالبد را

* کذا جمیع النسخ - کامل گوید مامون در سنهٔ ۲۰۲ بوران دختر حسن را خطبه کرده در سنهٔ ۲۰۴ وارد بغداد شد و در سنهٔ ۲۱۰ با بوران زفاف کرد - و حسن را در ۲۰۳ علت سودا غالب آمد و بامر مامون دینار بن عبدالله بجای او بر لشکر رئیس شد (ج ۶ ص ۱۲۱) و حمید طوسی معلوم نشد کیست و شاید مراد محمد بن حُمَید الطوسی المتوفی سنهٔ ۲۱۴ باشد.

مفارقت کرد و مامون بر وفات او جزع بسیار کرد - و جماعتی از شیعه او را متهم کردند که در آن انگور ویرا زهر دادند. اما حقیقت آن خدای داند.

بیت

سر احوال کسی کم داند   چون در غیب بمسمار زدند

۱- کاره: اسم فاعل از کره، کَره یعنی ناخواه و دلگران. ۲- واسط شهرکی بود میانه کوفه و بصره بر ساحل دجله که حجاج یوسف بنا کرد و پایتخت عراق قرار داد که هم بکوفه ناظر باشد و هم ببصره و چون وسط این دو شهر واقع بود نام او را واسط نهاد. ۳- طالبیه: یعنی آل ابیطالب و بنی العباس و سایر خصما سادات و شرفا اولاد علی را «طالبی» نام داده بودند تا مانند خود که منسوب بعباس عم پیغمبرند آنان نیز منسوب بابی طالب عم پیغمبر باشند و از نسبت برسول و فاطمه و حتی علی که داماد و خلیفه رسول بود امتیازی برای خویش قائل نشوند مخصوصاً که در میان سنیان شهرت داشت که ابی طالب اسلام نیاورد و کافر از دنیا رحلت کرد و از این روی نیز قصدهائی در دل داشته اند - اما خود سادات بنی فاطمه و شیعیان و مردم خراسان آل علی را «علوی» و «فاطمی» و «آل رسول» مینامیدند و لقب «طالبی» طولی نکشید که از میان رفت. ۴- وَرَع: مصدر بمعنی کف نفس و مجانبت

از گناه ، ۵- کذا نسخهٔ المعارف وظاهراً مراد آن باشد که از بیعت وی رجعت کردند - نسخه دیگر : لعنت کردند ، ۶- مفاوضت : گفت و شنود ، ۷- مُستَسعِد : سعادت یابنده ، ۸- بَیِّنَة : دلیل و حجت و فارسی آن « آرنده » است ، فردوسی گوید :

چنین گفت با پهلوان زال زر   گر آرنده خواهی به تیغم نگر

و در رسم الخط قدیم فارسی تا های مصدری یا تأنیث یا اصلی که بتا ر شبیه ها ، هنوز مینویسند مثل حجه و مفاوضه و قلعه بتا ر دراز نوشته میشد ، چون : حجت و مفاوضت و قلعت وغیره . ۹- حجام : اسم فاعل یعنی خون گیر و حجامت گر ۱۰- کارد در وی گرفتند ، اصطلاحی است قدیمی مانند « شمشیر در وی بستند » و « تیغ در وی نهادند » و کنایه از کارد زدن و شمشیر زدن و تیغ زدن بکسی است بهیئت اجتماع . ۱۱- در اصل و نسخه معارف توران نسخه دیگر : پوران دخت والصواب « بوران » ، بباء ابجد بدون ضمیمه « دخت » و این نام ملکهٔ معروف دختر پرویز است و خورش بورانی و بُرانی منسوب باوست و سکهٔ این ملکه دیده شد و آنجا هم حرف نخستین نام او بباء موحده است نه بباء فارسی ۱۲- کالبد - در اصل کالپوت و یونانی است بمعنی قالب و جسم انسان و مطلق قوالب را هم گفته اند مانند کالبد کوزه گران یعنی قالبی که ظرف سازان دارند و ظروف خزف را

بدان قالب زنند - و بنا باصل یونانی بایستی بضم باء فارسی باشد و در خط پهلوی هم کالپوت بضم باء فارسی و واو مجهول است اما فردوسی بفتح آورده و گوید :

بدین مایه زور اندرین کالبَد   بجز تخم نیکی نکاری سزد

۷۸- طاهر ذوالیمینین

چون مأمون از طوس عزم شهر بغداد کرد بهر شهری که رسید آثار عدل و رأفت خویش در آنجا یار ظاهر کرد و رعایا را بانواع تخفیف و ترفیه[۱] مخصوص گردانید و چون ببغداد درآمد و بر سریر خلافت نشست فتنهٔ برخاسته سر ببالین نهاد و در امن و امان بر روی خلایق گشاده کرد و طاهر را از رَقَّه[۲] اُستدعا فرمود ، و طاهر چون بیامد امارتِ بغداد بوی تفویض فرمود و کارها بقرار باز آمد ولکن هرگاه که طاهر نزدیک مأمون درآمدی او را از برادر خود محمد امین یاد آمدی و آب از دیدهٔ وی روان شدی ، و طاهر را چون آن حال روشن شدی با احمد ابی خالد که وزیر مأمون بود احوال بگفت و بدو پناه طلبید و گفت من اگرچه در خدمت امیر المؤمنین آثار اخلاص بسیار ظاهر کرده ام اما میدانم که بسبب خون برادر

ازگناه، ۵- کذا نسخهٔ المعارف وظاهراً مراد آن باشد که از بیعت وی رجعت کردند- نسخهٔ دیگر: لعنت کردند، ۶- مفاوضت: گفت وشنود، ۷- مُسْتَسْعِد: سعادت یابنده، ۸- بَیِّنَه: دلیل وحجت وفارسیِ آن «آرند» است، فردوسی گوید:

چنین گفت با پهلوان زال زر　　گر آرند خواهی به تیغم نگر

ودر رسم الخط قدیم فارسی تا های مصدری یا تأنیث یا اصلی که بتا رشبه ها، هنوز مینویسند مثل جلبه ومفاوضه وقلعه تبار دراز نوشته میشد، چون: جلبت ومفاوضت وقلعت وغیره، ۹- حجّام: اسم فاعل یعنی خون گیر وحجامت گر ۱۰- کارد در وی گرفتند: اصطلاحی است قدیمی مانند «شمشیر در وی بستند» و «تیغ در وی نهادند» وکنایه از کارد زدن وشمشیر زدن وتیغ زدن یکسی است بهیئت اجتماع، ۱۱- در اصل ونسخهٔ معارف توران نسخهٔ دیگر: پوران دخت والصّواب «بوران» بباء ابجد بدون ضمیمهٔ «دخت» واین نام ملکهٔ معروف دختر پرویز است وخورش بورانی وبُرانی منسوب باوست وسکّهٔ این ملکه دیده شد وآنجا هم حرف نخستین نام او بباء موحّده است نه بباء فارسی ۱۲- کالبد- در اصل کالپوت ویونانی است بمعنی قالب وجسم انسان ومطلق قوالب را هم گفته اند مانند کالبد کوزه گران یعنی قالبی که ظرف سازان دارند وظروف خزف را

بدان قالب زنند- وبنا باصل یونانی بایستی بضم باء فارسی باشد ودر خط پهلوی هم کالپوت بضم باء فارسی وواو مجهول است امّا فردوسی بفتح آورده وگوید:

بدین مایه زور اندرین کالبد　　بجز تخم نیکی نکاری سزد

۷۸- طاهر ذوالیمینین

چون مأمون از طوس عزم شهر بغداد کرد بهر شهری که رسید آثار عدل ورأفت خویش در آندیار ظاهر کرد ورعایا را بانواع تخفیف وترفیه[۱] مخصوص گردانید وچون ببغداد درآمد وبر سریر خلافت نشست فتنه برخاسته سر بالین نهاد ودرِ امن وامان بر روی خلایق گشاده کرد وطاهر را از رَقّه[۲] استدعا فرمود، وطاهر چون بیامد امارتِ بغداد بوی تفویض فرمود وکارها بقرار بازآمد ولکن هرگاه که طاهر نزدیک مأمون درآمدی اورا از برادر خود محمّد امین یاد آمدی وآب از دیده وی روان شدی، وطاهر را چون آن حال روشن شدی با احمد ابی خالد که وزیر مأمون بود احوال بگفت وبدو پناه طلبید وگفت من اگرچه در خدمت امیر المؤمنین آثار اخلاص بسیار ظاهر کرده ام امّا میدانم که بسبب خون برادر

بر من دل خوش ندارد و نباید که فتنه ای زاید. طریقی کن که مرا از پیش خدمت او دور اندازی.

احمد بن ابی خالد در حضرت خلافت عرضه داشت که کار خراسان مشوش است و آن طرف محتاجست بصاحب طرفی (۳) که اگر ناگاه فتنه زاید او بدفع آن قیام تواند نمود.

مأمون گفت مستحق این شغل کیست؟

گفت هیچکس به از طاهر آن شغل را لایق نیست. مأمون گفت او مردی مکارست نباید که چون از پیش تخت دور ماند عصیان آرد و فتنه انگیزد. احمد گفت: اگر ضمان (۴) دهد که دل امیرالمؤمنین بر آن قرار گیرد. گفت: روا باشد تا ضمان او کیست؟ گفت من او را ضمان شدم. که امیر او را تربیت فرماید و هرگز عصیان نیارد و اگر عصیان ظاهر کند من بنفس خویش بروم و شر او کفایت کنم و آنچه در آن سفر اخراجات افتد همه از مال خویش صرف کنم. و مأمون بر نخجله خط بستد و طاهر را اجازت داد. و امارت خراسان از در عقبهٔ حلوان تا اقصای بلاد مشرق او را داد و رقه و موصل و شام بر وی

مقرر داشت و بفرمود تا پسر خود عبدالله را بدان ولایت بنشاند. و طاهر آخر ماه ذیقعده سال دویست و پنج از هجرت روی بخراسان نهاد. و عبدالله طاهر را فرمان شد تا ببغداد آید و بجای پدر بنشیند و بولایت خود عبدالله ابن اسحق بن ابراهیم را به نیابت بفرستد.

طاهر بخراسان رفت، و کارها ضبط کرد و ولایت را در تصرف آورد و آخرالامر فساد ضمیر او را باعث آمد بر آنکه عصیان آورد، و مأمون را از خلافت خلع کرد و نام او از خطبه بیرون برد، و در سال سبع و مائتین روز آدینه از ماه جمادی الاولی خطبه بنام قاسم بن علی علوی خواند و کفران نعمت مأمون او را بگرفت تا هم در آن هفته شبی در خانه بخفت و بیش بر نخاست و سبب وفات وی کس ندانست که چه بود.

بیت

کفران حق نعمت از کفر بتر   زیرا که بود کفر یکی کفران دو

۱- ترفیه: مصدر بمعنی رفاه رسانیدن. ۲- رَقَّه: شهری است بر کنار شرقی فرات بین او و حران سه روز راه و از شهرهای الجزیره محسوب میشود و بر سر راه شام قرار دارد

طول ۴۶، عرض ۴۶ درجه از اقلیم چارم و او را الرقة البیضا گویند. المعجم - یاقوت. ۳- صاحب طرف یعنی استاندار ۴- ضمان، بفتح اول ضامن ۵- بیش یعنی دیگر

۷۹- پاپک خرم دین و معتصم

از معظمات وقایع که در عهد معتصم بود، خروج پاپک خرمی[1] بود[2]. و او زندیق[3] بود، و خدای عز و جل را انکار کردی و بحرام و حلال ایمان نداشتی و امر و نهی را حق نداشتی و گفته اند که او را پدر و مادر پدید نبود و مادر او زنی بود یک چشم از دیهی از دیههای آذربایجان و گفته اند که مردی از نبطیان[4] سواد عراق با وی نزدیکی کرد و پاپک از وی متولد شد و مادر او بگدیه او را بپروردی تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از اهل آن دیه او را باجارت گرفت تا ستوران او را بچرا بردی و گویند روزی مادر او برای وی طعام آورده بود او را دید در زیر درختی خفته و مویهای اندام او برپا جسته و از بن هر مویی قطره ای خون میچکد، و در آن کوه طایفه بودند از خرم دینان و زنادقه و مر ایشان را دو رئیس بود و هر دو را با یکدیگر خصومت بود. یکی را نام «جاویدان» و دیگری را «بوعمران». روزی آن جاویدان

بدیهی که پاپک ساکن بود گذر کرد و پاپک را بدید و علامت جرأت و آثار شهامت در وی تفرس[5] کرد - او را از مادر بخواست و برخود برد.

بعد از مدتی حربی افتاد میان جاویدان و بوعمران و جاویدان در آن حرب کشته شد. و زن جاویدان گفت که جاویدان پاپک را خلیفه خود کرده است و اهل این نواحی را بمتابعت و مطاوعت او وصیت کرده و روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شما را وعده داد که بسبب وی شما را فتح و ظفر باشد بر جملگی خصمان و آن جماعت بمتابعت وی رضا دادند و ایشان عدلی[6] و عددی نداشتند. پاپک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندانکه ثلثی از شب بگذرد برون آئید و نعره برنید، و هر کس را که بکیش با نیست از زن و مرد و کودک جمله را بشمشیر بگذرانید، پس جمله بر این قرار بازگشتند و نیمشب خروج کردند و تمامت اهل آن دیه را از مسلمانان بکشتند و کس ندانست که ایشان را که فرمود و خوفی و هراسی در دلهای خلق متمکن شد. ولی توقف ایشان را بنواحی دور دست فرستاد و هر که را یافتند بکشتند و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن و حرب عادت

نداشتند و بدین دو حرب که بکردند کشتن عادت کردند. و برآن دلیر شدند و خلقی
از دزدان و بددینان و ارباب فساد روی بوی نهادند تا او را بیست هزار سوار
جمع شد بیرون پیاده. و طایفه‌ای از مسلمانان را مُثله کردی و بآتش بسوختی
و آن فساد ارتکاب کرد که هرگز پیش از او و بعد از او کس نشان نداده است
و چند کرت لشکر سلطان را منهزم کرد و فتنهٔ او بیست سال برداشت (۹)
در تاریخ مقدسی آورده است که حساب کردند کشتگان او را هزار بار هزار (۱۰)
مسلمان را کشته بود از زن و مرد و کودک و در بعضی از تواریخ آورده اند که در
بیست سال از زن و مرد و کودک پنجاه و پنج هزار بار هزار مسلمان را کشته بود.

۱- پاپک از نامهای فارسی است و چون در کتب قدیم «پ» را «ب» بدون
نقطه می‌نوشتند این نام و امثال او بابا «موحده» شهرت یافت ولی واضح است که این نام در اصل
بپا فارسی است و همچنین است اردشیر پاپکان ۲- خرمی مخفف «خرم دین» است
و این لقب جماعتی بوده است از ایرانیان که در قسمت های مرکزی ایران ساکن بوده‌اند بین
آذربایجان و ارمنستان و گیلان و زنجان و همدان و کرمانشاه و جمعی از آنان در میانهٔ اصفهان
و اهواز می‌زیستند- و آنها را «محمره» نیز میخواندند و گویند گروهی از مزدکیان قدیم بودند که

مزدک اخیر که در عصر قباد ظهور کرد هم بر آن آیین بود- و آنان را خرم دین از آن گفتندی که مزدک
آنان را امر کرده بود بطلب لذات و آزادی در شهوات و اکل و شرب و برابری و اختلاط و ترک
استبداد نسبت بیکدیگر و مشارکت در زنان یکدیگر، و با اینحال باعمال خیر و ترک قتل و آزار
نفوس معتقد بودند- و در ضیافت آنان را روشی بود که در هیچ یک از امم عالم نبود و چون
کسی کس را مهمان کردی هرچه مراد مهمان بودی و دلش خواستی روا شدی. و پیروان پاپک
نیز در اصل از این گروه بودند اما در عصر پاپک بقتل و غصب و حرب و مثله کردن مردم خوی گرفتند.
۳- زندیق : لغویون اسلام گویند زندیق معرب «زندیک» است منسوب به «زند»
بابا و کاف نسبت و این نسبت از آن رواست که مانی مدعی بود که علم تفسیر حقیقی اوستا
و زند در نزد او است، و زند بمعنی تفسیر باشد- بنابراین پیروان مانی را «زندیک» گفتندی
و عرب آنرا «زندیق» کرد و بعضی گویند اصل آن «زندین» است و غیره- اما محققان از خاور
شناسان گویند که در کیش «مانی» به ائمهٔ دین و پیشوایان «سندیک» میگفتند که در زبان
سریانی بمعنی «صدیق» عربی است و نخستین طبقه از روحانیون مانوی صدیقین و
دومین طبقه «سماعون» بوده اند که بزبان پهلوی صدیقین «ویچیدگان» و سماعون
«نیوشاکان» باشند و سندیک در لفظ تازی به «زندیق» تعریب شد.

معنی زندیق از حیث مفهومی که در میان مسلمین پیدا کرده بود در بادی امر مطابق با واقع بود و مانویان را زندیق و جمع آن را زنادقه میگفتند. امّا در عصر بنی العبّاس و زمان ابوجعفر منصور و پسرش مهدی و پسر مهدی هادی که قتل عام زندیقان شروع شد مراد شان از زندیق مرد بیدین و خدانشناس و اباحی است و شکّ نیست که این قتل عام از لحاظ سیاست روی داده است و بالطبع این شهرت هم مولود اغراض سیاسی است، چه در آن روزگار زنادقه و فلاسفه در میان رجال دربار و فضلای بغداد نفوذ شدیدی پیدا کرده بودند و بیشتر اهل قلم و بعضی از اهل سیف درین جنبش فکری تازه شرکت داشتند. بنابراین دولت تازه رسیدهٔ عبّاسی که استفادهٔ زیادی در تشکیل خود از این طایفه کرده بود از ابوجعفر بعد از آنان نگران شد و خلفا یکدیگر در برانداختن این طایفه یا منسوبان بآنها وصیت مینمودند و از جملهٔ این وصایا وصیّتی است که مهدی خلیفه روزی به پسرش «موسی الهادی» دربارهٔ آن قوم میکند و طبری و کامل آورده اند میگوید: «ای پسر وقتیکه کار بر تو قرار گرفت در کار این دسته یعنی پیروان مانی جدّی و فنا ی. زیرا این فرقه مردم را بظاهری نیک مانند اجتناب از بدیها و ترک دنیا و زهد و عمل بآخرت دعوت میکنند از آن پس خلق را بسوی حرمت گوشت و دست نزدن بآب پاک و ترک قتل هوام بیرون میبرند و از آن راه به پرستش اثنین یعنی نور و ظلمت

میکشانند و بعد از ین نکاح با خواهران و دختران و غسل با گمیز و ربودن اطفال کوچه برای نجاتشان از گراهی ظلمت و رهنمائی بسوی نور نزدیک ایشان مباح میگردد. پس دارها برای این قوم برپای دار و تیغ برهنه ساز و درین کار بخدای تقرّب کن، چه من جدّ خویش عبّاس را در خواب دیدم که برای قتل پیروان اثنین دو شمشیر در کمرم آویخت!....» و چنانکه می بینیم اینجا «مهدی» با همه غرض و تعصّبی که دارد باز اعتراف میکند که زنادقه خلق را بترک بدیها و قتل و دیگر منکرات عقلی چون خوردن گوشت دعوت میکنند و ابداً قائل بمباح نبوده اند، ولی بعدها می بینیم که در ادبیات عربی و فارسی کلمهٔ «زندیق» با «دهری» و «طبایعی» و منکران مبدأ مساویست و در همین حکایت هم دیده میشود که عوفی گوید: «زندیق بود و خدای عزّ وجلّ را انکار کردی و حلال و حرام ایمان نداشتی و امر و نهی را حق ندانستی... الی آخر» و حکیم سنائی نیز پیش از عوفی در قصیدهٔ رائیه که مکالمهٔ زندیق را با ابی حنیفه نعمان در حضور خلیفه شرح میدهد مرد زندیق را منکر ذات واجب الوجود میشمارد و طبق عقیدهٔ دهریان حجّت آغاز میکند و صدها شواهد دیگر. و امّا دربارهٔ عقیدهٔ واقعی خرّم دینان که قسمت زیادی از ایرانیان بقول ابن النّدیم درین کیش بوده اند نمی توان حکم قطعی کرد چه نظیر همین نسبتها را بعدها در مورد اسمعیلیهٔ الموت نیز می شنویم درصورتیکه صحّت ندارد.

۴- نبطی : بفتحتین مردمی بوده‌اند سامی نژاد ساکنان بین النهرین و بیشتر ایشان مسیحی و زبانشان مخلوطی از آرامی و عربی و فارسی که در عهد ساسانیان جماعت کثیری از آنان از مشرق ایران تبعید کردند و بعد از اسلام گروهی اسلام آوردند و بتدریج در عرب هضم شدند ۵- تفرّس : مصدر بمعنی دریافتن و از فرط هوش و فراست بچیزی پی بردن ۶- عدت و عُدّة : ساز و برگ سپاه ۷- مُثله : بریدن اندامهای خرد مانند بینی و گوش و غیره و بالاخره هر کشته که اعضا او را پس از مرگ جدا سازند یا او را ازین قبیل بیازارند گویند او را مُثله کردند. ۸- سلطان : در قدیم در عربی و پارسی بمعنی «دولت» استعمال می‌شده است نه «پادشاه» و اول پادشاهی که باو سلطان گفتند سلطان محمود پسر سبکتکین بود. ۹- یعنی طول کشید ۱۰- هزار بار هزار - یا هزار هزار : بجای یک ملیون استعمال میشده است

۸۰- پاپک خرم دین و افشین

-۲-

امیرالمؤمنین معتصم را رضی الله عنه هیچ اندیشه دیگر نبود جز آنکه شرّ فساد او را دفع کند. افشین بن کاوس[1] را بحرب او نامزد کرد و بلاد آذربایجان و بلاد جبال تمامت او را داد، و در تقویت و تعظیم او مبالغت نمود، و او را

بر جمله ملوک بزیادتِ قرب و تربیت مخصوص گردانید. و او را وظیفه کرد که هر روز که بر نشیند ده هزار درم او را صلت[2] فرماید و روزی که بر نشیند پنجهزار درم، و آن روز که روی بحرب پاپک نهاد هزار هزار درم او را اعطا فرمود.

افشین بحیال با پاپک حربها کرد و بچند کرّت او را منهزم گردانید. و پاپک بحصار «بذّ» التجا کرده بود و آن حصاری بغایت استوار بود و چون اجل او نزدیک رسید، از آن حصار بگریخت و با اهل و فرزندان خویش در زیّ بازرگانان بار مینیه رفت، و سهل بن سُنباط نصرانی او را بشناخت، اگرچه سهل بن سُنباط ترسا بود اما بدست او افتاده بود و بمالی بسیار خود را باز خریده بود و گویند که پاپک تا آنگاه که با مادر و خواهر او سفاح[3] نکرد او را اطلاق نکرد. و باجمله اسیران آن ملعون چنین کردی!..

چون سهل او را بدید بشناخت و او را بگرفت و بنزدیک افشین فرستاد، و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد ده هزار هزار درم او را دهد و هر که سر او را بیاورد هزار هزار درم بوی رساند و چون آن ترسا او را زنده بنزدیک افشین فرستاد افشین دو بار هزار هزار درم

بوی داده. و «بابک» را نزدیک «معتصم» فرستاد.

معتصم بفرمود تا هردو دست و هردو پای وی ببرون کردند، در سنهٔ ثلث وعشرین ومأتین. وسر او ببغداد فرستادند تا بر سر جسر بیاویختند

وجماعتی گویند که چون دست او ببریدند روی خود را از خون خویش بیالود و بخندید و گفت: «آسانیا»(۴) و بمردمان چنان وانمود که او را از آن المی نیست و روح او از آن جراحت اگهی ندارد

این بزرگترین فتحی بود. وآنروز که او را بگرفتند عیدی بود مر مسلمانان را وآن روز آدینه بود چهاردهم رمضان سنهٔ ثلث وعشرین ومأتین. و معتصم مر افشین را برکشید(۵) و او را باوج رفعت رسانید، و تاجی مرصع با دو قبای مرصع کرم فرمود و دو سوار(۶) مرصع و بیست هزار هزار درم - و او چون اینهمه کرامت بدید اصل بد خود ظاهر گردانید «اِنَّ الانسانَ لَیَطغی اَن رآهُ اِستَغنی» و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند، پس او را بگرفتند و

× کامل: صد هزار درم بمعاویة بن سهل داد و هزار هزار درم و منطقهٔ غرق در جواهر و تاج بطریقی سهل بن سنباط را بخشید (کامل ج ۶ ص ۱۶۰)

بیاویختند و او ختنه کرده نبود و در خانه او بتان یافتند(۷)، و این حکایت بجایگاه خود ذکر کرده آید.

۱- افشین: لقب است نامش «خیذر» پسر «کاوس» شاه و شاهزادهٔ اشروسنه از ایالات شرقی ماوراءالنهر بین سیحون و سمرقند و فرغانه بود- این خاندان از ایرانیان مشرقی است که آنان را «ترک» میخواندند ولی نه بمعنی که ما امروز برای «ترک» قائلیم که نژاد آلتائی و از جنس زرد پوست باشد- بلکه ایرانیان مشرقی که زبانشان دری یا سغدی و اسامی آنها فارسی وخود از نسل فریدون و با ایرانیان از یک جنس و نژاد بودند و در ماوراءالنهر سکنی داشتند، ترک یا تورانی نامیده میشدند و پادشاهان نیمه مستقل محلی از همان نژاد بر آنان حکومت داشتند که گاهی با ساسانیان دم از موافقت و اطاعت و گاهی دم از استبداد و سرکشی میزدند- و در عهد حملهٔ تازیان این روسا و شاهان محلی با عرب جنگهای مردانه کردند و سالیان دراز عرب را در سرزمین خود مشغول داشتند تا
۷
تدریج با عرب از در صلح درآمد ورفته رفته بخوی عهد ساسانیان تابع دولت مرکزی بزرگ گردیدند. واین خانواده از آن جمله بود که با عرب صلح کرد و اشروسنه که پایتخت او «نجیکث» بود بدین شرط تسلیم شد که پادشاهی آنجا با خاندان افشین باشد و

عرب بدین و آیین ابائی تعرض نرساند و کسی را بجبر وادار بترک دین ننماید و دین آن مردم غالباً بودائی و شمنی بوده است و بعد از مصالحه با عرب در عهد المعتصم عباسی خیذر پسر کاوس بدربار خلیفه آمد و مانند سایر هم نژادان خود در درگاه خلیفه تقرب یافت و مورد تربیت و اصطناع خلیفه قرار گرفت تا عاقبت سردار و فرمانده کل کشور شد و در محاربات عظیم که از آنجمله حروب با بابک خرمی بود مجاهدات بسیار کرد و بپاداش آنهمه مجاهده و جانبازی مورد رشک و حسد اعراب درباری قرار گرفت و بین او و ابودلف عجلی عرب صاحب کرج، منافسه و مشاجره پیدا آمد و عاقبت احمد بن ابی دواد قاضی القضاة متعصب معروف بحمایت ابودلف مذکور با افشین بد شد و در نتیجه تضریب و دسیسه این دسته معتصم با آن همه قولها و مواعید و آن همه خدمتها و جان فشانیها که از افشین دیده امر ببازداشت و محاکمهٔ او صادر فرمود و در محضر او احمد بن ابی دواد افشین را محاکمه کرد و داستان این محاکمه و سؤال و جواب بین قاضی و افشین دراز است و طبری بتفصیل نقل کرده است و بالاخره او را بقتل آوردند - و عوفی نیز مانند دیگر تازیان یا تازی مآبان در بدگوئی بوی داد فصاحت میدهد و گناه افشین همان بود که دولت عرب را از شر بابک نجات داده بود من اَعانَ ظالِماً فَقَدْ سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْه ۲- صلت یعنی رساندن جایزه

و انعام ۳- سفاح: نکاح بدون رسوم شرعی یا عرفی ۴- آسیانیا: یعنی خوشا آسیا ۵- برکشیدن: فعلی است با پیشاوند «بر»، بچند معنی اول برون کشیدن چیزی از جائی- دوم ارتقاء دادن از محل نازل بمحل رفیع و اینجا معنی دوم مراد است.

بیت

همچو پولاد خراسانی بود شعره بهار، گرش برگیرد ز خاک و برکشد شاه زمن

۶- سِوار: بکسر اول دست اورنجن که دست بند و النگو گویند، و در قدیم مردان بزرگ گوشوار و دست اورنجن و طوق داشته اند و این زیورها خاصه ملوک ایران بوده است ۷- از جمله تهمت هائی که بافشین زدند آن بود که مختون نیست و در خانه اش بت دارد

۸۱- عبدالله بن المُعْتَز بالله

حکایت یکی از بزرگان حکایت کرد که در آن روز که با ابن مُعْتَز (۱) بیعت کردند من نزدیک ابوبکر بن محمد بن جریر طبری (۲) که صاحب تاریخ است در رفتم. او از من پرسید که خبر چیست؟ گفتم لشکر با عبدالله بن المعتز بیعت کردند. گفت وزیر که خواهد بود؟ گفتم محمد داود جراح

گفت قاضی که خواهد بود؟ گفتم ابوالمثنی احمد بن یعقوب. ساعتی سر فرو برد و بیندیشید. پس سر برآورد و گفت: این کار تمام نشود. گفتم چرا؟ گفت از بهر آنکه این هر سه کس در استحقاق کاری که بدیشان مفوض شده است در غایت کمالند، و روزگار در تراجع است[3] و کار با مستحق نتوان ساخت و هیچ شایسته را در کار نتوان آورد. و اهل روزگار که از آن رتبت قاصر باشند به ساخته شدن این مهم تن در ندهند[4]. و همچنان بود که وی گفته بود: و آن منصب بکشب بیش برایشان نماند. تا عاقلان را معلوم شود که هنر در همه ایام سبب حرمان بوده است، و روزگار پیوسته قاصد فاضلان

بیت

خود هنر در عهد ما عیبست ورنه این سخن — میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم

و از نظایر و اخوات این حکایت مقتدر و ابن معتز. واقعه محمد امین است که چون تزلزل به بنیان دولت امین راه یافت. حسین بن علی بن عیسی ماهان بهواداری مأمون. محمد امین را حبس کرد، و خواست که او را بخدمت مأمون فرستد. و در اثنای این حال حشم از حسین بن علی بن عیسی مواجب

طلبیدند. او مدافعتی کرد. و گفت مال با طاهر ذوالیمینین است بفرستم تا بیاورند. ایشان غوغا کردند و محمد را از حبس بیرون آوردند. و بار دیگر با وی بیعت کردند. و حسین بگریخت. و آفریدگار تعالی بدین آسانی بار خلافت را به محمد امین رسانید. و این جمله تأثیر قدرت یزدانی است نه کوشش انسانی.

بیت

فضل ایزد چو دستیار شود — بنده خوار تاجدار شود
ور کند قهر خود پدید آنکو — تاجدار است تاج دار شود

با آنکه آفریدگار تعالی دو بار در حق مقتدر خلیفه اثر لطف خود ظاهر گردانید عاقبت ترکان بروی خروج کردند. و او را بکشتند، در شب هشتم شوال سنه عشرین و ثلثمائه. و با قاهر بیعت کردند. و وزیر او ابوالحسن علی بن الفرات بود. و پس از وی محمد بن عبدالملک. پس عبدالله بن یحیی بن خاقان پس محمد بن داود الجراح. پس ابوالحسن علی بن الفرات که کرت سیم وزیر شد. و در روزگار او امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود. پس نصر بن احمد بن اسمعیل.

(۱) نظر باینکه از بعض خلفای بنی عباس نام بُرده شد و از بعضی نام ترک شد لازم دیدیم قائمهٔ برای مزید بصیرت و مراجعه خوانندگان که در ضمن حکایات نام یکی از ایشانرا میخوانند یاد کنیم ؛

نمره	نام خلیفه	سال هجری	سال میلادی
۱	ابو العبّاس سفّاح	۱۳۲	۷۵۰
۲	ابو جعفر المنصور	۱۳۶	۷۵۴
۳	محمّد المهدی	۱۵۸	۷۷۵
۴	موسی الهادی	۱۶۹	۷۸۵
۵	هرون الرّشید	۱۷۰	۷۸۶
۶	محمّد الامین	۱۹۳	۸۰۹
۷	عبد الله المأمون	۱۹۸	۸۱۳
۸	المعتصم بالله	۲۱۸	۸۳۳
۹	الواثق بالله	۲۲۷	۸۴۲
۱۰	المتوکّل علی الله	۲۳۲	۸۴۷

نمره	نام خلیفه	سال هجری	سال میلادی
۱۱	المنتصر بالله	۲۴۷	۸۶۱
۱۲	المستعین بالله	۲۴۸	۸۶۲
۱۳	المعتزّ بالله	۲۵۱	۸۶۶
۱۴	المهتدی بالله	۲۵۵	۸۶۹
۱۵	المُعتمد علی الله	۲۵۶	۸۷۰
۱۶	المُعتضِد بالله	۲۷۹	۸۹۲
۱۷	المکتفی بالله	۲۸۹	۹۰۲
۱۸	المقتدر بالله	۲۹۵	۹۰۸
۱۹	القاهر بالله	۳۲۰	۹۳۲
۲۰	الرّاضی بالله	۳۲۲	۹۳۴
۲۱	المتّقی لله	۳۲۹	۹۴۰
۲۲	المُستکفی بالله	۳۳۳	۹۴۴
۲۳	المُطیع لله	۳۳۴	۹۴۶

ردیف	نام خلیفه	سال هجری	سال میلادی
۲۴	الطّائع بالله	۳۶۳	۹۷۴
۲۵	القادُر بالله	۳۸۱	۹۹۱
۲۶	القائم بامرالله	۴۲۲	۱۰۳۱
۲۷	المقتدی بالله	۴۶۷	۱۰۷۵
۲۸	المُستظهر بالله	۴۸۷	۱۰۹۴
۲۹	المُسترشد بالله	۵۱۲	۱۱۱۸
۳۰	الرّاشد بالله	۵۲۹	۱۱۳۵
۳۱	المقتفی لامرالله	۵۳۰	۱۱۳۶
۳۲	المُستنجِد بالله	۵۵۵	۱۱۶۰
۳۳	المُستضیئ بامرالله	۵۶۶	۱۱۷۰
۳۴	النّاصرلدین الله	۵۷۵	۱۱۸۰
۳۵	الظّاهر بامرالله	۶۲۲	۱۲۲۵
۳۶	المُستنصر بالله	۶۲۳	۱۲۲۶
۳۷	المُستعصَم بالله	۶۵۶-۶۴۰	۱۲۵۸-۱۲۴۲

عبدالله بن معتز پسر معتزّ عباسی بود و با او بیعت کردند و پس او را کشتند و باز المقتدر را بخلافت نشاندند و ابن معتز از شعرا و فصحای آل عبّاس است و در ادب صاحب تألیف است

۲- محمّد بن جریر ابو جعفر از اهل طبرستان و از ائمّهٔ دین و حدیث و مورّخ و مفسر بزرگ متوفی ۳۱۰ هجری ۳- یعنی مردم این روزگار که نااهل و غیر مستعد و نامستحق اند نخواهند گذاشت که این مهم ساخته شود و نقص ایشان موجب حسد و حسد موجب فساد کار گردد.

۸۲- المقتدر بالله

حکایت مقتدر را دو بار خلع کردند. و هر دو بار بی هیچ سعی آفریدگار تعالی ملک بدو باز رسانید. کرت اول حَشَم بروی خروج کردند. و وزیر او عبّاس بن الحسن بود او را بکشتند و با پسر المعتزّ بالله بساختند و بیعت کردند. و او را المنتصف بالله[1] لقب کردند چنانکه تقریر افتاد. و بار دیگر ارکان دولت جمعیّت کردند و بروی خروج کردند و وزیر او علی بن مقله را بکشتند. و محمد داود جرّاح وزیر المنتصف بالله[2] شد. و ابوالمثنی احمد بن یعقوب قاضی گشت. و چون خواست که بجهه او

ببیعت عام بستاند در اثنا، حال اشناس[3] حاجب را که خلیفهٔ خاص غلامان مقتدر بود از آن عمل معزول کرد. پس او جمعیّتی ساخت و غلامان خاص را تحریض کرد تا در شب درهای کوشک را فرو گرفتند. و روز دیگر ابن المعتز خواست که بار عام دهد. غلامان خروج کردند. و عوام با ایشان موافقت نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند. و بر سریر خلافت بنشاندند. ابن المعتز بگریخت. و مدّت خلافت او از نماز پیشین روز شنبهٔ بیست و یکم ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و مأتین بود و روز یکشنبه دیگر تا شب آن دولت بیش برنداشت[4] و ابن معتز را بی موجبی خلع کردند. و بی سعی مقتدر را بخلافت بنشاندند.

۱- صحیح: المرتضی بالله (کامل ج ۸ ص ۵)، ۲- اصل: حسن بن المثنی - نسخهٔ دیگر حسن بن علی ۳- اشناس نام درین تاریخ وجود ندارد و عوفی اشتباه کرده است و اسناس یا اشناس نام قبل ازین تاریخ مکرّر بوده اند که از آنجمله اسناس یا اشناس خادم المعتضد بالله است که عمرو لیث را از خراسان ببغداد آورده است ۴- بیش برنداشت یعنی زیادتر دوام نکرد.

۸۳- عُمر درویشان و توانگران

آورده اند که روزی امیرالمؤمنین معتصم بر منظری نشسته بود و در سرای خلافت نظری میکرد و اصناف محتاجان را در نظر میاورد، ناگاه نظرش بر پیری افتاد که سبوئی بر پشت کشیده بود و کوزهٔ بر دست گرفته و پیش هر کس میداشت، امیر بر حال او رقّت آورد و بفرمود تا او را پیش آوردند آنگاه از وی پرسید که سال تو چند است؟ گفت هفتاد و پنج، گفت چگونه است که شمار اعمر ها دراز میباشد و ارباب دولت و خداوندان ملک و حشمت بیشتر کوتاه عمر میباشند؟ گفت یا امیرالمومنین باری تعالی هر کس را رازقی مقدّر در ازل کرامت کرده است، درویشان را بتقدیر اندک اندک میرساند لاجرم در محنت میزیند، و توانگران را روزی بیکبار میرساند لاجرم از عُمر ایشان نقصان میکنند.

خلیفه از سخن پیر رقّت آورد[1] و بفرمود تا او را دویست درم دادند پیر سقّا شادمان شد و از پیش خلیفه بیرون آمد.

بعد از یک هفته امیرالمؤمنین بر همان منظر نشسته بود کودکی ساده

دید که همان سبوی آب در پشت نهاده بود و آنجا میگشت، از آن پرسش یاد آمد و از حال پسر پرسید گفتند درین دو سه روز وفات کرد، و این پسر اوست. امیرالمومنین گفت، اینت(۲) عاقل مردی و خوب جوابی که او گفت، وچون روزی(۱) از خزانه ما بیکبار رسید رایت عمر او نگونسار شد.

۱- رقت آوردن، متاثر شدن ۲- اینت که غالباً بسکون نون و بدون وجود مخاطب معین استعمال میشود معنی آن نوعی اشارهٔ تقدیری و اعجابی است، و بیشتر در اشعار قدما می آمده است.

۸۳- شبگردی عمر

شبی عمر در مدینه بعسس(۱) میگشت، بدر خانه رسید، آواز مردی شنید که سرود میگفت عمر اثر فساد در آن خانه مشاهده کرد، چون بدر خانه رفت در بسته بود گفت اگر در بزنم شاید که مرد بگریزد، چون بر بام خانه رفت مردی دید بازنی نشسته و قدری شراب پیش نهاده، بانگ بروی زد و گفت ای دشمن خدای! پنداشتی که ایزد تعالی معصیتی

بدین عظیمی بر تو پوشیده دارد؟ مرد برخواست و گفت اگر رای عالی مصلحت بیند کلمه ای استماع فرماید و در تأدیب و تعذیب من تعجیل نکند چه اگر من ارتکاب معصیتی کردم تو سه نافرمانی کردی. عمر گفت چرا؟ گفت برای آنکه خدا تعالی میفرماید، «وَلَا تَجَسَّسُوا»(۲) و تو تجسس کردی و نا جستنی جُستی دوم فرموده است «وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا»(۳) تو بخانهٔ ما از راه بام درآمدی. سوم فرموده است «وَإِذَا دَخَلْتُمْ بُيُوتًا فَسَلِّمُوا عَلَىٰ أَهْلِهَا» و تو بر من سلام نکردی، عمر گفت راست است من سه خطا کردم اگر تو به کنی ترا عفو کنم، مرد توبه کرد و شراب بریخت و عمر او را بگذاشت

۱- پاسبانی ۲- جستجو مکنید ۳- بخانه ها از در خانه داخل شوید ۴- هرگاه بخانه ئی داخل شدید باهل خانه سلام کنید.

۸۴- حاضرجوابی مأمون

حکایت

مأمون عباسی عظیم حاضرجواب بوده است، یکروز باندیمان میگفت: مرا در همهٔ عمر بسخن سه کس

غلبه کرد. یکی ما در فضلِ سهل که چون فضل درگذشت او جزع میکرد. گفتم اگر
فضل برفت و برحمت حق پیوست اینک من بجای او و پسر تو باشم
و ترا از وی گرامی تر دارم. گفت: بر چنان فرزندی که مرا چون تو فرزندی
کسب کند چگونه نگریم.

دیگر آنکه در مصر سیاهی دعوی پیغمبری میکرد و میگفت من موسی بن
عمرانم. او را گفتم: موسی را معجزات بود چون ید بیضا و عصا و غیر آن، تو
مثل آن معجزه بنمای. گفت موسی آنگاه معجزه نمود که فرعون گفت
اَنَا رَبُّکُمُ الاَعلی[1] تو این دعوی کن تا من معجزه بنمایم.

دیگر آنکه روزی در مظالم[2] نشسته بودم اول قصه که بمن دادند اهل کوفه
رفع کرده بودند[3] و از عامل خود شکایت داشتند. گفتم یک کس اختیار
کنید تا سخنی که دارد بگوید. پیری را اختیار کردند اما گفتند گوش او
گرانست. گفتم سهل است سخن بلند گوئیم. او سخن آغاز کرد و گفت: یا امیر!
بر ما امیری فرستادی ظالم و بیدادگر. سال اول پیرایه های زنان فروختیم
و سال دوم خانها فروختیم و سال سوم زمین ها و ضیاع و عقارها[4]

فروختیم و دادیم. و دیها جمله خراب شد اگر ما را از او باز نخری جز بخدای بکس
پناه نداریم. من از آن تنگدل شدم گفتم تو دروغ میگوئی. او را که بر شما امیر
کرده ام نزدیک من مردی عالم و پارسا و امین است. گفت: اگر نزدیک
تو او بدین صفت است پس بر تو واجب است که نصیب عدل او بهمه خلایق
برسانی نه چنانک ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از فایده عدل او محروم
مانند. مرا از آن خنده آمد. و او را معزول کردم و امارت بدیگری دادم
و بدین لطیفه آن جماعت بمقصود رسیدند.

۱- منم خدای بزرگ شما ۲- جایگاه دادرسی - دادگاه ۳- تقدیم کرده بودند ۴- ضیاع و عقار: ملک زراعتی و خانه

۸۵- هرون و پیر

روزی هرون الرشید بشکار میرفت پیری را دید
حکایت
که جوز میکاشت. هارون از حرص او عجب ماند
پیش او راند و گفت ای پیر! تو را چند سال است؟ گفت چهار سال

فضل ربیع گفت در حضرت[1] امیر چرا سخن نااندیشیده میگوئی؟ پیر گفت من
سخن نااندیشیده میگویم عاقلان دانند که عمری که در خلافت بنی امیه گذشت
آن را عمر نباید شمرد، و هم در ایام منصور از برای تمهید ملک سیاست بسیار
بایست کرد و روزگار خلایق از بیم و خوف بسر آمد آن نیز هم حساب عمر
نبود، دو سال در ایام مهدی و دو سال در ایام دولت امیرالمؤمنین
عمر در فراغت میگذرد و من این چهار سال از حساب عمر خود میگیرم هارون را
این سخن خوش آمد و گفت: ای پیر! این درخت ترا کی بر دهد؟ گفت
کشتند و خوردیم کاریم و خورند. هارون گفت: احسنت. و عادت او
آن بود که چون سخنی او را خوش آمدی و کسی را تحسین کردی صرّه[2] زر هزار دینار
بوی دادی. چون او را تحسین کرد صرّه هزار دینار بوی داد. پیر گفت:
عجب کاری است هر که درختی بکارد بیست سال میباید تا بر آرد من این
ساعت کشتم و بنظر آفتاب اثر امیر همین ساعت بر آورد. گفت: احسنت!
و صرّه دیگر بوی دادند. و هارون اسب براند و گفت اگر سخنی دیگر از
پیر پرسیدمی زر بسیار از ما بستدی.

۱- در پیشگاه ۲- صرّه: کیسه هائی بوده است چرمی که زر یا سیم سنجیده و شمرده در آنها مینهادند
۳- نظیر این حکایت در قسمت ثانی و کشتن جوز را در سیاستنامهٔ نظام الملک بنوشیروان
نسبت داده است.

۸۵- شمشیر و قلم

در ایام ملوک ماضی و سلاطین غابر، میان دبیری و امیری در نشستن
منازعت افتاد، امیر گفت من زیر دست تو ننشینم از آنکه پادشاه را با بیش
حاجت است که شما و ولایت بشمشیر ستده اند نه بقلم.

دبیر گفت: ما را بشما فضیلت است بچهار چیز. صاحب خبر آن ماجرا را
بسمع سلطان رسانید. سلطان ایشان را پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب
سیف را بر ارباب قلم ترجیح است بدانچه اصحاب قلم خدمتگاران
اصحاب سیف باشند و تو ارباب قلم را ترجیح مینهی بر اصحاب سیف
پس فضائل تقریر کن.

دبیر گفت: پادشاه در دولت و سلطنت باقی باد، شمشیر برای

دشمنان باشد نه برای دوستان. وقلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان. و دیگر اصحاب سیف بسیار بر خداوندان خود خروج کرده اند. و ملک داری مر ایشان را بر طغیان و عصیان باعث. و از اهل قلم هرگز مثل این حرکت صادر نشده. پس معلوم شد که اهل قلم ارباب وفااند و اصحاب شمشیر ازین عاری و باطلند. و دیگر آنستکه اصحاب قلم خزانه دخل ملوک باشند و اصحاب شمشیر محل خرج و تا جمع نشود خرج نتوان کردن، پس بهمه حال محل دخل عزیزتر باشد از محل خرج. و چهارم آنکه ارباب شمشیر جنگ دانند اما رای صائب ندارند، قهر خصمان و دفع متعدیان برای صواب بیش ازان توان کرد که بمجرد قوت و شوکت.

پادشاه این فصل بشنید و بپسندید و دبیر را تشریف فرمود و امیر را دلخوش کرد و باز گردانید.

۸۶- فراست و احکام ابی حنیفه

-۱-

درعهد ابوحنیفه مردی دیناری چند داشت و برکس اعتماد نداشت که امانت نهادی آن زر ببرد و در صره کرد و زیر درختی دفن کرد. بعد از مدتی

بیامد و زر طلبید باز نیافت. با هر کس که گفت هیچکس درمان ندانست او را با بوحنیفه نشان دادند. بیامد و تقریر کرد. ابوحنیفه فرمود تو باز گرد که من فردا زر تو حاصل کنم. پس نزدیک طبیب رفت و گفت: بیخ فلان درخت چه علت را سود دارد؟ گفت فلان علت را. پس از جمله طبیبان شهر بپرسید که درین نزدیکی هیچکس از فلان علت شکایت کرد و شما او را به بیخ فلان درخت اشارت کردید؟ یکی از ایشان گفت یکماهست که مردی بیامد و از آن علت شکایت کرد من ورا گفتم بیخ این فلان درخت ترا سود دارد. ابوحنیفه کس فرستاد و آن مرد را طلبید و بنرمی و درشتی او را مقر آورد و زر بستد و بوی داد.

۸۷- فراست و احکام ابی حنیفه

-۲-

درعهد ابوحنیفه دو پسر از آن دو زنان بود و هر دو پسران بر در خانه بگذاشتند و خود بمهمی مشغول شدند. یکی ازان پسران را گرگ بخورد و یکی بماند هر دو زن بیامدند و درین فرزند مانده دعوی کردند و

دعوی بدار القضا افتاد چون قاضی صورت دعوی بشنید ندانست که میان ایشان حکم چگونه کند این مسئله را از ابوحنیفه پرسیدند بمجلس قضا حاضر شد و آن دو زن را پیش خواند و گفت شما هر دو که بدین فرزند دعوی میکنید هر یکی نیمه ای بگیرید. چون شمشیر آوردند آنکه مادر فرزند بود شفقت مادری جنبید و گفت این را زنده بگذارید و بدین مدّعیه دهید که من از سر دعوای خود برخاستم. ابوحنیفه فرمود این فرزند از آنِ این زن است و آن دیگر را درین حقّی نیست. چه این شفقت که این را بود آن را نبود. پس پسر را زنده بمادر باز دادند و بدینطریق حق بمستحق رسید.(۲)

۱- ابوحنیفه از ائمّه چهارگانه سنّت و جماعت است و از بزرگان اهل علم و از کسانیست که قوه استنباط و اجتهاد در فقه را پیش آورد. نامش نعمان پسر ثابت از ایرانیانی است که در کوفه متولّد شده است و تیمیّ الولاء است، و در آغاز کار بفروختن خز مشغول بودست و در همان حال درس میخوانده است و سپس در تحصیل علم منقطع گشت تا کارش بفتوی دادن کشید. امام شافعی گوید: النّاس عیال فی الفقه علی ابی حنیفه - و کمال او در علم از تلمّذ در محضر جعفر بن محمد الصادق صورت گرفت و در سنه ۸۰ متولّد

و در ۱۵۰ هجری فوت شد. ۲- این حکم منسوب بسلیمان بن داود است و سخت معروف و تواند بود که برای ابوحنیفه نیز مانند آن صورت داده باشد.

۸۸- آغاز کار یعقوب لیث

-۱-

آورده اند که یعقوب لیث(۱) در اوّل حال بعیّاری(۲) و راه داری(۳) بیرون آمد و جوانان عیّارپیشه بر او جمع شدند. او را همّتی عالی بود و دزدی که کردی بجبهٔ حاجت کردی و در آن انصاف نگاه داشتی.

در سیستان مردی بود که او را بِشر فرقد(۴) خواندندی - مردی متموَّل با نعمت و ثروت بسیار بود و درِ خانه ای گشاده داشت. یعقوب لیث خواست که حالی بدو بنماید که آنچه او میکند نتیجه پردلی است. پس روزی بوقت گرمگاه بدر سرای بشر فرقد رفت و دربان را گفت برو و خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو بنزد تو پیغام فرستاده است، و میخواهد که ترا ببیند. دربان باندرون رفت - و یعقوب اطراف خانه و درگاه و دیوار را در نظر آورد و سَرَه کرد(۵) که جایگاه سمج(۶) و نقب کجا خواهد بود

پس دربان بیاید و یعقوب را بدرون خانه برد. یعقوب درآمد و مداخل و مخارج و اطراف خانه را در نظر آورد. پس پیش بشر فرقد رفت و گفت مرا دوستی نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده و گفت که خواجه عهد کند که این کلمه از من بشنود اگر رای او موافق باشد آنچه ملتمس است باجابت رساند و مرا ایمن گرداند و با کس از آن نفس نزاند[۹].

بشر فرقد هم بدینجمله عهد کرد.

یعقوب گفت: مرا خواجه زنگ آلود فرستاده است و میگوید که من چند کرت از عثمان طارابی[۱۰] رنجیده ام و او مردی غمازپیشه است و من میتوانم که او را بآسانی هلاک کنم اما مرا پشتی قوی میباید که چون دل از کار او فارغ گردانم پناه بخدمت او برم. اگر مرا قبول کنی و چون بخدمت تو آیم مرا بوثاق خود پنهان و بمخرج راهی مدد کنی تا من این کار را تمام کنم.

بشر فرقد را آن سخن عظیم خوش آمد از آنکه عثمان طارابی دشمن جان او بود و از او می اندیشید.

یعقوب بازگشت و روز دیگر بهمان وقت باز آمد و دربان را گفت خواجه را بگوی که آن رسول دیگی[۱۱] باز آمده است. خواجه فرمود که او را درآور. او را درخانه آوردند و بجای خود بنشاندند و یعقوب از آن سخنهای دینه[۱۲] بسیار بگفت و در اثنای آن خزینه ها و راه بها نشان کرد و بازگشت.

پس شبی که ماه کاسته و هوا عظیم تاریک بود بیامد و در خانه بشر فرقد نقبی زد و درون رفت و در خزینه رفت و صندوقها را سر بگشاد و رختها را پریشان کرد و هیچ نبرد و رقعه بنوشت که ما آمدیم و در خانه تو رفتیم و بحکم آنکه تو جوانمردی از مال تو هیچ نبردیم مرا به پنجهزار درم حاجتست باید که این نقد را در صره کنی و در فلان موضع زیر ریگ پنهان کنی و بخدای سپاری و اگر آنچه گفتم نکنی بعد از آن خویشتن را نگاه دار.

آن رقعه بر سر طبله ای نهاد و برون آمد - اندیشه کرد که نباید که چون برود کسی دیگر از راه نقب درآید و چیزی برد. پس آواز داد که ای همسایگان خانه بشر فرقد را دزدان نقب کرده اند.

او برفت و همسایگان بیرون آمدند. بشر فرقد چون آگاه شد بخزینه درآمد

صندوق ها را پریشان دید متغیر شد - اما چندانکه احتیاط کرد هیچ چیز ضایع نشده بود، پس آن رقعه را بدید و بخواند و گفت منت پذیرم و آنچه خواسته بود در روز پنجهزار درم در صره ها کردند و بدان ریگستان برد و پنهان کرد.

یعقوب برفت و آن سیم برداشت و آن حال با یاران حکایت کرد و آن سیم بر ایشان خرج کرد و جمله بتقدم او اعتراف نمودند و سروری او را مسلم داشتند.

۱- یعقوب پسر لیث پسر معدل پسر حاتم پسر ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر پسر خسرو پرویز الی آخر النسب - و این نسبنامه شاید از قبیل سایر نسبنامه هائی باشد که در قرن سوم و چهارم در خراسان و عراق رسم بوده است که بزرگان از برای تقویت کار خود وضع مینمودند - چنانکه آل زیار و آل بویه و آل سهل کامکار و آل سامان و آل عبدالرزاق طوسی و آل سبکتکین برای خود از همین قبیل شجره ها و انساب وضع کردند - و از سلجوقیان ببعد این روش برهم خورد.

یعقوب بن اللیث از مردم سیستان بود، و با خوارج ارتباط داشت و در آن اوقات خارجیان در سیستان قوت داشتند و اهالی خاصه عیاران و سرهنگان

با آن قوم الفت و دوستی می ورزیدند و خوارج از اهالی در مقابل گماشتگان دربار بغداد و دیگر ستمکاران دولتی حمایت مینمودند.

یعقوب خود از عیاران و سرهنگ پیشگان سیستان و منسوب بخوارج بود ولی خود در دین تعصبی نداشت و در صدد امیرالمؤمنینی نبود چنانکه خود بعمار رئیس خوارج مینویسد که، «شما این شغل که همی بسر برید بدان بود که حمزة بن عبدالله مردی بود که هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مردم لشکری را نیازرد، بر اصحاب سلطان بیرون آمده بود، که شما همی بیداد کنید، و رعیت سیستان از او بسلامت بودند. ولایت غربا داشتند و مردمان سیستان اندر ضمن سلامت میبودند بسبب خلاف او.... اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما باعتقاد نیکو برخواستیم که سیستان نیز فرا کس ندهیم و اگر خدای تعالی نصرت کند بولایت سیستان اندر فرائیم آنچه توانیم»، و بعید نیست که بشیعه تمایلی داشته است اما باز نه از روی تعصب بلکه قصدش تشکیل دولتی عظیم و تجدید عهد ساسانیان بوده است، و از نیرو ببغداد حمله برد و خواست دولت عرب را براندازد و قسمتش نبود.

یعقوب درسنهٔ ۲۴۵ هجری در سیستان بریاست وامارت رسید وسپاه با او بیعت کردند، و در اندک زمانی خراسان وزابلستان و عراق و فارس وخوزستان وگرگان وطبرستان راگرفت - خاندان طاهریان را درخراسان برانداخت وایران راتمامه ازدست عرب واززیرنفوذ بغداد خلاص نمود واورا «ملک الدنیا» خواندند و با ممالک بزرگ دنیا مانند چین وروم وحبش وغیره مربوط شد و نزدیک او سفیرفرستادند، تادرسنهٔ ۲۶۲ قصد بغداد کرد و بخدعهٔ خلیفه دچار شد و ازراه بازگشت وازفرط غیرت زحیرگرفت و ودرسنهٔ ۲۵۶ در جندیشاپور مرد.

درین کتاب قسمتهائی ازتاریخ یعقوب وعمرو برادرش آمده است که در هیچ کتابی نیست وما همهٔ آن حکایات رانقل خواهیم کرد وحکایت بالا نیزیکی ازهمان قسمتهاست که ازلحاظ تاریخ بسیارمعتبرومهم است. ۲- عیّار در لغت عرب ریشه واصلی بمعنی خود ندارد و درلغات عربی هم معنی درستی برای این لغت نشده است گویند عیارکسی که بسیار بیاید وبرود وصاحب ذکاوت نیزباشد ونیزگویند کسی که بسیارگردش کند، وچالاک باشد ویاکسیکه بی کار گردش کند ومعانی

دورتر ازین که گفتیم. وازین معانی وازنبودن اصل وریشهٔ حقیقی ازین لغت درزبان عرب چنین بنظر میرسد که این لفظ معرّب وازفارسی ماخوذ باشد واصل آن کلمه «اَییار» پهلوی باشد بمعنی «یار» که عربی آن «رفیق» است واصل این لغت درپهلوی قدیم «آدِی وار» بوده است وبعدها «آیی وار» و «اَییار» ودرزبان دری «یار» شده است وباید لفظ «عیّار» ازپهلوی مأخوذ شده باشد.

عیّار وعیّار پیشگی درایران بعدازاسلام عنوان خاصی داشته است وعیّاران مانند احزاب سیاسی امروز سازمانهائی داشته اند ودرشهرهای بزرگ این سازمانها دارای رؤسائی بوده اند بنام «سرهنگ» وجامهٔ خاص داشته اند وآداب ورسوم آنان مخصوص بخودشان بوده است واصل کارشان «جوانمردی» بوده واز جان گذشتگی وفداکاری درراه دوست وطلب حق وجستجوی حقیقت وترک تعصب ودستگیری ازخلق وحمایت ازمظلوم وعدم اندیشه ازمرگ وقتل واحیانا بی علاقگی باصول یافروع دیانات ومذاهب وغیره نیزدراین فرقه شهرت داشته است.

درعرب وایران این طایفه پیدا شدند دربلاد عرب جزدربغداد خبری از این قوم نداریم ولی درایران خاصّه خراسان وسیستان وماوراءالنّهر خبرعیّاران بسیار

شنیده میشود خاصه بعد از خلافت بنی العباس تا قرن پنجم و ششم در بغداد و ایران زیاد نام عیاران بگوش میرسد و بعض خلفای عباسی باین فرقه متمایل بوده اند و جامهٔ عیاران پوشیده اند.

جمعیت «فتیان» یا حزب «فتوت» در واقع نوع اصلاح شدهٔ این سازمان بوده است، در قابوسنامه فصلی دربارهٔ «عیاری» ذکر شده است و در اخلاق ناصری هم اشارتی باین مردم هست و گویا رشتهٔ اتصال عیاران بدوره های ساسانی و شاید پیشتر از آن عهد می کشیده است و آنان یکدیگر را «یار» میخوانده اند مثل ملاحده که هم راه «رفقا» میخواندند و کمونیست ها که هم راه «رفیق» میخوانند قول بیهقی نیز که گوید: «و غلامان مسعود که در حرب دندانقان گریخته و بسلجوقیان پیوسته بودند در حین جنگ آمده و یار یار میگفتند» یعنی غلامان دیگر را بسوی خود دعوت میکردند. مؤید این معنی است چه غلامان و پیشتر لشکریان آن عهد در ردیف عیاران بودند.

بالجمله شمه ای از عادات «عیاران» در این حکایت و سایر حکایات این کتاب بدست میاید که خالی از نتیجهٔ اخلاقی نیست، بقول حضرت سید الشهدا علیه السلام

لَو لَم یَکُن لَکُم دینٌ فَکونوا احراراً فی دُنیاکُم.

۳- راهداری: نوعی از راهزنی بوده است که برای حفظ قوافل از دستبرد سایر دزدان چیزی از آنها میگرفتند و آنان را تا آخر قلمرو خود بدرقه مینمودند و این مطلب هم تفصیلی تاریخی دارد. ۴- بشر پسر فرقد از اعیان سیستان است رجوع شود بتاریخ سیستان صفحات ۱۵۱-۱۵۲ ولی بین او و یعقوب فاصلهٔ معتنی بهی است. چه بتصریح تاریخ مزبور بشر فرقد در سنه ۱۷۲ هجری در سیستان کشته شد و یعقوب اول بار که اسمش را می شنویم در سنه ۲۳۲ هجری است ولی ابراهیم نامی پسر بشر فرقد بعد ها معاصر با جوانی یعقوب نامش در تاریخ مذکور دیده میشود. ۵- سره کرد: در نسخهٔ معارف آمده و در نسخهٔ دیگر «احتیاط کرد» آمده است. سَرَه کرد اینجا یعنی نخبه کرد، چه سَرَه بمعنی نُخبه است و زرِ سَرَه و سره مرد بهمین معنی است یعنی زر نخبه و سرآمد دیگر زرها که زر خالص باشد و مرد سره یعنی مرد نخبه و سرآمد مردها و معنای «خالص» که بعضی بقرینهٔ زر سره بدان داده اند معنی حقیقی نیست بلکه مجازی است و اینطور نتیجه میدهد بدین دلیل که فارسی سره بجای فارسی ویژه و خالص درست نیست و بهترین دلیل این معنی که گفتیم همین عبارت عوفی است و استعمال دیگر فصحا هم آن را تأیید مینماید مانند این رباعی:

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر

گفت ای سره خسرو دانا چه زیان کاز پهلوی او گرسنه گردد سیر

۶- پُنج ، بضم اول و جیم فارسی (طبق استعمال افغانستان امروزی) نه بجیم معروف که مشهور است بمعنی سوراخ و غار و دخمه است مجازاً بمعنی زندان هم استعمال میشود و اینجا بجای نقب و مرادف با اوست. ۷- مداخل و مخارج اینجا بمعنی مدخلها و مخرجها و راه درآمد و راه بیرون شد بصیغهٔ جمع. ۸- نفس راندن ، یعنی دم نکشیدن و بروز ندادن. ۹- زنگ آلود ، نام شخصی است و از اسامی عیاران سیستان بوده است که بقول تاریخ سیستان در سنهٔ ۳۰۰ هجری میزیسته است رک ، ص ۳۰۱ طبع تهران . و این شخص هم با روزگار جوانی یعقوب یعنی قبل از سنهٔ ۲۳۲ منافات دارد مگر او هم کس دیگر باشد بهمین نام. ۱۰- عثمان طارابی نیز از امرائی بود که در سیستان ریاست کرد. اما تاریخ سیستان صفحه ۱۴۳-۱۴۹ وی را در سنین ۱۵۰-۱۵۹ ذکر کرده است و او هم با عصر یعقوب مباینت دارد و در اصل عثمان طارامی و در نسخهٔ معارف عثمن طاری ضبط شده و ظاهرا همان عثمان طارابی است اما با این وجه اختلاف . والله اعلم ۱۱- رسول دیکی ، یعنی پیام آور دیروزی ، چه « دی » بیای

معروف بمعنی دیروز باشد و در اصل زبان فارسی پهلوی و دری هر کلمه ای که بیا ختم می شده بعد از آن گافی یا کافی بوده چون آسوری - آسوریک و تاری - تاریک و دی - دیک و بعد این حرف آخر در بعض کلمات مانده و در بیشتری افتاده است . و جز در نسخهٔ اصل در جای دیگر نظیر این کلمه دیده نشد و بجای آن « دیروزی » یا « دینه » استعمال میشده است ۱۲- دینه ، یعنی دیروزی بیهقی هم این کلمه را آورده - شاعر گوید .

بچه بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

۱۳- طبله در لغت « طبل کوچک » است ، اما طبلهٔ عطاران در ادبیات فارسی بسیار دیده میشود و در کتب لغت معتبر ضبط نشده است - ظاهرا کیسه هائی از دارو یا جنس دیگر یا جعبه هائی بوده است - در اینجا هم مراد جعبه یا چیز دیگر است .

۸۹- آغاز کار یعقوب لیث

-۲-

حکایت

آورده اند که در آن وقت که یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود جمعی از عیاران بوی گرد آمدند و گفتند صلاح ما آن است که بسر راهی رویم و کاروانی را بزنیم تا ما را استعدادی

بدست آید - پس بصحرا رفتند و خبر شنیدند که از جانب ملتان کاروانی میآید و مال بسیار دارد، یعقوب خواست ایشان را بزند اما بجهه آنکه یارانش اندک بودند و کاروان بسیار اندیشید که بحیله پیش کاروان باید رفت یکی از یاران را پیش این کاروان فرستاد و گفت جمعی از عیاران حاضر آمدند و بمالی محتاج اند. و بدست من شما را پیغام کردند که اگر شما را بزنیم در میان شما عورتانند[1] و فضیحت شوند و شکستگی و پریشانی بر شما عاید شود خود باختیار ما را توزیعی کنید[2] و بفرستید و بسلامت بروید - اگر استبداد کنید آنچه بینید از خود بینید.

پس اهل کاروان دو گروه شدند - گروهی گفتند صواب آنست که ایشان را چیزی دهیم قومی دیگر گفتند ایشان دزدانند ما ایشان را چیزی ندهیم که ما صد مردیم با سلاح تمام و یراق[3] آراسته اگر دویست مرد دزد و عیار بیرون آیند ما را باکی نباشد و ایشان را بزنیم.

چون جواب پیغام رسید یعقوب یاران را در رهگذر کاروان در شکستگی بنشاند و بد و منزل پیش کاروان شد و بوقی با خود برد و مرغی و در شب

که کاروان فرود آمدند، یعقوب بوق بزد ایشان گفتند دزدان آمدند - همه سلاحها در پوشیدند و همه شب بیدار بودند و روز بار کردند و روان شدند و یعقوب بهر نیم فرسنگی یکبار بوق بزدی و کاروان همچنان بحزم میبودند و سلاح از خود جدا میکردند تا نزدیک دزدان رسیدند - از آن شکستگی نیار ستند گذشت هم آنجا فرود آمدند و یعقوب هر ساعت بیک طرف بوق زدی چنانکه اهل کاروان متحیر شدند گفتند مگر دزدان بسیار اند و شب همه شب بیدار بودند چون صبح دمید روی براه نهادند - یعقوب بوق بزیر زمین پنهان کرد و مرغ برداشت و از پس رباطی ویران برفت که بدزدان نزدیک بود و مرغ را بکشت و جامهٔ خود بخون آلوده از پیش کاروان باز دوید.

کاروانیان گفتند: تو چه مردی؟

گفت پیکی ام که از سیستان بکرمان میروم. دزدان بمن باز خوردند و بسیار بزدند و نامها و جامها بستدند، و عجب میدارم که شما را ندیدند چه از گفتار ایشان روشن می شد که بطلب کاروان آمده اند.

گفتند: چند مرد بودند؟

گفت پنجاه مرد با سلاح تمام بودند و برفتند.

کاروانیان خوشدل شدند و هر کس او را تکلفی کردند و او از پیش ایشان دور شد و کاروان بموضعی فرود آمدند و دو شبانروز بود که نخفته بودند و سلاح از خود دور نکرده. سلاحها بینداختند و ایمن بخفتیدند (۶).

یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان را خبر کرد و ساخته شدند و جمله با سلاح از چهار طرف در آمدند و بانگ بر ایشان زدند - جمله از خواب در جستند و متحیّر شدند.

یعقوب فرمود که سلاح بیندازید و دست یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید - جمله دستهای یکدیگر ببستند - آنگه یعقوب گفت: مقدَم و سالار کاروان کیست؟ بچند کس اشارت کردند - یعقوب گفت: من بانک چیزی از شما راضی بودم شما در آن مضایقت کردید و درینحال بدام گرفتار شدید و من با شما نکنم آنچه شما با ما کردید - ده یک بما دهید و بسلامت بروید.

اهل کاروان منّت بسیار قبول کردند و مبلغی مال بیرون آمد. و هر که کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبید و اهل کاروان از آن لطف که با ایشان کرد عجب بماندند و ساکن شدند و ایشان را بدلخوشی بحِلّ کردند (۷) و یعقوب ایشان را بگذاشت، و آنجماعت سبب استظهار یعقوب و یاران او شدند و کار او بالا گرفت.

۱- عورت: اندامهائی که در شرع بایستی از چشم پوشیده باشد - و مجازاً بمعنی زن آمده است مثل اینجا و «آرواد»، ترکی نیز همین کلمه است. ۲- توزیع: بخش کردن و سراسر قسمت نمودن، ۳- یراق لغتی است ترکی بمعنی زینت و اسلحه و این کلمه در نسخهٔ معارف منیت و باید الحاقی باشد و از لغاتی است که قدما نیاورده اند ۴- بحزم یعنی از روی حزم و احتیاط ۵- پیکی ام: یعنی پیکی هستم و ضمیر ام - ای - است از ضمایری است که در اصل فعل بوده اند، بعد مانند افعال معیّن بکار برده شده اند و سپس حال ضمیر پیدا کرده اند - و متقدمان این ضمایر را خواه بعد از فعل ماضی نقلی و خواه بعد از اسامی جدا از کلمه مینوشتند بغیر از «است» که غالباً بکلمات متّصل میگردند چون گفتست و عالمست و مردیست وغیره - پیک هم بمعنی چاپار و قاصد است

۶- خنتیدن : لهجه ایست از خفتن مثل خسپیدن و خفسیدن ۷- بحِلّ مصدر از باب حَلّ یحِلّ یعنی حلال داشتن و با آن ها ، ب اضافی است و اینکه بعضی پنداشته اند که این لغت «بهل» ، و فارسی از باب هشتن و هلیدن است بخطا رفته اند.

پرسش :- با سابقه ای که از اخلاق عیاران و خوارج سیستان دارید حق را درین معامله به یعقوب باید داد یا بکاروان ؟ در این باره مقاله بنویسید

۹۰- ابتدای کار یعقوب لیث

-۳-

گویند که یعقوب لیث و یاران او را در اوّل حال اسب نبود و میخواست که اسبی چند بدست کند که بدان کاری تواند کرد. درین اندیشه میبود که خبر یافت که کاروانی عظیم از جانب بصره و اهواز می اید و قصد اصفهان دارند، و از خوارج میترسند کس فرستادند به سیستان و از پادشاه سیستان بدرقه خواستند و پنجاه سوار از معارف نامزد شدند تا کاروانرا بامن برسانند.

یعقوب یاران خود را ساخته کرد و دوگان دوگان مرد منفرستاد با سلاح تمام تا برباطی که در سر بیابانست مقام کنند. چون رفتند

رباط بان مر ایشان را گفت شما کیستید ؟ ایشان گفتند ما مردمان راه گذری ایم که از سیستان بکرمان خواهیم رفت و منتظر بدرقه بنشسته ایم -

پس یعقوب در عقب ایشان بیامد و در رباط شد و منتظر می بود، چندانکه بدرقه برسید یعقوب یاران را گفت که هر پیاده خدمت سواری پیش گرفتند و از جهة اسبان علف و آب میاوردند- تا قاصدی برسید که کاروان بفلان موضع رسیدند.

بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال کاروان روند، یعقوب منتظر شد تا اهل رباط در خواب رفتند، در حال دست و پای سواران ببستند و در خانه کردند و طغاری پر آب پیش ایشان نهادند و گفت از این آب میخورید تا آنگاه که بمیرید. آنگه با یاران خود سلاحهای ایشان در پوشیدند و بر ستورهای ایشان سوار شدند و در حصار در بستند و روی بکاروان آوردند و بانگ بر ایشان زدند و فریاد کردند که «لاحُکمَ اِلّا لِلّه»[1] و این نشان ایشان بود. کاروانیان چون این بشنیدند بدست و پای فرو مردند. یعقوب فرمود که جمله سِلاحها بیند اختند- آنگاه فرمود که مهتر کاروان را بخوانید

چند کس پیش آمدند. گفت میخواهم که بروید و پنج یک مال گرد آورید[2] و هر کس که ده هزار درم دارد از او هیچ نخواهم. اهل کاروان از او بجان منت داشتند و پنج یک مال بیرون کردند و آن مالی خطیر بود.

یعقوب آن مال بستد و بدان یک حیلت چندان نعمت و سلاح بدست آورد و از آنجا کار او بالا گرفت[3].

۱- این عبارت «الحکمُ لله» علامت خارجیان بود پس از امر حکمین در خاتمت محاربات صِفّین جمعی از اتباع و لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام از آن کار اِنکار نمودند و گفتند این رأی باطل بود و ما همه کافر شدیم و علی هم که با هم رأی بود کافر شد و بایستی توبه کند چنانکه ما توبه کردیم. علی گفت من از ابتدا با رأی حکمین موافق نبودم شما مرا ناچار کردید و نیز با بوموسی اعتقاد نداشتم و هم شما وی را برگزیدید پس مرا چرا توبه باید کرد گناه از شما بود و توبه مر شما راست. آن لشکر قبول نکردند و از بیعت علی بیرون شدند و چون خلیفه بزعم آنها موجود نبود این کلمه را که «لا حکم الّا لله» شعار خود کردند و این شعار و نشانه در میان آنان بماند. ۲- پنج یک را از آن رو معیّن کرده است که خوارج و صُعلوکان معتقد بودند که خلیفه و سلطان وقت بر حق نیست و

خمس مال که مردم بسلطان میدهند نابجای است و مردم باید خمس و زکوة را بخوارج که حقّند میداده باشند بنا بر این هر جا که دستشان میرسید است خمس مال میگرفتند و آن را حلال و بابت حقّ مشروع خود میشمردند ۳- بالا گرفت یعنی قد کشید، چه بالا بمعنی طول و قد هر دو آمده است

۹۱ - یعقوب لیث و صالح

-۴-

آورده اند که یعقوب لیث دربان صالح بن نَضر بود[1]، و خدمت او کردی و کثیر بن رَقّاد[2] پیش صالح قُربتی داشتی و مکان او بر دل یعقوب گران آمدی. خواست که او را بحیلتی از پیش صالح دور کند.

روزی صالح با یعقوب مشورت کرد که ما را از زر نمانده است و یاران ما بخرج رنج می بینند. اگر بشهر بُست و روستا قسمت کنیم آن جماعت از ما مُتنَفِّر[3] شوند. یعقوب گفت: صواب آنست که پسران حیان خارجی را بگیری و مال ایشان را در تصرف آری - و پیش از آن یک کرّت دیگر صالح قصد ایشان کرده بود اما اهل بُست

غوغا کردند و او را میسر نشد که ایشان را رنجانیدی.

یعقوب گفت: کثیر بن رقاد را بدین مُهم فرست. صالح این معنی با کثیر بگفت. کثیر گفت فرمان بُردارم بروم و این مهم را کفایت کنم. شب پیش یاران رفت و مشورت کرد که صواب بُوَد که ما پسران حیّان خارجی را بگیریم و کاری چنین کنیم که کسان عمّار خارجی اند؟ ایشان گفتند بلی. پس کثیر رسولی به پسران حیّان فرستاد که من قصد دارم که سوی صالح بن نضر تاختن آرم و شر او را کفایت کنم - اگر من برانم. او بگریزد. اکنون سی مرد فرستادم تا ایشان را بر سر راه بجایگاهی که اشارت کنید و صواب بینید بنشانید و منتظر آمدن ما باشی.

چون پیغام به پسران حیّان رسید بغایت شادمان شدند و گفتند یاران کجا اند؟ گفت: درین صحرا منتظر شما اند تا آنگ شما بیرون آیید و ایشان را ببینید و بدان صواب اشارت کنید، ایشان گفتند صبر کن تا شب درآید. پس در شب هر سه برون آمدند و نزدیک کثیر رقاد آمدند و کثیر با ایشان مُدارا میکرد و از هر نوع سخن میگفت

تا ناگاه بیکبار بر ایشان حمله آورد و هر سه را بگرفت و بکشت و اسباب و املاک و خانهای ایشان فرو گرفت، و آنگه از صالح مدد خواست که نباید که از سیستان لشکر آید و مراطاقت مقاومت ایشان نباشد صالح یعقوب را نامزد کرد - و یعقوب در رفتن تاخیر میکرد و بهر بهانه تخلّف مینمود تا آنگه لشکری از سیستان بیامدند و کثیر رقاد را بگرفتند و بکشتند و یعقوب بمراد رسید.

۱- صالح بن نَضر (نَضر بضاد معجمه صفت است بمعنی نرم و زیبا - و در بعض کتب تاریخ نصر بصاد مهمله آورده اند) از مردم بُست بود از ناحیت «پولان» و اصل او از شهر زرنج سیستان بود و مردی اصیل و بزرگزاده بود پیش از او برادرش «عثمان بن النَضر بن مالک» که مردی وجیه و بزرگ بود بر احمد بن ابراهیم والی بُست بیرون آمد و در جنگ کشته شد و صالح بعد از او در بُست بر ولات عرب خروج کرد و یعقوب لیث و سه برادرش عمرو و طاهر و علی پسران لیث که از عیاران شهر زرنج بودند با صالح همراه شدند و در سنهٔ ۲۳۸ هجری مردم بُست با صالح بیعت کردند و صالح در سنهٔ ۲۳۹ سیستان را از حاکم عرب انتزاع کرد و در سنهٔ ۲۴۴ میانهٔ یعقوب و صالح بهم خورد و یعقوب

صالح را در نزدیکی بست شکست داد و صالح گریخته به رُتبیل پادشاه کابل پیوست و عاقبت
بدست یعقوب اسیر شد و در سنه ۲۵۱ بمرد و هیچکس مانند عوفی این قسمت از تاریخ
آل صفار را جمع نکرده است. و ما همه را نقل و احیا کردیم زیرا در واقع این قسمت ها از تاریخ
ایران فوت شده است چه در جوامع الحکایات هم بقدری بی سر و ته و مغلوط ذکر شده است
که اگر توضیحات لازم و مفید نباشد قابل استفاده نخواهد بود و قسمت مهمی هم در تاریخ
سیستان آمده است که خوشبختانه آن کتاب هم بخون دل و رنج بسیار من بنده
تصحیح و طبع شد.

۲- در نسخ جوامع الحکایات کثیر ورقا و ورقا ضبط شده و در تاریخ سیستان
کثیر بن رقاد - و تاریخ مذکور داستان پسران حیان و کشته شدن ایشان را
طور دیگر ضبط کرده و گوید در کش سیستان پسران حیان خریم و محمد بن عبید خروج
کرده بودند صالح لشکر فرستاد و آنان را شکست دادند و محمد عبید را اسیر کردند و
پسران حیان را مزاحم نشدند تا آنکه کس فرستاد تا در بیابان انهار بقتل رسانیدند ما
ذکری در اینمورد از کثیر نیست - باز گوید چون عمار خارجی در ناحیه کش ظهور کرد صالح
کثیر رقاد و یعقوب را بحرب او فرستاد و عمار بهزیمت رفت در این وقت از

سیستان لشکری بریاست محمد بن ابراهیم حاکم عرب سیستان بقصد صالح آمد و
صالح بهزیمت شد سنه ۲۳۹ و یاران او پراکنده شدند (ص ۱۹۳-۱۹۴)
و معلوم میشود کثیر رقاد در این دو بلیه یا در دو بله حرب عمار کشته شده است.

۳- متنزید: ناراضی و دلخور (قبلاً بتفصیل گذشت).

۴- در اصل پسران جنان خارجی - نسخه معارف: جنان خارجی - پسران
حسان - پسران جنان - و تاریخ سیستان: پسران حیان خریم پسران حیان
خریم بدون ذکر خارجی دارد ولی معلوم میشود که از خوارج بوده اند و ضبط عوفی
صحیح است - و گوید در جنگ شکست خوردند ولی کسان صالح متعرض ایشان نشدند
(پسران حیان خریم را بگذاشتند و چون بازگشتند براه کس فرستاد تا بکشتند - ص ۱۹۳)
و معلوم هست که کثیر را فرستاده است چه این مهم و یا کثیر بوده است که با آنها جنگ
کرده و عاقبت هم آنها را کشته است.

۵- عمار بن یاسر رئیس خوارج سیستان بود و خود را امیرالمؤمنین مینامید و از
دشمنان بزرگ یعقوب لیث بود و بعد از قتل او بدست یعقوب محمد بن وصیف
قصیده در مدح یعقوب گفته است و این یک بیت از آن قصیده است.

عمرِ عمّار ترا خواست وزاو گشت بری   تیغ تو گشت میانجی بمیان دد و دام

و بسام کورد خارجی نیز درین مورد در مدح یعقوب شعری دارد که یک دو بیت
آن راجع بعمّار است ؛

عمر عمّار از آن شد بری   کاوی خلاف آورد تا لاجرم

و محمّد بن مخلّد هم در باب عمّار گفت ؛

فخر کند عمّار روزی بزرگ   گوید آنم من که یعقوب کُشت

برای تمامی اشعار رجوع شود بصفحات ۲۱۰ - ۲۱۲ تاریخ سیستان

۹۲ - یعقوب لیث

-۵-

آورده اند که چون محمّد بن ابراهیم[۱] از پیش صالح بن نَضر بهزیمت رفت و صالح بر سیستان استیلا آورد ، محمّد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر قصد سیستان کرد . صالح و یعقوب اندیشناک شدند که دفع این لشکر بچه وجه کنند . مردی بود از شاگردان عثمان بن عفان[۲] که او را بیعقوب لیث سپرده بودند ، که هرگاهی که ترا کاری بزرگ

پیش آید از وی رأی و تدبیر خواه ، درینوقت یعقوب او را گفت که محمّدِ ابراهیم نزدیک آمد دفع او چگونه باید کرد ؟ گفت آن لشکر که با محمّدِ ابراهیم است مردمانی اند بیگانه و سیستان ندیده اند و راهها نیکو ندانند ، طریق آن است که این لشکر را ازین راه در آوری که بلها و جویها و خلاب و گل بسیار است تا چون راه ندانند متفرّق شوند ، چندانکه پریشان شوند بیش بیکدیگر نپویند و تو با شهریان درمیان جویها برایشان زن .

یعقوب گفت این رأی نیکوست ولیکن ایشان بدین راه نیایند گفت این را هم حیلتی است و آن اینست که یکی از طالب علمان[۳] بیرون فرست تا از اهل شهر پیغامی بمحمّد ابراهیم برد . که چون تو برفتی و ما را بدست خصمان بگذاشتی بضرورت ما را با ایشان بایست ساخت ، اکنون که تو آمدی ما جمله مطیع و هوادار تو ایم اما باید که لشکر از راه درنیاری و بر کران آئی تا ما ترا درین طرف مدد کنیم و ما از پس لشکر یعقوب درآئیم و تو از پیش و چون ببینند که ما با تو یاریم روی بگریز نهند و شهر آسان بدست آید .

پس یعقوب آن رأی را بپسندید و دانشمند[4] را هم بر نخجله بسوی محمد ابراهیم فرستادند. و محمد ابراهیم درین پیغام خوشدل شد و لشکر را بدان طرف برد، چندانک نزدیک شهر رسیدند و در میان پلها و جویها افتاد لشکر یعقوب و صالح نضر پیش ایشان باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند. و لشکر محمد ابراهیم جهدی بلیغ و جدّی عظیم نمودند. یعقوب مر آن پیر را گفت که ایشان عظیم جرئت می کنند که بیاری اهل شهر قوی دل اند گفت همان دانشمند را بفرمای تا بر بالائی رود و بگوید که: ای بیچارگان من بحیلت شما را بدینطرف آوردم و همه بپای خود بگور آمده اید و اگر بگریزید یکی زنده نخواهید ماند.

همچنین کردند و لشکر محمد ابراهیم چون آن ندا شنیدند و دانستند که آن حیلت بود دل شکسته شدند و در جنگ سست شدند.

یعقوب حمله کرد و جمله را منهزم گردانید. و بدین حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته شدند تا عاقلان را معلوم شود که اصل جهانگیری حکمت و رای و حیلت و مکر ست[6].

۱- محمد بن ابراهیم بن الحُضَین القوسی: پدرش از طرف عبدالله بن طاهر در سنه ۲۲۵ هجری والی سیستان شد و این خانواده بدست صالح بن نضر و یعقوب لیث بر افتادند.

۲- نسخهٔ معارف دارد: «پیری از شاگردان عثمن» و نسخهٔ اصل دارد: «پیری از شاگردان عثمان بن عفّان رضی الله عنه». - ولی ظاهراً این پیر خود عثمان بن عفان نامی بوده است از فقها و دانشمندان بزرگ سیستان و همانست که یعقوب لیث بعد از پادشاهی ویرا بقضاوت گماشت و در تاریخ سیستان مکرّر ذکرش رفته است. و چون عوفی یا کاتبان کتاب او این مرد را عثمان بن عفان خلیفهٔ اسلام پنداشته اند لفظ «از شاگردان» را بر او افزوده اند - چه هرگاه شاگرد این عثمان عفّان در آن وقت پیری بوده باشد معلوم است که خود عثمان عفّان مرده و در خاک رفته است و چنین موجودی چگونه سالهای سال قضاوت یعقوب را بعد ازین تاریخ تواند کرد؟ از قضا در تاریخ سیستان آنجا که ازین واقعه سخن میگوید ذکر عثمان بن عفّان بمیان می آید و میگوید که: «عثمان بن عفان نامه نوشت سوی محمد بن ابراهیم القوسی به بُست که بر خیزد اینجا آی - ص: ۱۹۸»

۳- طالب علم و طالب علمان. با ضافه ترکیبی یعنی دانشجوی و طلبه

منوچهری گوید:

مسمّط

کبک چون طالب علمست و دراوست شکی مسئله گوید تا بگذرد از شب سه یکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیرهن دارد ازین طالب علمانه یکی
بر دو تیریز ستُرده قلم و کرده سیاه

۴- دانشمند: در اصطلاح قدیم یعنی فقیه، ۵- بالا: چند معنی دارد یکی قد دیگر درازی وارتفاع، دیگر اسب. دیگر پشته و کوه کوچک.

۶- این داستان خیلی در تاریخ تازه است- تاریخ سیستان این واقعه را مختصرتر ذکر کرده و از لحاظ کلیات با این تاریخ تفاوت ندارد، رجوع کنید بصفحات ۱۹۷- ۱۹۸ تاریخ سیستان.

۹۳- یعقوب و صالح بن نضر

۶

آورده اند که دراول حال جمعی از یاران یعقوب لیث عهد و بیعت کردند که او امیر باشد- و صالح نضر سیستان را بگرفت و قوی حال شد.

یعقوب را گفتند که صالح قوی حال شد اگر امروز در نیابی فردا کار از دست برود. او در این معنی با پیر رای زن مشورت کرد- پیر گفت چنین است که یاران تو گفتند و این کار زود میباید کرد.

یعقوب گفت: تدبیر این کار چیست؟

گفت: آنکه در خدمت صالح جمعی از سرهنگان دو گروهند- گروهی سجزی[۱] و گروهی بستی- طریق آنست که سرهنگان بستی را اغوا کنی و بگوئی که جنگ های سخت شما میکنید و مال سیستان ایشان میبرند. تا ایشان خصومت کنند و دو فریق شوند و سجزیان بهمه حال با تو پیوندند چه حالت شهامت و کفایت تو میدانند که در جنگ مردیها کرده و خارجیان را از ایشان باز داشته

یعقوب چنین کرد، وسجزیان را برآغالید[۲] تا میان سجزیان و بستیان خصومت قائم شد وکار بر نضر برگردید وسرهنگان سجزی به یعقوب پیوستند.

چون صالح نضر چنان دید با سرهنگان بستی بمیدان درآمد وروی به لشکرگاه کردند - ویعقوب وابراهیم وحفص بن اسمعیل برفتند وبدر عنجره[۳] لشکرگاه کردند ویعقوب قصد شبیخون کرد، صالح را خبر شد وبترسید وبسوی بست بهزیمت برفت ویعقوب لشکر سیستان گرفت ولشکر کشید وپیش صالح نضر رفت ومیان ایشان حربهای عظیم شد وصالح بایاران مشورت کرد که طریق آنکه سیستان بازگیریم چه باشد؟ یکی از یاران او گفت صواب آنست که جمعی از اوباش را مواجب قرار دهیم وایشان را پیوسته پیش حرب میفرستیم - اگر کشته شوند مارا هیچ خللی نیست وهیچ شب نگذاریم که بخسبند وستوه آیند وخود ساخته وآماده میباشیم چندانک[۴] شبهای محاق اندرآید شبی ناگاه بر ایشان زنیم وجریده بتعجیل برانیم وبدر سیستان رویم

همچنین کردند وچون یعقوب خبر شد سیستان را بگرفتند[۵].

۱- سجزی معرب سکزی است بکسر اول چه مملکت سیستان در اصل «سکستان» است. - واین کشور از مردمان «سکه» که قومی آریائی وشجاع بوده اند نام گرفته است «سک» بمعنی شجاع وباوفا است و «سگ» که امروز بفتح اول ونام حیوان مشهوری میباشد لقب این حیوان است که اورا مردم قدیم بصفت مذکور لقب داده بودند ودر زبان قدیم ایران مخصوصاً «مادیها» باین حیوان «اسپاک» میگفتند واسپاک و«سکه» هردو بمعنی شجاع وباوفاست - بعدها اسپاک بدل به «سپاه» شد و «سکه» بدل به «سگ» گردید - پس حمزه درست گفته است که اسپهان وسکستان هردو یک معنی است ومعنای آن محل ومسکن مردم شجاع ویا لشکریانست پس سکزی منسوب بسکستان است که در اصل «سکازی» بوده است وهر محلی که حرف آخر آن از حروف مصوته باشد یای نسبت را با حرف «ژ-چ-ز» می آورند مثل سکازی - مروزی - آنزلیچی - رازی دریزی منسوب بری که یای آن بدل بالف شده است، وغیره.

۲- برآغالیدن با پیشاوند «بر»، بمعنی تحریک کردن است.

۳- درعجزه - غجزه : یکی از دروازه های شهر زرنج بوده است ۴- محاق : بفتح وضم وکسر اول سه شب است از آخر هرماه که ماه پنهان است وگویند ماه درمحاق است یا درمحاق افتاده است ودرین سه شب نه غروب ونه سحر ماه رانتوان دید.

۵- این روایت نیز قسمت اول مطابق باتاریخ سیستان است . ولی قسمت آخر که بازگشت صالح نضر یعقوب را فریب داده وشبانه به سیستان حمله کرده است درتاریخ مذکور نیست وظاهرا اینکار را صالح درباره محمد بن ابراهیم القوسی انجام داده است رجوع شود بتاریخ سیستان صفحه ۱۹۴، وتاریخ سیستان گوید یعقوب لیث درحدود بست باصالح بن نضر حرب کرد وظاهرا برادر یعقوب درآن معرکه کشته شد وعاقبت صالح شکست خورد وپنهان شد وازآنجا به پناه رتبیل رفت (تاریخ سیستان صفحه ۱۹۸ - ۲۰۵)

۹۴- یعقوب و رتبیل

-۷-

آورده اند که یعقوب لیث را آفریدگار تعالی همتی عظیم داده بود چنانک خود را از حضیض[1] مذلت باوج رفعت ودولت رسانید وبسیار خطرها اقتحام[2] کرد تا کارش از ارتکاب مهالک باکتساب ممالک

اداگردید ، چون صالح بن نضر از بست بگریخت وبه رتبیل[3] پیوست ، او را تحریض کرد[4] تا لشکرها جمع کند وروی بدفع یعقوب لیث آورد ، رتبیل حشمها جمع کرد وصالح بن نضر را برمقدمه بفرستاد ، چون یعقوب لیث خبر آمدن او بشنود پیران را بخواند وباایشان مشورت کرد که تدبیر دفع رتبیل چگونه باید کرد ؟ گفتند روی بجهاد او باید آورد واگرچه لشکر تو اندک است لیکن اعتماد بفضل خدای باید کرد وبهر مکر وخداع که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف بر نباید گشت .

پس یعقوب لشکر خود را عرض داد سه هزار نفر بیش نبود - روی بمصاف رتبیل نهاد ، چون به بست رسید بر ایشان تماخره[5] میزدند گفتند بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهی کرد ؟ پس یعقوب لیث روی بحیله وتدبیر کرد و دو کس را از معتمدان خود برسالت نزدیک او فرستاد واو را گفت که من میخواهم بخدمت تو پیوندم و در پیش تو جان سپار بها کنم ، ومن اینقدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد ولیکن اگر من بگویم که بخدمت او میروم این لشکر مرا متابعت نکنند

وتواند بود که مرا واتباع مرا بکشند، پس میگویم که با تو مصاف خواهم کرد تا ایشان با من موافقت کنند، چندانکه بخدمت تو رسم، چون بتو پیوستم ایشان را بضرورت با من موافقت باید کردن.

چون رسولان یعقوب بر رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود، چه از دست یعقوب در رنج بود و هر ساعت بولایت او تاختن کردی و طرفی از ولایت او بردی پس رسولان را خوشدل بازگردانید، و بیعقوب لیث پیغامهای خوب داد و اورا بتربیت امیدوار گردانید، و یعقوب رسولان متواتر میفرستاد و با لشکر خود میگفت که ایشان را بجاسوسی میفرستم، و غرض او آن بود تا لشکر را دل نشکند،

چون لشکرها در مقابل یکدیگر افتاد رتبیل، صالح نضر را بازخواند و گفت چون خصم بطاعت آمد ترک محاربت باید کرد و روزی را بجهة ملاقات معین کردند و رتبیل را قاعده چنان بود که بر تخت نشستی و آن سریر جماعتی از مفردان[۶] بر دوش نهاده بودندی. چون صفها راست

کردند، بر تخت نشست و لشکر را بفرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند یعقوب با هزار[×] مرد شمشیرزن خونخوار در میان هر دو صف تاختند و نیزه ها از پس اسب میکشیدند، و زرِ نیزه ها در زیر قبا پوشیده بودند و خدای عزّ و جلّ لشکر رتبیل را کور گردانید تا نیزه های ایشان ندیدند چندانکه یعقوب نزدیک رتبیل رسید سر فرود آورد یعنی که خدمت میکنم و نیزه برگردانید و به پشت رتبیل زد و اورا بر جای بکشت و لشکر یعقوب چون صاعقه حمله آوردند، و شمشیر درنهادند و روی زمین را از خون دشمنان دین رنگ داد کفّار چون سر رتبیل بدیدند روی بهزیمت نهادند و آن روز قتلی عظیم رفت، و عروس فتح از زیر نقاب تعذّر[×] بیرون آمد. و یعقوب با فتحی تمام بازگشت و روز دیگر شش هزار سر کفّار ببستان فرستاد و شصت مقدّم[۷] بر شصت درازگوش نشاند و به بست فرستاد و ان خزائن و اموال یافت که وهم از ادراک آن عاجز ماند، و صالح بن نضر از ین معرکه بگریخت و بنزد یک ملکِ زابلستان[۸] رفت و حَشَم از وی

× بعضی نسخ سه هزار × نسخهٔ معارف: بغدر

جدا شدند و بخدمت یعقوب آمدند.

چون از پرداخت مصالح فراغت یافت یعقوب بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را درخواست کرد. صالح را نزدیک وی فرستاد یعقوب او را در بند کرد تا هم در آن فرو شد[9]. و مکافات بر اهی که اهل بُست کرده بودند یعقوب با ایشان بکرد و بر ایشان سرگزیت[10] نهاد چنانکه بر جهودان و آنرا بجواری تمام می ستدند. و آن فتح که او را دست داد نتیجهٔ مکر و خِداع بود و هیچکس پیش از وی ازین نوع مکر نکرده بود.

۱- حضیض: مقابل اوج بمعنی محل پست و فرود ۲- اقتحام: یورش بردن و هجوم و یکباره فرو گرفتن جائی مانند قلعه وغیره ۳- این اسم در کتب معاصر رُتبیل بضمّ اوّل و سکون ثنّاة و باء موحده بیاء و لام ضبط شده است. و در کتب خطی با اختلاف ضبط گردیده و بیشتر «زنبیل» بزاء هوز و نون و باء موحده دیده میشود و در نسخهٔ خطی بسیار قدیمی بلعمی «زنتبیل» بزاء و نون و تاء مثناه و باء آمده و در همان نسخه در یک نوبت «زندبیل» ضبط شده است و بنظر میرسد که زنبیل مصحف زنتبیل و این کلمه اصل «زندپیل» بمعنی پیل بزرگ باشد که معروف آن «ژنده پیل» باشد و در نسخه های جوامع الحکایات

«رتبیل» و «رتنبیل» و «زنبیل» و صور دیگر مضبوط میباشد. والله اعلم ۴- تحریض: بضاد تشویق و تحریک ۵- تماخره: هزل و مزاح و مسخرگی ۶- مفردان جمع مفرد پیادگان چریک ۷- مُقَدَّم: سرگرده و رئیس سپاه ۸- زابلستان: نام قسمتی بوده است بین سند و فراه و مکران که سیستان و غزنین و بُست و زمین داور جزء آن محسوب می شده است و مملکت سیستان را هم زابل و زاول میگفتند و اینجا مراد شاید غزنین یا قندهار باشد که بعدها بدست عمرولیث افتاد ۹- یعنی مرد و هلاک شد ۱۰- سرگزیت مالیاتی بود که بعنوان سرانه از اهل ذمّه و خارج مذهب میگرفتند و جَزیَت معرّب آنست

۹۵- پیشرفت یعقوب لیث

-۸-

آورده اند که چون یعقوب لیث هراة و پوشنج را مسلم کرد در آن وقت امیر خراسان محمّد بن طاهر بود[1] و او مردی مُغَفَّل[2] بود بشراب مشغول و غم مملکت نخوردی و کار بزنان و کنیزکان باز آمده بود. ارکان دولت هرچند او را ملامت میکردند مفید نبود و سر از شراب بر نیاورد. پس گفتند صواب

آنست که با یعقوب لیث بسازیم و پس او را بجیلت دفع کنیم و نامها نوشتند
بنزدیک او و گفتند ما ولایت کرمان را با سیستان مضاف کنیم (۳) و
نبود هیم و طبل و علم میفرستیم (۴) - با ما صلح کن و سر بخط مطاوعت می آر.

یعقوب را این معنی موافق نمود، و بدین صلح راضی شد، و محمد طاهر
عبدالله او را تشریف داد و مثال کرمان و سیستان داد و یعقوب بکرمان
رفت و آن ولایت (۵) را ضبط کرد و اتفاقا ولایت کرمان را قحطی عظیم
افتاد و یعقوب لشکر را متفرق گردانید، در اثناء آن خبر آوردند که قاسم
که امیر هرات بود بدو روزه راه لشکر کشیده جیلان را در حصار محصور گردانید
و جیلان غلام یعقوب لیث بود و ولایت فراه داشت. چون یعقوب
بشنید بغایت متأمل (۶) شد و اندیشه در ضمیر او استیلا یافت، روزی
اندیشناک بود و متفکر نشسته در عاقبت آن کار تأمل میکرد - جمازه از
راه درآمد از سیستان - گفت بنگرید که کیست؟ نگاه کردند جیلان
بود - بیامد و سر قاسم پیش یعقوب نهاد، یعقوب بغایت خوشدل
شد و از سبب آن فتح پرسید، جیلان گفت چون ما در بندان شدم

دلتنگ آمدیم و دیدیم که لشکر نزدیک است که مخالفت کند، گفتیم
اینرا بحیلت پیش باید گرفت. پس رسول فرستادم نزدیک او و
گفتم در بندان دراز کشید و از دو طرف غرض بحاصل نشد. اگر صواب
بینی فردا با جمعی پیش حصار آی تا من نیز با فوجی از خیل خود برون آیم و در مقابله
از صلح سخن گوئیم و با من عهدی کن که آنچه ملتمس (۶) من باشد بوفا رسانی تا
من حصار تسلیم کنم.

قاسم بدین سخن فریفته شد و بامداد با پنجاه کس بدر حصار آمد و من
نیز با پنجاه مرد مبارز بیرون شدم. چندانکه نظر بروی انداختم یاران را گفتم
که حمله کنید و دست بر قاسم دارید (۷). پس حمله کردیم و بوی رسیدم و او را
بکشتیم و سر او بریدیم و چون لشکر او آن بدیدند روی بهزیمت آوردند
و رسانیدن این بشارت را هیچکس مستحق تر از خود ندیدم. حصار بمعتمدی
سپردم و خود بخدمت آمدم.

یعقوب او را تشریفی (۸) فاخر (۹) داد و بدین حیلت لطیف محمدت گفت

۱- محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر از احفاد ذوالیمینین که ترجمه او سبق گزارش

یافت و خاندان طاهریان بعد از اسارت وی بدست یعقوب لیث برافتاد.

۲- مُغفَّل: کم شعور و بی فکر. ۳- مضاف: اسم مفعول از باب افعال یعنی در افزوده شده و اضافه گردیده و مضاف کردن معنی مصدری است. ۴- طبل و علم: علامت امارت و حکومت مستقل بوده است. ۵- متأمّل: اسم فاعل یعنی در تأمّل شده و بفکر و اندیشه رفته ۶- ملتمَس: یعنی التماس شده و خواسته شده ۷- و در نسخه معارف: یار ازا گفتم حمله کنند و دوستان (دوسان؟) بر قاسم دارند و در نسخه اصل و نسخه دیگر «دست بر قاسم دارید» و دست برکسی داشتن در جنگ یعنی همه سپاهیان به یکتن حمله برده بسوی او تیر اندازند و حربه بدو زنند - در عربی هم این اصطلاح موجود است.

۸- تشریف: خلعت ۹- فاخر: جنس مرغوب و خوبی از هر کالا و متاع مثل لباس فاخر - و بیشتر در مورد پوشاک و پارچه بکار میرود.

تمام شد کتاب نخستین از منتخبات جوامع الحکایات ولوامع الرّوایات.

طهران - آبان ماه ۱۳۲۱ - م. بهار

بخط ابراهیم بوذری